

# تایخ طبری

## تایخ الرسل و الملوك

تأليف  
محمد بن جرير طبری  
جلد چهارم

ترجمه  
ابو القاسم پاینده



کتابخانه ملی و اسناد ایران

۷۱۵۰



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد چهارم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دبی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایران شهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۴۱۷۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۴۴۲۵۰

## فهرست مطالب

پایه

۱۶۵۸ - ۱۶۶۶

مقدمه مترجم

من کتاب

۱۶۶۶	آنگاه سال نهم هجرت در آمد
۱۶۶۱	خرای تبرک
۱۶۵۵	آنگاه سال دهم هجرت در آمد
۱۶۷۱	فرستادگان بنی هاشمین مصمصه
۱۶۸۱	در بختار دسته ها که پیغمبر به خزا فرستاد اختلاف است
۱۶۸۷	حییح پیمر خدا
۱۶۸۸	همسوان پیمر خدا
۱۶۸۹	ازدواج پیمر با عایشه و سوده
۱۶۹۸	زنانی که پیمر خواستگاری کرد و نگرفت
۱۶۹۹	کین کانی که پیمر به زنی داشت
۱۶۹۹	غلامان آزاد شده پیمر
۱۶۵۳	دوران پیمر خدا
۱۶۵۳	اسبان پیمر خدا
۱۶۰۴	استران پیمر خدا
۱۶۵۴	شتران پیمر خدا
۱۶۰۵	شتران شهری پیمر خدا
۱۶۰۵	یزان قیری پیمر خدا

۱۳۰۶	شمشیرهای پیسر خدا
۱۳۰۶	کمانها و نیزه‌های پیسر خدا
۱۳۰۶	زره‌های پیسر خدا
۱۳۰۷	سپر پیسر خدا
۱۳۰۷	نارهای پیسر خدا
۱۳۰۷	وصف پیسر خدا
۱۳۰۹	سخن از خاتم نبوت که بر پیسر بود
۱۳۰۹	شجاعت و سخاوت پیسر
۱۳۰۹	سخن از موی پیسر و اینکه خطاب می‌کردند به
۱۳۱۰	سخن از پسادری پیسر خدا
۱۳۱۱	حوادث سال یازدهم هجرت
۱۳۲۶	روز وفات پیسر و سخن وی به هنگام وفات
۱۳۳۰	حکایت سقفه
۱۳۴۱	سن پیسر به هنگام مرگ
۱۳۴۲	روز وفات پیسر
۱۳۴۷	جنگجوی مهاجر و انصار در سقفه درباره خلافت
۱۳۵۲	کاد کذاب عیسی
۱۳۸۱	سخن از مردم غطفان
۱۳۹۱	از تبادل جوانان و مسلم و عامر
۱۳۹۶	سخن از بنی‌نسیم و دختر حارث بن سواد
۱۴۰۶	اطلاع و حوادث آن
۱۴۱۱	سخن از سیمه کذاب و قوم وی
۱۴۳۶	سخن از مردم بحرین و ارتداد مسلم
۱۴۴۹	سخن از ارتداد مردم عمان و مهربین
۱۴۵۲	سخن از خبر مهر در تجد
۱۴۵۳	سخن از مردان یمن
۱۴۵۵	سخن از شیطان شیعه
۱۴۵۸	سخن از ارتداد مردم یمن

۱۴۶۴	سخن از طاهر که به کمک فیروز رفت
۱۴۶۶	سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۴۷۹	سال دوازدهم هجرت
۱۴۸۷	جنگ مذار
۱۴۸۹	جنگ ولجه
۱۴۹۱	سخن از ایسی که در دژ فرات بود
۱۴۹۵	سخن از تصرف امپشیا
۱۴۹۵	جنگ مقر و دهانه فرات
۱۵۰۲	حوادث ما بعد حیره
۱۵۱۰	قصه انبار و دانه العیون
۱۵۱۳	حکایت عین و النمر
۱۵۱۶	خبر دومة الجندل
۱۵۱۹	خبر حصید
۱۵۱۹	خبر غنایس
۱۵۱۹	خبر مصیخ
۱۵۲۱	خبر قنی و ذمیل
۱۵۲۲	خبر لراض
۱۵۲۳	جمع خالک
۱۵۲۶	حوادث سال سیزدهم
۱۵۳۲	خبر یرموک
۱۵۶۲	سخن از غسل و کفن ابوبکر
۱۵۶۶	وصف ابوبکر
۱۵۶۷	نسب ابوبکر
۱۵۶۸	زنان ابوبکر
۱۵۶۹	قاصبان و کاتبان ابوبکر
۱۵۷۸	خبر دمشق به روایت دیگر
۱۵۸۲	واقعه لعل
۱۵۸۶	سخن از بیان



## بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند پس از نعم کار که امید هست دودتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری داد و ستود کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر یزدگرد و مسعود و کهن که در این زمان از انبوه آثار به یک نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و خصوصاً آن از تاریخ ایران سخن دارد با تکه های اصل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری بی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، فارسی انتظار غرور، به خانه و کاهانه خویش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار مکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و بنیاد رایج زمان ذریان صریح را چو لاله نبوغ آسمان و ادعویش داشته اند آداسته نگرند.

مپاس خدا که از پی عوالم مکرر حالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان هژده می نمود با کوشش پیرمسته شادروز زودتر از وقت مقرب ده چاپخانه گرفت و باز شکر خدا.

اینک شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

دوره ۱۳۵۳

## آنگاه سال نهم هجرت درآمد.

در این سال فرستادگان بنی‌امیه پیش پیمبر آمدند و گفتند: ای پیمبر خدایا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمایم، «و خدا هر چه را بخواهد از ما بخواهد»  
«يَسْمَعُونَ عَلَيْهِ أَهْلُ الْاِسْلَامِ اَقْلَ لَا تَمْنُوا عَلَيَّ اِسْلَامَكُمْ»  
یعنی: به قوم من می‌نهند که که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منهد.

در ربیع الاول همین سال فرستادگان قبیلہ بلی آمدند و پیش روی فتح بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان بخم آمدند که ده کس بودند.  
به گفتن و اقدی در این سال هر وة بن مسعود نفی پیش پیمبر آمد و مسلمان شد.  
محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصره طائف بازگشت، عسرة بن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیمبر به مدینه در آید، به اورسید و اسلام آورد و گفت که یا مسلمان من سوی قوم خویش باز می‌رود.

پیمبر گفت: «آنها ترا می‌کشند» که اوصلی الله علیه وسلم دانسته بود که قوم وی



از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمنی که داشت مخالفت وی نکنند، و چون از بالای خانه خویش کسان را به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هرسویه اوتیر انداختند و طبری بدور سید و کشته شد.

به پندار بنی مایله فاضل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر اودا کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها پندار می‌سازید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یس از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائقیان با حمدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن امیه عجاجی از عبدبالیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از ذرنگترین مردم عرب بود روزی به خانه عبدبالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می‌گوید: «پیش من آی.»

عبدیاللیل به فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟ »

گفت : « آری و هم اکنون در خانه تو ایستاده است . »

عبدیاللیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم . » که عمرو مردی متبع النفس بود ، و چون او را بدید خوش آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نمائند ، این عمرو چنان شده که می بینی و همه عربان مسلمان شده اند و شما تاب جنگ آنها ندارید ، در کار خود بنگرید . »

نقیبان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند : « مگر تعی بیند که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می زنند » و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند چنانکه از پیش عروه رافرنده بودند و یا عبدیاللیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود ، اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت یا وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت : « این کار نمی کنم ، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید و قوم همسخن شدند که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قسوم بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نمیر بن خرشه را با وی بفرستند ، و جمیع فرستادگان شش تن شد ، و عبدیاللیل با آنها روان شد و دوسر و سالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سران عروه پیماندار شده بودند و خواست وقتی به طائف بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خوشونت باز دارند .

و چون فرستادگان نفیض نزدیک مدینه رسیدند سرکنار قناتی فرود آمدند و مغیر بن شعبه را آنجا دیدند که به توبت خود مراکب یاران پیمبر را می چرانید که چرای مراکب در میان یاران پیمبر به توبت بود ، و چون مغیره آنها را بدید مراکبها را رها کرد و روان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبر رساند و پیش از آنکه به نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان نفیض آمده اند بیعت کنند و مسلمان شوند و می خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و درباره

قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به او برسانم . »

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت ، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان ثقیف خبر داد ، و مغیره پیش گمان قوم خود باز گشت و به آنها یاد داد که پیمبر را چگونه درود باید گفت ، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند .

و چون به نزد پیمبر شدند ، در يك طرف مسجد خیمه‌ای برایشان بسته باشد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد ، و خالد این مکتوب را نوشت ، و چنان بود که به غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد .

از جمله چیزها که از پیمبر خواسته بودند این بود که لات ، بت ثقیف را همه مال به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیمبر نپذیرفت ، بگمان کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یکماه راضی شدند و پیمبر رضایت نداد . چنانکه می‌گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصراغه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد . و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانیشان را به دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت : « می‌پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند ، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشند نکو باشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می‌خوانیم اگرچه عابۀ زیونی است . »  
و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان بن -

ابی العاص را که از همه شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را به پیغمبر گفته بود .

ابن اسحاق گوید : وقتی از پیش پیغمبر برون می شدند و آهنگ ديار خویش داشتند پیغمبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت و گفت : «نوا به قوم خویش در آی» و ابوسفیان در ذی الهرم ماند . و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودند مبادا تیر بیندازند یا خویشی را بریزند ، چنانکه عروه را کشته بودند ، و زنان نقیب سر برهنه برون شدند و برت خویش می گریستند .

هنگامی که مغیره بت را بایشه می زد ابوسفیان آفرین و مرحبا می گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنها که از طلا و جزع بود برگسرفت و پیش ابوسفیان فرستاد . پیغمبر به ابوسفیان گفته بود فرض عروه و اسود هسراند مسعود را از مال لات بپردازد ، و او چنان کرد ،

در همین سال پیغمبر به غزای تبوک رفت .

### سخن از غزای تبوک

ابن اسحاق گوید : وقتی پیغمبر از طایف بازگشت از ذی حجه تا رجب را در مدینه به سر برد ، آنگاه به گفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند .

ابن حمید گوید : پیغمبر به گفت تا آماده غزای رومیان شوند ، و چون هنگام سخنی و گرمای و خشکالی بود و مویه ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم انعام در سایه و باغ را خویش داشتند و از حرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیغمبر چون به غزای رفت آشکار نمی گفت و جایی جز آنچه را

منظور داشت باد می کرد، مگر در غزای نبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می شدند اما از رفتن بیزار بودند که کار غزای رومیان را سخت بزرگ می دانستند.

یک روز پیمبر که برای غذا آماده می شد به جادین قیس سلمی گفت: «امسال به جنگ بنی الاصر می آیی؟»

جد گفت: «ای پیمبر، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مکن. مردم می دانند که هیچکس از من به زنان دلپسته تو نیست، و بیم دارم اگر زنان بنی الاصر را ببینم صبور و ال آنها نتوانم.»

پیمبر از او روی بگردانید و گفت: «اجازه دادم.» و این آیه درباره وی نازل شد:

هو منهم من يقول ائذن لی ولانفنی، الانسی القننه سقطوا و ان جهنم لمحیطه بالکافرین «۱».

یعنی: از جمله آنها کسی است که گوید به من اجازه بده و مرا به گناه میندازد. بدانید که به گناه افتاده اند و جهنم فراگیر کافران است.

بعضی منافقان به کسان گفتند: «در این گرما حرکات نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند و در کار حق شک داشتند و برخلاف پیمبر تحرک کردند و این آیه در باره آنها نازل شد:

«وقالوا لاتنروا فی الحر قل لو کانوا یفقهون. فلیضحکوا قلیلا ولیکوا کثیرا جزاء بما کانوا یکسبون» ۲.

یعنی: گفتند در این گرما بیرون مروید، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگر می فهمیدند. به سزای اعمالی که کرده اند باید کم بخندند و باید بسیار بگریزند.

پیمبر در کنار مغر کوشا بوده و بفرمود نامردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس پیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و به حکایت قرآن پیمبر گفت:

«لَا أَجِدُ مَا أَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ» و آنها را ترغیب داد و اینهم تنفیض من الذمیع حزنا ان لا یجدوا ما یتفقون<sup>۱</sup>

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگانیشان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمر نضری، ابولیفی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتم که مرکبی به ما دهد و نداشته و وسیله رفتن نداریم.»

یامین بک شتر با مقدادی خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند. گوید: «عذر جوان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بنی گفته اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماه بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابو عیثمه از بنی سالم این عوف، که مسلمانان پاک اعتقاد بودند از همراهی باز ماندند و چون پیمبر بر ثنیه الوداع اردوزد عبدالله بن ابی یاسین نیز از آنها اردوزد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیمبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نفل و رفاعة بن زید بن ثابوت که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حمله می کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آن گروه این آیه را نازل فرمود:

«لَقَدْ ابْتَغُوا الْفِتْنَةَ مِنْ قَبْلُ وَ قَالُوا لَكَ الْأُمُورُ حَتَّى جَاءَ الْحَقُّ وَ ظَهَرَ أَمْرُ اللَّهِ وَ هُمْ كَارِهُونَ»

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند و کارها را بر تو می آشفند. تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی خاتواده خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سبّاح بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد. و منافقان شایعه افتادند که علی بن ابی طالب را به جای گذاشت از آنرو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شدند. و در جرف به پیمبر رسید و گفت: «ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته اند که مرا به جای گذاشتی از اینرو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت: «دروغ گفته اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانه خویش و خانه من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسی بود، جز اینکه از پی من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه باز گشت و پیمبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابوخیثمه بنی سالمی به يك روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده اند و آب خنک و غذا فراهم کرده اند و چون پرور سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید با خود

گفت: «و پیمبر در آفتاب و باد است. و انصافند نیست که ابوخیثمه در سایه خنک و آب خنک و غذای مهیا باز نماند و یا در باغ خود سر کند.» و یزیدان گفت: «و به سایبان شما در نیایم و به دنبال پیمبر روم.» توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زیدان چنان کردند و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوك فرود آمده بود.

ابوخیثمه در راه به عمیر بن وهب، جمعی بر خورید که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند. و چون به نزدیک تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت: «من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبت از من بگیری.» و عمیر چنان کرد و ابوخیثمه برقت تا به نزدیک پیمبر رسید که در تبوك فرود آمده بود و کسان گفتند: «ای پیمبر خدای سواری از راه می‌آید...»

پیمبر گفت: «چه خوب است ابوخیثمه باشد.»

گفتند: «بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید نیامت و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت: «ابوخیثمه خطری بتو نزدیک بود.»

پس از آن ابوخیثمه قصه خویش را به پیمبر برگفت که با اوسخن نیک گفت و دعای خیر کرد.

و چنانچه بود که وقتی پیمبر به حجر رسید آنجا فرود آمد و مردم از جاه آن آب گرفتند و چون شنبه آمد پیمبر گفت: «از آب این خطا ننویسید و وضو نکنید و اگر خمیر کرده اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برود نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر گمشده خود را می‌جست، آنکه به حاجت رفته بود و شترش بسته شد کرده و آنکه به جستجوی شتر رفته بود را برود و به کوهستان ملی افکند. و چون



فقیه را به پیمبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از او درگاه برون نشوید» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند، به پیمبر هدیه شد.

ابو جعفر گوید: قصه این «مرد در روایت ابن اسحاق هست.

و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که بهارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لیب پرسیدم: «آیا مردم منافقان را می شناسند؟»

گفت: «آری، کسی بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشتاوندش منافق است و از همدیگر نهان می داشتند. کسانی از قوم من از يك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود و همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی سحری و دعای پیمبر و باریدن ابر و رخ داد، جلو گفتیم: «دوبگر چه می گویی؟»

گفت: «ایری بود که انفاق از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا سرکست کرد در راه شتر روی گم شد و کسانی از یاران پیمبر به جستجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقیه و بدر حضور داشته بود پیش پیمبر بوده و زید بن نصیب قبتاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گساید پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست، به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی دانم، اینک شتر را به من نشان داد که در فسلان دره است و مهار آن به درختی گبر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و برفتند و شتر را

بیاوردند .

و چون عمارتین حرم پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زید بن نصیب را یگفتند و خدایش خبر داده بود ، و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمر نبوده بود گفت : « بخدا پیش از آنکه بیایی زید این سخنان گفت ، عماره گردن زید را بگرفت و بشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلبه ای همراه من بسود و نمی دانستم ، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش ،

گویند : زید از پس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمر به راه می رفت و چون کسی به جای می ماند می گفتند : « ای پیمر فلان بیامد ،

می گفت : « کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آموده کرد ،

و چنان شد که ابوذر به جاماند که شرش از رفتار مانده بود و پیمر همان سخنان گفت ، و چون ابوذر کندی شر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیمر به راه افتاد و در یکی از منزلهای بدورسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت : « ای پیمر خدا ، یکی تنها به راه می آید ،

گفت : « چه خوش است ابوذر باشد ،

و چون نیک نگریستند گفتند : « ای پیمر خدا اینک ابوذر است ،

گفت : « خدا ابوذر را رحمت کند ، غنای او می سپرد و تنهایی میرد و تنهای محشور

می شود ،

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی عثمان ابوذر را به اقامت رنجه مجبور کرد و آنجا بمرد هیچکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت : « مرا غسل دهید

گفتن کتیب و برکنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر یار  
پیمبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و حقه کفن شده او را  
برکنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می رفتند  
ناگهان جنازه ای برکنار راه دیدند که از دیک بود شتر آنرا نگه مال کنند و غلام از  
کنار راه برخاست و گفت: «این ابوذر یار پیمبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک  
کنیم.»

گوید: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که  
پیمبر خدا راست گفت که تنها راه می سپری و تنهایی میری و تنها محشور می شوی.»  
آنگاه قصه به جا ماندن ابوذر را در راه تبوک و آن سخنان که پیمبر خدای درباره وی  
گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعه بن نابت و مخشی بن حمیر در راه  
تبوک همراه پیمبر بودند و یکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی الاصف  
چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا بدریسمانها بسنه آید. و این سخنان  
را برای ترسانیدن مؤمنان می گفت.»

مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر یک از ما را صد نازبانه بزنند اما  
برای این سخن که می گوئید قز آبی درباره ما نازل نشود.»

پیمبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه برو که سخنان ناروا گفتند و  
بهرس چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید.» و سخنان آنها را بگفت.  
عمار بر رفت و با آنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبر آمدند و ودیعه بن  
نابت در آن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بسود و  
می گفت: «ای پیمبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم.» و خدای عزوجل این آیه را  
نازل کرد:

« ولئن سألنهم لیقولن انما کننا نخوض ونلعب ، قل ایالله و آیاته و رسوله کنتم تستهزئون ؟ »

یعنی : « انگیز از آنها بپرسی ، گسویند : حریف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو : چطور خدا و آیاتهای او و پیغمبرش را می‌مزخرفه می‌کردید ؟ »

مخشی بسین حمیر گفت : « ای پیغمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت . » و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حمیر به معنی خیران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد .

وقتی پیغمبر به یثرب رسید یحیی بن زبیه فرمانروای ایله بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیه داد ، مردم جرباء و اذرح نیز جزیه دادند و پیغمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به فرزندان هست .

پس از آن پیغمبر خدای خالد بن ولید را سوی اکید بن عبدالملک شاه دومه فرستاد ، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود . پیغمبر به خالد گفت : « وقتی او را می‌بینی که به شکار گاو مشغول است . »

خالد بن ولید رفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید . اکید بن زبیه خویش برپام بود و گاو آن شاخ خود را به در قصر می‌کشید ، زن اکید گفت : « تاکنون چنین گاوانی دیده‌ای ؟ »

گفت : « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کنند ؟ »

اکید فرود آمد و گفت تا اسب وی را زمین کنند و منی چند از خالدانش و از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاو آن پرداختند ، و در آن سال

به سواران پیمبر پر خوردند که اکید را سیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایلی از دیبای مزین به طلا به تن اکید را بود که خالد بسر گرفت و پیش از آنکه به مدینه باز گردد برای پیمبر جدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکید را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان به آن دست می زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت : « از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست متبدل سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است . »

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکید را پیش پیمبر آورد که از خون وی در گذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بردارد و رها شد و به محل خویش باز گشت .

یزید بن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در ثبول بود و از آنجا پیش سر رفت . آنگاه سوی مدینه باز گشت . در یکی از دره های راه بنام مشقن آبی از سنگ برون می شد که برای پل یا دوسه کسی بس بود .

پیمبر گفت : « هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم . » گوید : و چنان شد که ننی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت : « کی پیش از ما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : « فلان و فلان . »

گفت : « مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم . » آنگاه پیمبر جدا لغت و نفریشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دهانی خوراند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می گفت : « صدای آن چون صاعقه بود . » و کسان بیاشامیدنوی به اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : « هر کس از شما عمر دراز

داشتن باشد خواهد شنید که این دره از همه دره های اطراف سرسبزتر است .»

پس از آن پیمبر برفت نایب ذی اوان رسید که نا مدینه یکساعت راه بود ، و چنان بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوله آماده می شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش وی آمدند و گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما برای علیل و محتاج و شب یارانی و زمستان مسجدی ساخته ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی .»

پیمبر گفت : «من اکنون سر سفرم و فرصت نیست ، انشاء الله اگر باز گشتم بیایم و آنجا نماز کنیم.»

و چون پیمبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خیر یافت و مالک بن دحشم بنی سالمی و معن بن عدی عجللی را پیش خواند و گفت : «بروید این مسجد را که بنیانگزارانش ستمگرانند و بران کنید و بسوزید .»

و آن دو کس شبان برفتند نایب محله بنی سالم ، قوم مالک بن دحشم ، رسیدند و او به معن گفت : «باش تا آتشی از خانه بیارم.» و به خانه خود رفت و شاخه خرمايي برگرفت و آتش در آن زد و در آن برفتند . نا به مسجد درآمدند که کسان در آن بودند و مسجد را بسوختند و به یورانی دادند و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند و این آیات قرآن درباره آنها نازل شد :

«وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضَرَارًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلُقَنَّ اللَّهُ الْاَرْضَ نَارًا الْاَلْحُسْنَى وَاللَّهُ يَشْهَدُ اَنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ . لَا تَقُمْ فِيهَا عَبْدًا مُسْجِدًا اسْئَلِ عَلَى الْتَقْوَى مِنْ اَوَّلِ يَوْمٍ اَحَقَّ اَنْ تَقُومَ فِيهِ ، فِيهِ رِجَالٌ بِحُجُونٍ اَنْ يَنْظُرُوا وَاللَّهُ بِحُبِّ الْمُطَهَّرِينَ . اَفَمَنْ اسْأَلَ بَنِي اَسَةَ عَلِيٍّ تَقْوَى مِنْ اَللَّهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٌ اَمْ مَنْ اسْأَلَ بَنِي اَسَةَ عَلِيٍّ شَفَا جِرْفٍ هَارٍ فَاَنْهَارٌ بِهَلْسِي نَارِ جَهَنَّمَ؟ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ »<sup>۱</sup>

یعنی : کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و (تفویض) کفر و فترقه مؤمنان به

انتظار کسی که از پیش باشد و پیشبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم. خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغ‌گو نیستند. هیچ‌وقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی... در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوبی کنند و خدا پاکیزه شویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب میلگاهی نهاده که فروریختنی است که باوی در آنش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند. بنابراین اگر از آن مسجد دوازده کس بودند :

خدا این خاندان از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از حسادت او برون انداخته بودند .

ثعلب بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبه بن ازعر هر دو از بنی ضبیعه

عباد بن حنیف و برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف .

جاریه بن عامر و پسرش مجسم بن جاریه و زید بن جاریه

نبتی بن حارث و بحر بن ابیسه بنی ضبیعه

بجادی بن عثمان ضبیعی و وریقه بن ثابت و ابیسه بنی امیه طایفه ابولبابه

گرفت؛ و چون پیمبر بدیده آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند که

بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شک و نفاق نداشتند مانده بودند و پیمبر

گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند.»

منافقان به جا مانده، پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و قسم شوری و عذر

نرانشیدند و پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیمبر حق عذرشان را نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس در یخ کردند تا خدا

عزوجل این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

و لقد ثاب الله على النبي والمهاجرين والانصار الذين اتبعوه في ساعة العسرة من بعد مساكنا يزيغ قلوب فسرير منهم ثم ثاب عليهم انه بهم رؤوف رحيم . وعلى الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم أنفسهم وظنوا ان لا ملجاء من الله الا اليه ثم ثاب عليهم لينوبوا ان الله هو الثواب الرحيم .<sup>۱</sup>

یعنی : خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید ، همان کسانی که در موقع سختی از پس آنکه نزدیک بود دل‌های گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی کردند ، باز آنها را بخشید که خدا بسا آنها مهربان و رحیم است . و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بر آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی او نمانی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا بازگردند که خدا بخشنده و رحیم است . و ثوبه آنها پذیرفته شد.

گوید : پیمر در ماه رمضان از تبوك به مدینه آمد.

در همین ماه فرستادگان تغیب پیشی وی آمدند که خبرشان را از پیش پاد کرده ایم .

گوید : در ربیع الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دبار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در یثعانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نفر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود .

ابوجعفر گوید : خبرها که درباره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقعه درباره خواهر وی آورده است .

عیاد بن حبیش گوید : شنیدم که عدی بن حاتم می گفت : «سواران پیمر بیامده» یا گفت : «فرستادگان پیمر بیامدند و عهه مرا با کسانی دیگر گرفتند و پیش پیمر بردند



که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید: «به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدای، کسی من دور است و فرزند، نیست و من پیری فروت و شکسته‌ام، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «کسی تو کیست؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید: پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود

گفت: «مرکبی از او بخواه.»

عدی گوید: «مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت:

«کاری کردی که پدرت نمی‌کرد، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خبر از او گرفت و فلانی رفت و خبر گرفت.»

گوید: من پیش پیمبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم

که شاهی کسری و فیصر نیست.

پیمبر با من گفت: «چرا از گفتن لا اله الا الله می‌گریزی، مگر خدایی جز

خدای بگانه هست؟ چرا از گفتن الله اکبر می‌گریزی، مگر بزرگتر از خدا کسی

هست؟» و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم.

شیبان بن سعد ملائی از گفتار عدی بن حاتم نقل می‌کند که هیچکس از مردان

عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند، من سالار قوم بودم و دین مسیح

داشتم و از قوم خویش یک چهارم می‌گرفتم و چون ظاهر پیمبر را شنیدم او را ناخوش

داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم: «چند شتر آدام و چاق

و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شتیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر

ده.» و او چنان کرد و شتران را بداشت.

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت: «هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و درباره آن پرسش کردم و گفتند : این سپاه محمد است .

به غلام گفتم : « شتران مرا بباره و چون بیایند زن و فرزندان را برداشتم و گفتم در شام به همکیشان مسیحی خویش می پیوندم و به راه خوشبخت رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسانی دیگر اسیر کرد و و پیش پیمبر خدای بود که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگاه می داشتند و پیمبر بر او گذشت و او زنی زیبا و آبر بود و گفت : ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است بر من منت گزار که خدای بر تو منت نهاده .

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفت : « علی بن حاتم . »

گفت : « همان گریزان از خدا و پیمبر او ؟ »

دختر حاتم گوید : پیمبر خدا یافت و مرا و آنکه داشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی که دنبال وی بود به من اشاره کرد که برتجز و با او سخن کن ، گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهاده . »

پیمبر گفت : « چنین باشد در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیایی که ترا سوی دیار ت برده و به من خبر بده . »

گوید : بر میخیزم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : « علی بن ابی طالب است . »

گوید : همچنان بودم تا کاروانی از طایفه بلی بسا قضاعه بیامد و من که

می‌خواستم صوی شام‌روم و به برادرم ملحق شوم به‌نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر  
خدای گروهای از قوم من آمده‌اند که می‌توانند و مرا می‌رسانند.»

گوید: «پیمبر جامه بهمن داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم  
تا به شام رسیدم»

عبدی گوید: «من با کسانی خود نشسته بودم که دیدم زنی صوی مسا می‌آید و  
گفتم: «دختر حاتم است» و هم‌بود.

و چون به خواهرم به نزدیك من ایستاد گفتم: «ای سمنگ‌بری از خویشاوند،  
زن و فرزندان خویش را بیاوردی و دختران بدت را زها کردی.»

گفتم: «خواهر جان سخن نبلک بگو، حقا که خبری ندارم و چنان کردم  
که گویی.»

گوید: «آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من ایستاد گرفت و به او کسه زنی  
دوراندیش بود گفتم: «در باره این مرد رای نوجو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد  
هر که زودتر بنوگردد بهتر است و اگر پادشاه است با عزت و برکت وی زیون نشوی.»  
گفتم: «ببخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.  
پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدی بن حاتم.»

گوید: پیمبر فرخواست و مرا صوی خانه خویش برد و در آنای رفتن زنی  
شکسته و غریوت او را نگهداشت و مدتی بایستاد کسه آن زن حاجت خویش پاوی  
می‌گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا ببرد تا به خانه رسیدیم  
و منکایی چرمین بر سر برگه خرما به‌سوی من انداخت و گفت: «بر این بنشین.»  
گفتم: «آه، تو بنشین»

گفت: «نه، تو نبشین.»

گویید: «من نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه

چنین لیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر نواز فرقه رکوسی نبستی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار بك نمی گرفتی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که دو پیمبر هر مللی است و از چیزهای

ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی مسلمانان

فقرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد، شاید

مانع مسلمانی تو اینست که می بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک

است بخدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادسیه در آید و به زیارت کعبه رود و

جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد، شاید ممانع مسلمانی تو اینست که می بینی

قدرت و ملک به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید

سرزمین بابل را گشوده اند.»

گویید: «من مسلمان شدم، اینك دو قضیه انجام شده و یکی بجای مانده است،

بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده ام که گشوده شد و دیدم که زنی بر شتر

خویش از قادسیه برون می شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کنند،

بخدا سومی نیز می شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

و اقلدی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبلة نعیم پیش پیمبر خدا صلی الله

علیه وسلم آمدند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: عطار دین حاجب بن زراره تسمیمی با جسمی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زریقان بن بدر تسمیمی سعدی و عمرو بن اعمش و حنات بن قلال و تمیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تبعیان پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فراری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیغمبر بودند و چون فرستادگان تمیم پیامدند همراه آنها آمده بودند و چون ایمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیغمبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا، و بانگشان مایه آزار پیغمبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.

پیغمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطار دین حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نپسک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و پر سلاح تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شما داریم بر شما دارد و اگر بخوایم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن درباره عطایای خدا شرم داریم و بیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیسوی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بداشت.

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خزرجی گفت: «برخیز و خطبه این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را درباره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق

خویش پیغمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانبیان اختیار کرده بود و پیغمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و نهوشاوندان پیغمبر که به نسب از همه کسانی برتر و به صورت از همه نیکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند، پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیغمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیغمبر اویم و با کسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیغمبر منتخب وی ایمان آورد مال و خویش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا یاری جنگ کنیم و کشتن وی برای مسا آسان باشد، این سخن می گویم و برای زنان و مردان مؤمن آموزش می خواهم و درود بر شما باد.

آنگاه نمیمان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده.»

پیغمبر گفت: «چنین باشد.»

زهرقان بن بدر برخاست و شعری خواند که «ضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود، حسان بن ثابت آنجا نبود و پیغمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زهرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیغمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگویی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیغمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد افرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافتند است که خطیب وی از خطیب ماسختورتر و شاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیغمبر به آنها جایزه های نکوداد و چنان بود که قوم عمرو بن اهنم را پیش بادهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهنم دشمنی داشت گفت: «ای پیغمبر خدا یکی از ما پیش

بارهایمان هست که جوانی نوسالی است. و او را نعتیر کرد اما پیمبر برای او نیز مانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد.

و چون سخن فیس به عمر و بن اهتم رسید شعری در هجای او بگفت.

این اسحاق گوید: و این آیه درباره فرستادگان تمیم نازل شد:

«فَالَّذِينَ ينادونك من وراء الحجرات أكثرهم لا يعقلون»

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا فدا می کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقعی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة جان داد.

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبید کلل و نعیم بن عبد کلل و نعمان، امیر ذی رعین پیش پیمبر آمدند و قاعه آنها را همراه داشت که به اسلام مفر شده بودند.

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیمبر از نبوک پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلل و نعیم بن عبد کلل و نعمان شاه ذی رعین و همدان و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعه ذویزن، مائش بن عره رهاوی را به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به جواب آنها نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث»

«ای بن عبد کلل و نعیم بن عبد کلل و نعمان امیر ذی رعین و همدان»

و مغافر»

«اما بعد، به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه»

«مارا بدید و قاعه شما را رسانید و خبر شما را بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده اید و مشرکان را کشته اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیغمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و  
 «خدمت خدا و سهم پیغمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان  
 «را بدهید. از حاصلی که یا چشمه یا باران آبیاری شود ده پلک از آنچه یا  
 «چاه آبیاری شود نیم ده پلک، از چهل شتر يك بچه شتر شیري ماده و از سی  
 «شتر يك بچه شتر شیري نر و از هر پنج شتر يك بز و از هر ده شتر دو بز  
 «و از چهل گاو يك گاو و از سی گاو گوساله ای نر یا ماده و از چهل گوسفند  
 «يك بز».

«این زکات است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که پیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و  
 «اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها  
 «بهره و راست و تکالیفشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیغمبر اوست و  
 «هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره و راست  
 «و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بدین یهود و نصاری بماند وی را از  
 «دینش دگر دانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ يك دینار کامل یا  
 «معدل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیغمبر است و هر که ندهد دشمن  
 «خدا و پیغمبر است».

«اما بعد، پیغمبر خدا، محمد، به زوجه ذویزن پیام می دهد که وقتی  
 «فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباد و عقبه بن نمر و  
 «مالک بن مره و یاران شان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه  
 «و لایست خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار  
 «فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند».

«اما بعد، محمد شهادت می دهد که تعدادی جزو هدای یگانه نیست  
 «و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهروی به من گفت که تو پیش از



«همة حمير بان اسلام آورده‌ای و مشركان را كشته‌ای، انرا به نيكي مژده باد.  
 «با حمير بان نيكي كن و خيانت مكنيد و زمين مشويد كه پيغمبر خدا دوست  
 «توانگر و مستمند شماست. زكات بر محمد و خاندان وي حلال نبست، اين  
 «زكات براي مؤمنان فقير و به راه ماندگان است، مالك خير آورد و حفظ  
 «الغيب گردد، يا اوينكي كنيد و من از صلحا و عالمان عباداتم و اهل دينم  
 «كس سوي شما فرستادم، با آنها نيكي كنيد كه مورد نظرند و السلام عليكم و  
 «رحمة الله وبركاته.»

واقعي گويد: در همين سال فرستادگان طايفه بهرا كه سبزه كس بودند پيش  
 پيغمبر خدا صلى الله عليه وسلم آمدند و پيش مقداد بن عمرو و منزل گرفتند.  
 گويد: در همين سال فرستادگان بني بكاء پيش پيغمبر خدا آمدند.  
 گويد: در همين سال پيغمبر خدای وفات نجاشي پادشاه حبشه را به مسلمانان  
 خير داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.

گويد: در همين سال ابوبكر با كسان حج كرد و با سبصد كس از مدینه در آمد  
 و پيغمبر پيست قرباني با او فرستاد، ابوبكر نيز پنج قرباني همراه داشت. عبد الرحمن  
 بن عوف نيز در اين سال به حج رفت و قرباني كرد.

و چنان شد كه پيغمبر خدای صلى الله عليه وسلم علی بن ابی طالب رضي الله عنه را  
 به دنبال ابوبكر فرستاد كه در خرج بدر رسيد و به روز عيد قربان آيات سورة برائت  
 را به نزد يك عقبه برای كسان خواند.

سدي گويد: وقتی آيات سورة برائت نازل شد پيغمبر آنرا با ابوبكر  
 فرستاد و او را سالار حج كرد و او بر رفت و چون به درخت ذي الحليفه رسيد به گفته پيغمبر  
 علی از دنبال بيامد و آيات را از ابوبكر گرفت و ابوبكر پيش پيغمبر صلى الله عليه وسلم  
 باز گشت و گفت: «ای پيغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آيا چيزي درباره من نازل

پیامبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من با کسی از من عهده‌دار صلاح نشود مگر دشمنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حیوض رفیق من باشی؟»  
 ابوبکر گفت: «چرا ای پیامبر خدای؟» و برخت و کار حج با وی بود و علی عهده‌دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخواست و اعلام کرد که کسی پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای بر تنه طواف نبرد و هر که با پیامبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت پجاست و اینک روزهای خورده‌ن و نوشیدن است و خدا هر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو پیسر عمومیت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون بر فتنه همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که فرزندان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قرظی گوید: پیسر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره برائت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خوانند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیز خواند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم اعمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«لَا تَعْلَمُونَ أَمْوَالَهُمْ صَدَقَةٌ تُطَهِّرُهُمْ»<sup>۱</sup>

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابوامامه باهلی گوید: قصه ثعلبه بن حاطب بود.

وافدی گوید: در ماه شعبان همین سال ام‌کثوم دختر پیامبر خدا صلی الله علیه

و مسلم در گذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالطلب او را غسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیله ننی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آن جمله بود و ابو طلحه در گور وی قدم نهاد.

گویند: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هدیم پیش پیمبر خدای آمدند. عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و زانوهای آنرا بست و به مسجد درآمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود، ضمام مردی چابک و پرعوی بود و دورشته مسوی وی از دو طرف سر آویخته بود و پیامد و پیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبدالله المطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبدالله المطلبم.»

ضمام گفت: «و محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالله المطلب، من پرسشها دارم که در کار آن خوشونت می کنم، از من مرتجع.»

پیمبر گفت: «نمی رانجم هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را پرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می پرستیده اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که بمساجد گویی پنج نماز کنیم»

پیغمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر رسید گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستاده اوست و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم.»

و چون این سخنان بگفت سوی متر خویش رفت و پیغمبر گفت: «اگر راست بگوید بیهوش می‌روم.»

گوید: زاتوی شتر را بگشود و برقت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لای وعزی بدهاست» قوم وی گفتند: ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.

گفت: «بخدا، لای وعزی سود نمی‌دهد و زیان نمی‌رساند، خدا پیغمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیله آن شما را از بت پرستی نجات داده و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و او امر و نواهی وی را آورده‌ام.»

گوید: همان روز همه مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال ۵ هجری

هجرت در آمد.

ابو جعفر گویند: در ماه ربیع الآخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی...

الاول این سال پیمبر خدای خالد بن ولید را با چهار صد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در ماه ربیع الآخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغاز ده روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند.

خالد برقت تا به آن قوم رسید و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بپارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم، سوی محمد پیمبر و فرستاد خدا صلی الله علیه وسلم، از خالد بن ولید.

«ای پیمبر خدا درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد و من ستایش و خدای یگانه می کنم،

«اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی الحارث ابن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم؛ و اگر اسلام نیاوردند تا آنها جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام بپارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان

«آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت  
 «پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیبر به من نامه نویسد»  
 و پیمبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به خالد بن ولید درود  
 «بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستاده تو نامهات را آورد و معلوم شد که بنی الحارث  
 «بی جنگ اسلام آورده اند و دعوت ترا پذیرفته اند و مسلمان شده اند و به خدای  
 «یگانه گرویده اند که محمد بنده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت  
 «کرده است . بشارتشان ده و پیمشان ده و فرستادگان قوم با تو بیایند  
 او درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی الحارث بن که با او از جمله  
 قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی بودند  
 دین عبدالله فغانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر  
 آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستاده خدایی و خدایی جز  
 خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من  
 فرستاده خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت: «شاید که به مانع اعتنا نکنید» و هیچکس از آنها جواب  
 نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم  
 همین سخن گفت و هیچکس از آنها جواب نگفت، و چون بار چهارم این سخن گفت  
 یزید بن عبدالمدان گفت: «بله، ما ایم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار  
 گفت.»

پیمبر گفت: «اگر خالد نوشته بود که اسلام آورده اند و به جنگ شما نیامده اند،

مروهايتان را زير پايتان می افتادختم.»

يزيد بن عبدالمدان گفت: «بخدا ای پيغمبر خدا نه ستايش نومي كنيم و نه ستايش خالده مي كنيم.»

پيغمبر گفت: «پس ستايش كه مي كنيد؟»

گفت: «ستايش خدایي كنيم كه ما را به وسيله توهدايت كرد.»

پيغمبر گفت: «سخن درست آوريد.»

آنگاه پيغمبر پرسيد: «در جاهليت به چه وسيله بر دشمنان خود غالب می شديد؟»

گفتند: «ما بر كسي غالب نمی شديم.»

پيغمبر گفت: «چرا، بر كساني كه به جنگ شماي آمدند غالب می شديد.»

گفتند: «ای پيغمبر خدا سبب غلبه ما بچنان بود كه همدل بوديم و پراكنده نبوديم و هرگز ستم آغاز نمی كرديم.»

پيغمبر گفت: «سخن راست گفتيد.»

آنگاه پيغمبر سالاري بني الحارث بن كعب را به قيس بن حصين داد و در اواخر سوال با او ايل ذي حجه فرستادگان سوي قوم خویش باز گشتند و چهار ماه بيشتر نگذشت كه پيغمبر خدای صلي الله عليه وسلم در گذشت.

عبدالله بن ابي بكر گوید: وقتی فرستادگان بني الحارث بن كعب بودند پيغمبر خدای عمرو بن حزم انصاری را سوي آنها فرستاد كه فقه دين و سنت پيغمبر و آداب مسلماني را به آنها تعليم دهد و كات بگيرد و نامه دستور العمل او را چنين نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، اين بيان خدا و پيغمبر اوست، ای كسانی

«كه ايمان آورده ايد به پيمانها وفا كنيد، از محمد پيغمبر به عمرو بن حزم،

«هنگامي كه او را به يمن می فرستد. فرمان می دهد كه در هر كار از خدا

«بترسد كه خدا پشيمان مردم خدا ترس و نكو كار است و فرمان می دهد كه

«لاحقاً را مطابق دستور خدا بگنجد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی و با  
 «دارد و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به  
 «قرآن دست نزنند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگویند و در کار حق با  
 «مردم مدارا کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم  
 «دیار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه ستمگران باد.»

«و باید که مردم را مؤدبه بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم  
 «بترسانند تا عمل جهنمیان نکنند و مردم مداری کند تا در کار دین بینا و دانا  
 «شوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را درباره  
 «حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در بیک جامه  
 «کوچک نماز کند، مگر جامه ای فراخ باشد که گوشه های آن را بر دوش خویش  
 «افکند، و نگذارد که کسی در بیک جامه باشد که عسورت او نمائیان باشد و  
 «نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافتد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی  
 «که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان  
 «را بدان خوانند باید همه سخن از دعوت خدای پگانه باشد و هر که بداند  
 «تخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزنند تا همه دعوت به  
 «خدای پگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و  
 «دستها را تا مرق و پاهای را تا پاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای  
 «عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگذارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صیحه دم  
 «و نیمروز به وقت زوال خورشید و پینگاد که خورشید روبرو غروب دارد  
 «و مغرب که شب می رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و  
 «اعشاء در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه  
 «رود و هنگام رفتن غسل کند.»



«و باید که خمس خدا را از شما بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده یک و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده یک و از هر ده شتر دویز و از هر بیست شتر چهار یز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گوساله نر یا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز»

«خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی افزاید برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش منگردانند و هر مرد بالغ زن یا مرد یا بنده یک دینار کامل یا معادل آن چاه، مقرر است، و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیغمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن خدا و پیغمبر خدا و همه مؤمنان است.»

واقعی گوید: هنگامی که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلمان که هفت کسی بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیغمبر خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان پیامدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه خاتم پیامدند.

و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کسی بودند به سالاری عمرو بن عبد الله ازدی با گروهی از ازدیان پیش پیغمبر خدای آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیغمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمک مسلمانان خاندان خود یا مشرکان قبایل یمن جهاد کند و سر دین عبد الله به فرمان پیغمبر با سپاهی بر رفت و نزد یک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیله خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یکماه جرش را محاصره کرد و دشمن، حصار را بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی بیرون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بگشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.»

دو تن جرش برخواستند و گفتند: «ای پیمبر خدا به دیار مساکوهی هست که کشور نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند»  
پیمبر گفت: «کشر نیست، هکشر است.»  
گفتند: «ای پیمبر خدا چه شده است؟»

گفت: «کنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گویند: و آن دو کس پیش ابوبکر با عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیمبر از بله قومستان سخن کرد، بر خیزید و از او بخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد.» و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و او گفت: «خدا را بلیه از آنها بردار.»

سپس آن در مرد جرش از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که صد بن عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان را گفته بود.

و قبی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمدند و به اسلام گرویدند پیمبر به دور دهکده شان قری می نمود و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گویند: در همین سال، در ماه رمضان، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی-

طالب را با گروهی به خزای یمن فرستاد .

براهن عازب گویند: پیمبر خالدين وليد را سوى مردم يمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند ومن جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: « خالدين وليد و همراهان او را پس بفرست و اگر کسی از همراهان خالک بخواهد باوی بماند،»

براهن گویند: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم نجر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به بلك صفا کرد و بیش روی ما بآبستاد و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدا را برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به يك روز مسلمان شدند و علی مواقع را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به مسجد اقصا آنگاه بنشست و گفت: « درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان،» پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابو جعفر گویند: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله بن ابی بکر گویند: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مسودم بنی زبید پیش پیمبر خدا آمد و به مسلمانان گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس بن مکشوح مرادی گفت: « ای قیس تو سالار قوم خویش هستی ، می گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می گویند پیمبر خداست، بیا برویم و کار او را بدانیم، اگر چنان که می گویند پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی ماند و پیرو او می شویم و اگر جز این باشد از کار او بیخبر نه ایم. » و قیس بن مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان

آورد و چون فیس خبر یافت عمرو را تهدید کرد و کینه او را به دل گرفت و گفت:  
«با من مخالفت کرد و رای مرا کار نیست.»

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زبید بود و سالار قوم فروة بن مسبک مرادی بود و چون پیمبر از جهان در گذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید، فروة بن مسبک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبداللہ بن ابی بکر گوید: فروة بن مسبک مرادی از پادشاهان کنده برید و به دشمنی آنها برخاست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبیلہ مراد و همدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبیلہ مراد شائب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجداع بن مالک بود که مایه رسوایی قوم شد و فروة بن مسبک در این باب شعری گفت و عقد شکست قبیلہ خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می مانند ما نیز می مانندیم.»

«و اگر بزرگان همیشه وفا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروة و سوری پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پایی که بیماری عرق النساء دارد»

«از کار برآیندند»

«مرکب سوی محمد را ندیم»

«که از او امیدها دارم»

و چون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروة از حادله ای که بروز رزم به

قوم تو رسید ظمین هستی؟»

گفت: «ای پیغمبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیغمبر گفت: «اولی این حادثه در اسلام برای قوم تو عاید فرونی خیر می‌شود.»  
آنگاه پیغمبر خدا وی را عامل قبیلۀ مراد وزید و مدحج کرد و خالد بن سعید ابن عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بهودن پیغمبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم هجرت جارودین عرو با فرستادگان طایفۀ عبدا لقبس پیش پیغمبر آمد، جارود نصرا نی بود.

این اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیغمبر رسید با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

جارود گفت: «ای محمد من تا کنون بردن خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک می‌کنم و به دین نومی‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیغمبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل تو را به دین بهتری هدایت کرده است.»

گویند: جارود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیغمبر هر کسب خواستند که گفت: «هر کوی می‌ندارم که به شما دهم.»

گفتند: «در راه مرکبهای گمشده هست آوانیم که بر آند قشبنیم و سوی دسار خویش شویم؟»

پیغمبر گفت: «مبادا به آن دست یزنید که آتش است.»

گویند: جارود از پیش پیغمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام یگشتند و به دین قدیم باز گشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به ضرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیغمبر خدای پیش از فتح مکه علاء بن حضرمی را به رسالت سری مندرین ساوی عبیدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانان پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیغمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانان بگردند در گذشت و علاء به نزد وی از جانب پیغمبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیغمبر خدای آمدند. ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیغمبر آمدند، مسلمانان کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانه دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسلمانان را پیش پیغمبر آوردند و او را در جامه عایوشانیده بودند. پیغمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و بیک شاخه نورس نخل پیش وی بود که چند برگه داشت و چون پیش پیغمبر آمد با او سخن کرد و پیغمبر گفت: بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از یاران بنی حنیفه که از اهل یمامه بود گوید: قصه مسلمانان جز این بود، وقتی فرستادگان بنی حنیفه پیش پیغمبر آمدند مسلمانان را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: ای پیغمبر خدای یکی از یاران خویش را پیشی بارها و مرکبهای خودمان نهاده ایم که مراقب آن باشد.»

پیغمبر فرمود تا هر چه به آنها داده اند به مسلمانان نیز بدهند و گفت: او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیغمبر بر نشاند و عطیه وی را به مسلمانان دادند، و دشمنان خدای چون به یمامه رسید از مسلمانان بگشت و دعوی پیغمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: من در کار پیغمبری با محمد شریکم و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که وی بدتر از شما نیست این سخن از

آنرو گفت که می دانست من شریک پیغمبری او هستم.»

مسئله کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تفلک قرآن گفت که لقد انعم الله علی الجلی، اخرج منها نسمة نسی، من بین صفاق وحنی»  
یعنی: خداوند به زن یاردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او درآورد، از میان برده و احشاء.

و هم او نماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنا را بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیغمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه پیروی او شدند.

و خدا دانست که حقیقت حال چگونه بود.

ابو جعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبلة کتده پیشی پیغمبر خدا آمدند و سالارشان اشعث بن قیس کنندی بود.

از این شهاب زهری روایت کرده اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کتده بیامد و وارد مسجد شد که مرها آویخته بودند و جبهه های میاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیغمبر درآمدند گفت: «ای مگر مسلمان نشده اید؟»

گفتند: «چرا، مسلمان شده ایم.»

گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کتده بان حریر از پوشش خویش بکنند و بپوشانند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیغمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزند آکل المراری.»

و پیغمبر بخندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیع بن حارث را بدین نسب منسوب دارند.»

گوید: و چنان بود که ربیع و عباس نجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب

مفرمی کردند به پاسخ گسان می گفتند ما اجنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که اورا آکل المرار (خلفخوار) می گفتند. و گوی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی را اشتداد قازیانه حد می زنم.»

وفادی گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیله محبارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند.

وهم در این سال فرستادگان ره‌آویان پیش پیمبر آمدند. و هم در این سال عقیب رسید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند. گریذ: وهم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایبی پیش پیمبر آمد. وهم در این سال ابو عامر راهب به در هرقل بمرد و کتافه بن عبد بالیل و علقمه بن علائه دربارهٔ هرات وی اختلاف کردند که به تفع کنانه نظر داد و گفت آنها شهر نشین هستند و تو صحرا نشینی.

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفه خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر و فاعه بن زید جذامی ضیبی پیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

«بسم الله الرحمن الرحیم این نامه محمد پیمبر خداست برای»



و رفاعه بن زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگان ایشان فرستاده ام که  
 و آنها را به خدا و پیغمبر خدا دعوت کند و هر که پذیرد از گروه خداست و  
 و هر که انکار کند، دوماه امان دارد.

و چون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند و اسلام آوردند و راه  
 حرة رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

این اسحاق گوید: وقتی رفاعه بن زید از پیش پیغمبر خدا بیاید و نامه وی را پیش  
 قوم آورد دعوت اورا پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیه بن خلیفه کلبی از پیش قیصر  
 فرمانروای روم باز می گشت که پیغمبر اورا فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت  
 و چون به دره شتر رسید هندین عوض و پسرش که هر دو از تیره ضلیح جهنم بودند  
 بدو حمله بردند و هر چه داشت بگرفتند و چون مردم بنی ضحیب، کسان رفاعه، که  
 مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی هند رفتند، و اعمان بن ابی جعال از آن حمله بود،  
 و چون رو به روستا شدند جنگ افتاد و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش  
 پیغمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: باید از هند انتقام گرفت. و پیغمبر زید بن حارثه  
 را برستاد و همراهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وابل و سلامان و سعد بن مسدیم  
 رفت که پس از مسلمانانی در حرة رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعه بن زید در کراع ربه بود و خبر داشت و جمعی از بنی  
 ضحیب یا وی بودند و دیگر مردم بنی ضحیب در حرة در مسبل شوقی بودند.  
 سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حرة حمله برد و هر چه مال و  
 مرد به دست آوردند بگرفتند و هند را با پسرش و دو تن از بنی احنت و یک تن از  
 بنی ضحیب کشتند.

و چون بنی ضحیب خبر یافتند و سپاه در حرة حرای مدائن بود، احسان بن مله براسپ  
 سوید بن زید نشست که عجاجه نام داشت و اقیف بن مله براسپ پدرش نشست که رغال  
 نام داشت و ابو زید بن عمرو براسپ شمر نام نشست و برفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

و ابوزید به انبیه بن مله گفت: «ای کسی و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» و انبیه همانندو آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می زد که آهنگ رفتن داشت انبیه گفت: «نومی خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن» و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه ای در میان بود که وقتی یکیشان می خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انبیه گفت: «ثوری» اما حسان گفت: «آرام باش» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم» زید گفت: «سوره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندا دهند که ناحیه ای که این کسان از آنجا آمده اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند» و حسان بن مله خواهر خود را که زن ایی و بر بن عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر» و او بند خواهر بخوبش بگرفت و ام فرزند ضیعی گفت: «دختر اتان را می بريد و مادر اتان را می گذاريد» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سیاهیان این سخن بشنید و زید بن حارثه خبر داد و او فرمود تا بند از دودست خواهر حسان گشودند و گفت: «باعمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید» و سپاه را گفت به دره ای که آن سه تن آمده بودند لرود و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شمر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن زید رفتند و از جماعه کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن عمرو بود و ابوشمان بن عمرو و سوبه بن زید و یحیه بن زید و برد بن زید و ثعلبه بن عمرو و مخربه بن عدی و انبیه بن مله و

حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نسته ای و بز می دوشی و زنان جندم به اسیری رفته اند که از نامه ای که آورده بودی فربخ خورده اند.»  
 رفاعه بن زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت آماده می کرد و با خود می گفت: «نورزنده ای یا نام زنده داری؟ آنگاه به امید بن صفار برادر ضیبی مقتول برخوردند و سوری مدینه روان شدند سه روز در راه بودند و چون به مدینه رسیدند سوری مسجد رفتند و یکی آنها را بدو گفت: «شتران خویش را اینجا بخواه ایانید که دستهای آن قطع می شود» و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند و چون پیش پیغمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیش بروند و چون رفساعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیغمبر خدا اینان جادوگرند» و این سخن را دوبار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیمارزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این یگفت و نامه ای را که پیغمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیری ای پیغمبر خدا که نامه اش کهن است و خیانتش تازه است.»

پیغمبر گفت: «ای پسر بطوان و بگو چیست؟»

و نفی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما و فخره بگفتند.

پیغمبر گفت: «با کشتگان چه کنم؟» و این را سه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیغمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال ترا حرام نمی کنیم.»

ابوزید بن عمرو گفت: «ای پیغمبر خدا زندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می گیریم.»

پیغمبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد، ای علی با آنها برو»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، زید اطاعت من نمی کند.»

پیغمبر گفت: «اشمشیر مرا بر پیشانی خود بشیر خویش را به او داد.»

علی گفت: «ای پسر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم»  
 پسر، شتر ثعلبه بن عمرو را که مکعالت نام داشت بدوداد و چون قوم بسرون  
 شدند فرستاده زید بن حارثه که سوار یکی از شتران ابی ویری بود در رسید و او را پیاده  
 کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره ام؟»

علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند.»

آنگاه برفتند تا به مپاه رسیدند و هرچه از اموال خویش به دست آنها رسیدند  
 برگرفتند تا آنجا که نمود! از زیر بارمی کشیدند.

فرستادگان بنی

عامر بن صعصعه

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل و ارد بن قیس بن مالک  
 و جبارة سلمی که سران و زورنگان قوم بودند، پیش پسر خدا آمدند و عامر بن طفیل  
 سرخیانت داشت.

و چنان بود که قومی به او گفته بودند: «ای عامر! کسان مسلمان شده اند، تو نیز  
 مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده ام که از پانزدهم تا هریان پیرومن شوند،  
 اکنون دنیا را در این جوان قرشی شوم؟»

و چون پیش پسر می آمدند بازید گفت: «و قتی پیش این مرد رسیدیم من  
 مشغولش می کنم و تو با شمشیری را بزنی»

همینکه به حضور پسر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده»

پسر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاوری»

بار دیگر گفت: «ای محمد، مرا عطا ده.» و همچنان با پسر سخن می کرد و منتظر

بود از بدکاری را که گفته بود انجام دهد، اما از بد تمکان نمی خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاوی.»

و چون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدبته را از سواران سرخ و پیادگان برمی کنم» و چون برفت پیمبر گفت: «خدا یا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به از بد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد، بخدا از تو بیشتر از همه مردم زمین بیعتا بودم، اما دیگر از تو باز ندارم.»

از بد گفت: «بی پدر! شتاب مکن، هر بار که می خواهمتم سفارش ترا انجام دهم میان من و او حایل می شدی و جز تو کسی را نمی دادم، می خواستی ترا به شمشیر بزنم؟»

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می گفت: «ای بنی عامر، خدای چون عدا شتر و مریک در خانه زن سلولی.»

باران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قسم پیش آمده و از از بد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

از بد گفت: «خبری نبود، ما را به پرستی چیزی دعوت کرد که دلم می خواست اینجا بود و او را با تیر می زدم و می کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می رفت که شتر خویشی را بفروشد و خدا صاعقه ای فرستاد که او را یا شتر سوخت، از بد، برادر مادری لبیدن ربیع بود.

فرستادگان قبیله طی نیز پیش پیمبر آمدند که زید الخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند یاری سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درباره زید الخیل گفت: «هریک از مردم را به فضیلتی متودند چون پیش من آمد او را کمتر از آن دادم که گفته بودند، مگر زید الخیل که بیشتر از آن بود که درباره او گفته بودند و او را زید الخیر نامید، و قید وزمینه‌های دیگر را به قبول او داد و در این باره مکتوبی نوشت، و زید را به دیار خویش گرفت و پیمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به در برده اما نام تب و کنایه آنرا نیاورد.

و چون زید به دیار نجد رسید و بر سر آبی به نام قره فرود آمد نسب او را بگرفت و جان داد و پس از مرگ او زرش نامه‌هایی را که پیمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمه کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیمبر خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدا به محمد پیمبر خدا، درود بر تو که مراد کار پیبری شریک تو کرده‌اند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از فریش باشد و لی فریش قومی متجاوزند»

و دو فرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعمین مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیمبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «شما چه می‌گویید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می‌گوییم که او می‌گوید.»

پیمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان از دست نبود گردنشان را می‌زدم.» آنگاه نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا، به مسیلمه کذاب،  
درود و بر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خیداست که  
به هر کس از بتدگان خویش که خواهد داد، و سرانجام با پرمیز کاروانست.  
گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابو جعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر دروغ زنان که به روزگار پیمبر  
رخ داد پس از آن بود که از حجة الوداع برگشت و به بیماری ای که از آن در گذشت  
 دچار شد.

ابو مویبه وابسته پیمبر گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع فراغت یافت و سوی  
مدینه بازگشت به زحمت راه می رفت و خبر به همه جارسید و اسود در یمن و مسیلمه  
در یامه سر برداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلبحه  
در دیار بنی اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری ای که از آن در گذشت  
 آغاز شد.

ابو جعفر گوید: پیمبر به همه بنی اسد که اسلام بدانجا راه یافته بودند عاملان فرستاد  
تا زکات بپذیرند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر برای دریافت زکات به همه قلمرو اسلام عاملان  
و امیران فرستاده بود، مهاجر بن امیه بن مغیره را به صنعاء فرستاد و آنجا بود که اسود  
عنسی به دعوی پیمبری خروج کرد، زباده بن لیدان نصاری را به عاملی زکات به حضور موت  
فرستاد، هدی بن حاتم را عامل زکات قبیله طی کرد، سالت بن قویره را عامل زکات  
طایفه بنی حنظله کرد. عامل زکات طایفه بنی سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن  
حضر می را سوی بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را سوی نجد و فرستاد که زکات  
آنجا را فراهم آورد و جزیه آنها را بگبورد و بیارد.

و چون ذی قعدة سال دهم در آمد پیمبر برای حج آماده می شد و گفت تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیغمبر گوید: پنج روز به ذی قعدة ماندند بود که پیغمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرف رسیدند. پیغمبر قربانی همسرا داشت و گروهی از سران قوم بسوی بودند و گفتند: بود که نیت همرا کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد و من آنروز عادت زناه ندادم و پیغمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفتم: جای عایشه شاید عادت شده ای؟

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت: «این سخن مگویی، تو همه مراسم حج را به سر می ببری اما بر خانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیغمبر وارد مکه شد و هر که قربان همرا نداشت و زنانش، نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانه می انداختند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیغمبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگش زدن آمد پیغمبر مرا با برادر عم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمره قضا شده از تبعیم عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیشی وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیغمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت: «ای دختر پیغمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت: «پیغمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهدیم.»

آنگاه علی پیش پیغمبر رفت و چون خبر سفر خویش بیگفت، پیغمبر بدو گفت: «برو بر خانه طواف کن و مانند پاران خویش احرام بته.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، من نیت هانده کرده ام.»



پیمبر گفت: «برو و مانند باران خویش احرام بپوش»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌بستم گفتم خدا یا من همان نیست می‌کنم که بنده و پیمبر تو کرده است»  
پیمبر گفت: «قربانی همراه داری؟»  
گفتم: «نه»

گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد.  
یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد و کسی از باران خود را به سیاه گماشت و او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سیاه به مکه نزدیک شد علسی برای دیدن آنها برون شد و دید که حله‌ها را پوشیده‌اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»  
گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند»  
علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدا رسند حله‌ها را برگیر»  
گوید: حله‌ها را برگرفت و سیاهی‌ان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی طالب شکایت داشتند و پیمبر میان ما به سخن برخاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا یا گناهش در راه خدا سخاوت می‌کند»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان و انعود و تعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد و آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سال هرگز شما را در اینجا نبینم»

«ای مردم، خون‌ها و مال‌هایتان، چون این روز و چون این ماه بر»

«یکدیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که ایمانی به دست داده صاحب امانت پس دهد. رباها از میان رفت فقط به سرمایه خود حق دارید نه ستم کنید»  
 «ونه ستم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد، ربا یعنی عیاس بن عبدالمطلب»  
 «تبر همه از میان رفت، نخستین عنوانی که از میان می‌رود خون ربیعہ بن حارث است. (ربیعہ بن حارث را بشیر خوارگی به طایفه ابنی لیت سپرده بودند و مردم مدلیل او را کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.»  
 «ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرسشده شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که قاجیز می‌شمارند اطاعت او کنید، از شیطان بردین خویش بی‌مناک باشید.

«ای مردم! نسیء کردن زیاد کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز خالق آسمانها و زمین داشت بگشت و شماره ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا و از و ماه است، چهار ماه حرام است، سه ماه پایانی و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.

«اما بعد، ای مردم شما برزقانتان حتی دارید و آنها نیز بر شما حقی دارند، حق شما برزقانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما نشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت بزنید، اگر دست برداشتن در روزی و پوشش آنها را به ملور متعارف بدهید. به زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش

«ندارند، شما آنها را به ایمانت خدا گرفته اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده اید.»

«پس ای مردم!» گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی واگذاراشتم که اگر بدان چنگش زبید هرگز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که»  
 «که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای  
 «همچو کسی مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد،  
 «پس به همدیگر مستم نکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟»

گویید: و کسان گفتند: «آری»

پیامبر گفت: «خدایا شاهد باش»

عباد بن عبد الله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفة  
 به مردم می گفت ربیعہ بن امیة بن خلف بود، می گفت: «پیامبر می گوید بگو: ای مردم  
 می دانید این چه ماهیست؟»

می گفتند: «ماه حرام است»

پیامبر می گفت بگو: «خدا خونها و مالها بتان را چون این ماه، بر یکدیگر حرام  
 کرده، تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن گفت: «بگو پیامبر می گوید: ای مردم می دانید این چه ماهی است؟»  
 و ربیعہ این را به بانگ بلند گفت: «مردم گفتند: «ماه حرام است.»»  
 پیامبر گفت: «بگو خداوند خودنها و اموالتان را بر یکدیگر چون این ماه، حرام  
 کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می دانید این چه روزی است؟»

ربیعہ این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خودنها و اموالتان را بر یکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیغمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقف نامید و همه عرفه موقف است و صبحگاه مزدلفه که بر فراخ ایستاده بود گفت: «اینجا موقف است» و همه مزدلفه وقت است و چون در قربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم حج خویش به سر برد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقف ها یازمی جمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج و داع بود و حج بلاغ بود که پیغمبر پس از آن حج نکرد.

ابو جعفر گوید: غزوه ها که پیغمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوۀ خیبر و غزوۀ وادی القری را که از خیبر رفت یکی می کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش باز نیامد و از همانجا سوی وادی القری رفت و این را با غزا به حساب آوردند.

و آنکه بیست و هفت گوید، خیبر را غزوۀ وادی وادی القری را غزوۀ دیگر به شمار آورده که یکی بیشتر می شود.

ابن اسحاق گویند همه غزوه های پیغمبر که خود او رفت بیست و شش بود، محسن غزای وی سوی مدائن بود که آنرا غزوۀ ابو اگویند.

پس از آن غزوۀ بواط سوی رضوی به درۀ ینیع بود.

پس از آن غزوۀ بدر محسن بود که به طلب کربین جابر فہری رفت.

پس از آن غزوۀ بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار

کس اسیر شد.

پس از آن غزوۀ بنو سالم بود که تا کدر رفت، کدر نام یکی از جاهای بنی

سالم بود.

پس از آن غزوهٔ سویق بود که به طلب ابوسفیان ثاقب قره الکندر رفت.

پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوهٔ ذی امرگو بنند.

پس از آن غزوهٔ بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.

پس از آن غزوهٔ احد بود.

پس از آن غزوهٔ حمراء الاسد بود.

پس از آن غزوهٔ بنی نضیر بود.

پس از آن غزوهٔ ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.

پس از آن غزوهٔ بدر آخرین بود.

پس از آن غزوهٔ دومة الجندل بود.

پس از آن غزوهٔ خندق بود.

پس از آن غزوهٔ بنی قریظه بود.

پس از آن غزوهٔ بنی لحيان هذیل بود.

پس از آن غزوهٔ ذی قرد بود.

پس از آن غزوهٔ بنی المصطلق خزاعه بود.

پس از آن غزوهٔ حدیبیه بود که آنهنگ جنگ نه داشت و مشرکان راه اورا بستند.

پس از آن غزوهٔ خیبر بود.

پس از آن غزوهٔ القضا بود.

پس از آن غزوهٔ فتح مکه بود.

پس از آن غزوهٔ حنین بود.

پس از آن غزوهٔ طایف بود.

پس از آن غزوهٔ تبوک بود.

پنجم در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدر واحد و خندق و قریظه و مصطلق

و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غزاهای که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش

بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و درباره آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: پیمبر چند غزا کرد؟

گفت: بیست و هفت.

گفتند: در چند غزوه با او بودی؟

گفت: بیست و یک غزا که نخستین همه خلق بود، و از شش غزا بازماندم و بسیار را غیب بودم که بروم و هر بار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.

و اقدی گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزای که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوه وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در انبای آن جنگ کرد و غلام وی مدغم با تیری کشته شد. گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان به‌کشت و در این روز محرز بن فضله کشته شد.

در شمار دسنة حاکمه

پیمبر به غزا فرستاد

اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی در گذشت

سی و پنج دسته به غزا فرستاد.

دست پییده بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثبوة المرأة حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.  
بعضی ها غزای حمزه را بر غزای عیبده مقدم آورده اند.

پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.

پس از آن غزای عبدالمطلب بن جحش سوی نخله بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه سوی فردیه یکی از جاههای نجد بود.

پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود

پس از آن غزای عذیر بن عمرو سوی بئر معونه بود.

پس از آن غزای ابو عبیده جراح سوی ذوالقصره بر راه عراق بود.

پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تریه از سرزمین بنی عامر بود.

پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیبی سوی کدیده بود که در ملوح کشته

شد.

پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن معبد بود که از مردم قذاف

بودند.

پس از آن غزای ابی الموحای سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که وی یارانش

همگی کشته شدند.

پس از آن غزای عکاشة بن محصن سوی غمره بود.

پس از آن غزای ابی سلمه بن عبدالاسد بود که سوی قنن نجد یکی از جاههای

بنی اسد رفت و در این غزا اسود بن عروه کشته شد.

پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرطای هوازن بود.

پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مره قذاف بود.

پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب و به قولی جبار به سرزمین

خیبر بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه، سوی جموم، سرزمین بنی سلیم، بود.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسی بود که خبر آنرا از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی وادی القری بود که با بنی فزاره رویه رو شد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی از این غزاهای سیر بن رزام را کشت.

قصهٔ سیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای جنگ پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم فراهم میکرد و پیغمبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود. و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: اگر پیش پیغمبر خدا آیی ترا به کار گیرند و بزرگ دارد و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به رؤسای خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش مایه خیبر به جایی رسیدند که قرقه نام داشت سیر بن رزام از رفتن پیش پیغمبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و دو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و پس بر پا عصبانی که دست داشت به سر او کوفت که زخمی شد و هربک از یاران پیغمبر به یهودی همراه خود حمله برد و او را بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

و چون عبدالله بن انیس پیش پیغمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت که چرک نکند و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت. و نیز پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم ما بین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند. و نیز عبدالله بن



انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرله کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می کرد و عبدالله اورا بکشت.

عبدالله بن اقبس گوید: پیمبر خدا مرا پیش خواند و گفت: «سفینه ام خالد بن سفیان هذلی کسان را می کند که به جنگ من آیند، اکنون بود و نخله یا در عرله اقامت دارد، برو اورا بکش.»

گوید: «من گفتم: «ای پیمبر خدای صفت اورا بگویی که توانم شناخت.» پیمبر گفت: «وقتی اورا بینی شیطان را بیاد تو آرد، نشانه وی آنست که چون او را بینی لرزه ای در خویشتن بیاید.»

گوید: «من شمشیر آوریدم و رفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می جست، و هنگام نماز پسرین بود. و چون اورا دیدم چنانکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زود خورد با او مرا از نماز باز دارد در آن حال که سوی او می رفتم یا اشاره سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفت: «کپشتی؟»

گفتم: «یکی از مردم عربم، شبده ام کسان را برای جنگ این مرد فراهم می کنی و به این سبب پیش تو آمده ام.»

گفت: «آری، مشغول این کار هستم.»

آنگاه کمی با او رفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و پیامم و زناش بر او ریختم، و چون پیش پیمبر رسیدم و سلام گفتم مرا نگرینست و گفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست می گویی.»

پس از آن پیمبر خدا بر خاست و سوی خانه خویش رفت و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت: «ای عبدالله، این عصا را بگیر و با خود داشته باش.»

گوید: «بیا عصای پیش کسان رفتم و گفتند: «این عصا از کجاست؟»

گفتم: «این را پیغمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»

گفتند: «برو ببین که عصا را برای چه به تو داد؟»

و من باز گشتم و گفتم: «ای پیغمبر خدای عصا را برای چه به من دادی؟»

گفت: «دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آنروز کسانی

که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله بن اقیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام

مرگ بگفت تا عصا را در کفن او نهادند و با وی به خاک کردند.

پس از آن غزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود که

سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاق شام بود که در آنجا با

همراهان خود گشته شد.

پس از آن غزای عبید بن معصن سوی بنی المصیر بنی نضیم بود و قصد چنان بود که

پیغمبر عیینه را سوی این مطالبه فرماید که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گوید: به پیغمبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام.»

گفت: «اسیران بنی المصیر می‌رسند و یکی به تومی بخشم که آزادش کنی.»

ابن اسحاق گوید: و چون اسیران بنی المصیر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی نضیم

و از جمله ربیع بن رفیع و سیرة بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرز و قیس بن

عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظلة بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد

کردن آنها سوی پیغمبر خدای آمدند و از جمله زنان اسیر اسماء دختر مالک و کاس دختر

اری و نجوه دختر نهد و جمیه دختر قیس و عمره دختر مضر بودند.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لشی سوی سرزمین بنی مره بود که در

انتهای آن مردمان بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصار بان کشته شد و هم

بود که پیمبر در بارهٔ او به زید گفت: «بِإِلَهِهِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» چکار داشتی؟

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدر و همرهان اوسوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن غزای ابوعبیده بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوۀ

خیط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دسته‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقعی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجایی

پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بیت ذوالخلصه فرستاد که آنرا

ویران کرد.

گوید: و هم در این سال و مرین یحسین پیشی ابنای یمن رفت و آنها را سوی

اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کسی

پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مر که بود و عطاء یسرش و وهب بن

منبه اسلام آوردند و نخستین کسانی که در یمن قرآنرا فراهم آوردند عطاء یسر مر که بود

و وهب بن منبه بودند.

و هم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کسی

پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابو جعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را

بیست و شش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابو اسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیمبر نود و غزا کرد و پس از هجرت

فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: در چند غزا همراه پیمبر بودی؟

گفت: در حجه غزاه.

گفتم: نخستین غزاه که همراه پیغمبر بودی چه بود؟

گفت: غزای ذات العسیر یا ذات العشر.

واقعی گویند: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر نگفتم و

گفت: در وایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم در سبح بود و

او جوانی نوسانی بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که بدریغ او سوار

بود و با پیغمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.

مکحول گوید: پیغمبر هجده غزا کرد که در هشت غزاشخصاً جنگید که بدر واحد

و احزاب و فریظه از آن جمله بود.

واقعی گوید: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

سخن از حج

پیغمبر خدا

جابر گوید: پیغمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس

هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیغمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وفی عایشه این سخن بشنید گفت: پیغمبر خدا چهار عمره کرد.

مجاهد گوید: شنیدم این عمر می گفت: پیغمبر خدا چهار عمره کرد و چون عایشه

این سخن بشنید گفت: و این عمر می داد که پیغمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه

حج بود.

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عروذ بن زبیر به مسجد پیغمبر در

آمدیم و عبدالله بن عمر نزد ابی هریره عایشه نشسته بود، بدو گفتم: پیغمبر چند عمره کرد؟

گفت: چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود و سه خواصم سخن او را

تکذیب یا انکار کنم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادر جان، ای مادر مؤمنان، سخن ابو عبد الرحمن را می شنوی؟»  
عایشه گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید پیمبر چهار عمره کرده که یکی در ماه رجب بود.»  
عایشه گفت: «و خدا! ابو عبد الرحمن را بیامرزد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران  
پیمبر خدای،

آنها که پس از وی بودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمردند،  
هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که در گذشت،

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر حبیب الدین اسد بن عبدالمزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زائدة بن اسلم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابوهاله بن زراره بن نباش شد و برای وی هند بن ابی سهاله را آورد. پس از آن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزندان ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و ظاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابو جعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیمبر زن دیگری نگرفت و چون در گذشت،

پیمبر زنان دیگر گرفت. درباره نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی ها گفته اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته اند سوده دختر زعمه بن قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه را گرفت متعجب بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیمبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابو جعفر گوید: میان مطلقان سیرت پیمبر تلافی نیست که وی صلی الله علیه وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت

از دواج پیمبر

با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه در گذشت و پیمبر همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم بن امیه بن اوفس که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی گیری؟»

پیمبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی، دوشیزه را اگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت: «دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر

ابوبکر.»

پیمبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زعمه بن قیس.»

پیمبر گفت: «برو یا آنها سخن کن.»

گوید: و بخوله به خانه ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: «خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من را ضمیمه منتظر ابوبکر بدان که به زودی می رسد.»

و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر! خداوند عزوجل چه خیر و

برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر باز گشت و سخن ابوبکر را با وی برگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر

تو مناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر باز گشت و سخن پیمبر را با وی برگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر بدان تا من باز گردم.»

ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و

ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را

برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسرای قحافه اگر دختر ترا به زنی به

پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین نودر آرد.»

ابوبکر رویه مطعم کرد و گفت: «توجه می گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می گوید.»

ابوبکر باز آمد و وعده ای که داده بود نسخ شده بود و به خوله گفت: «پیمبر را

«عوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که پیامد وعایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت : « سوده ! خدا عز و جل چه خیر و برکتی برای تو خواسته است ؟ »  
گفت : « مقصود چیست ؟ »

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم . »  
گفت : « راضیم ، بیا و این سخن را با پدرم بگوی . »

خوله گوید : پدر سوده ، پیری قرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و به رسم اہام جاهلیت درود گفتم ، آنگاه گفتم : « محمد بن عبد اللہ بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم . »

گفت : « همشانی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید ؟ »  
گفتم : « او رضایت دارد ، »  
گفت : « او را بخوان . »

گوید : سوده را خواندم و با او گفتم : « سوده ! خوله می گوید که محمد بن عبد اللہ بن عبدالمطلب او را به خواستگاری تو فرستاده است و او همشانی بزرگوار است ، می خواهی ترا به زنی او دهم ؟ »  
گفت : « آری . »

گفت : « محمد را پیش من آر . »

گوید : و خوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد .

و چون عبد بن زعمه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خاله به سر خویش می ریخت و بعد ها وقتی مسلمان شده بود می گفت : « آنروز که خاله به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم . »

عایشه گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر در سنج ، محله بنی حصار بن



خروج ، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، ننی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادر من بیامد، من در تنویی بودم و یاد می‌خوردم مادرم مرا از نو باین آورد و سرپوش مرا پیافورد و صورتم را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کسی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم، پیمبر خدا در اطاق ما بر تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارک کند و ترا به آنها مبارک کند»، و مردم و زنان برفتند و پیمبر در خانه‌ام با من زفاف کرد، نه شتر کشتند، نه بزی سر بردند، من آنوقت هفت سال داشتم و سعد بن صباد کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به خانه ما فرستاد.

عروه بن زبیر به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت در گذشت؟ وفات وی سه سال با نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیمبر بود و پس از وفات خدیجه، عایشه را عقد کرد، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زن تو است» عایشه آنوقت شش سال داشت. هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد بسا عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیمبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد. آنوقت هفت ساله بود، و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود و چون پیمبر در گذشت هجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حفصه دختر عمر بن خطاب را به زنی گرفت.

پس از آن حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بود، خنیس در بدر حضور

داشت و فرزندی نیاورده بود و از بنی سهم جز او کسی در بدر حاضر نبود .  
پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام وی هند بود و دختر ابوامیه بن مغیره مخزومی بود و پیش از آن زن ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چاهک سوار قوم بود ، به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پس از عمو پیمبر بود و با او شیر خورده بسود ، مادرش بره دختر عبدالمطلب بود و از ام سلمه ، عمرو سلمه و زینب و دره را آورد . هنگامی که ابوسلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر بر او گفت . پرسیدند : «این از سهو بود یا فراموشی ؟»  
پیمبر گفت : «نه سهو بود و نه فراموشی ، اگر ابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شبانه آن بود .»

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزه بن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس از آن به سال غزای مرتبیم که سال پنجم هجرت بود پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم جوهره دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت . پیش از آن جوهره زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزندی نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مرتبیم سهم پیمبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت . جوهره از پیمبر خواست که اسیران قوم وی را که به دست دارد ، آزاد کند و پیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را آزاد کرد .

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه و دختر ابومغیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از آن ام حبیبه زن عبدالله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود ، عبدالله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت و بر مسلمانان پایدار ماند و شوهرش به دین نصرانی بمرد و پیمبر درباره ازدواج او کسی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیمبر که آنجا بودند گفت : «یکی از همه

به او نزدیکتر است»

گفتند: خالد بن سعید بن عاص»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده» خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کسی به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و موسی پیمبر فرستاد.

پس از آن پیمبر زینب و خنجر جمش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه و ابنته پیمبر خدا بود که غزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد بود:

«وَاذْكُرْ لِلَّذِينَ اتَّعَمَّ اللَّهُ عَلَيْهِ وَانْعَمَ عَلَيْهِمْ أَنَّكَ عَلَيْهِمْ رَاحٍ وَانْقِ اللَّهُ مَوْحِي فِي نَفْسِكَ مَا لِلَّهِ مَبْدِيَةٌ وَنُخْشِي النَّاسِ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَى زَيْدُهَا وَطَرَا زَوْجَانِهَا لَكَ لَا يَكُونُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ لِمَا أَوَّحَىٰ لَهُمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرَاكَانَ ۚ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگه دار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا صراحت تر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او برآورد، جفت توانی کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانمان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.

خدا عز و جل زینب را به زنی به پیمبر خویش داد و جبریل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پیمبر و خرمی کرد و می‌گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و

فرستاده من گرامی تر است.»

پس از آن پیمبر صغیه دختر حبیب بن اختلب نصیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام بن مشکم بوده بود و چون سلام بمرد زن کنانه بن ربیع بن ابی الحنفی شد که محمد بن مسلمه به فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نصیر گردن او را زد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر امیران را می‌دید و دای خویش را بر صغیه افکند که خاص او شد و اسلام بر او عرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر بمونه دختر حارث بن حزن را به زنی گرفت، وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو، از مردم بنی عذره ثقیف، بود و فرزندی برای او نیاورده بود. بمونه خواهرام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیمبر او را در سفر عمره القضا در سرف به زنی گرفت و عهده دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود. همه این زنان که گفتیم و پیمبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او و در مکه درگذشت.

پس از آن پیمبر خدا نشاء دختر رفاعه را که از بنی کلاب بن ربیع بود به زنی گرفت، و این طایفه هم پیمان بنی رفاعه قرظه بودند. درباره این زن اختلاف هست؛ بعضی ها نام او را مناکفته اند و گویند دختر اسماعیل صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام او را مبالغفته اند و پدرش را صلت بن حبیب دانسته اند.

پس از آن پیمبر خدا شهباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی قریظه بودند، بعضی ها گفته اند شهباء از بنی قریظه بود و به سبب هلاک طایفه، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر او را کنانی دانسته اند.

و چنان بود که وقتی شهباء به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود و پیش از آنکه پاک شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد و شهباء گفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

فعی مود و پیمبر اورا رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از ملائقه بنی یکر بن کلاب بود به زنی گرفت. پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری و فرستاد و چون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رای من در این کار دخالت نداشت و از تو به خدا پناه می برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است.» و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند وی از قبیله کننده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کنسلی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد سپیدی ای در تن وی دید و بدو چیز بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان اورا سوی پیمبر فرستاده بود که اورا رها کرد و سبب آن بود که چون پیمبر با او خلوت کرد از غوبه خدا پناه برد، و پیمبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «امگر این دختر توانست؟»

نعمان پاسخ داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «امگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به پیمبر گفت: «اورا نگهدار که چنین و چنان است» و متایش بسیار از او کرد و از جمله گفت که هرگز حادث زنا نه نداشته است، و پیمبر اورا نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنا نه نداشته است.

پس از آن خدا، ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد، و نیز مقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشتم بن محمد سلیمان از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بازینب دختر خزیمه نیست که او را ام الماسکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا از نطفیل بن حارث بن مطلب، برادر عیبه بن حارث، بود و در مدینه در خانه پیمبر در گذشت.

گویند: در ایام زندگی پیمبر هیچکدام از زنان بیعز و خودیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر دخیة کلبی، و عاتیه دختر ظبیان در نگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر، عاتیه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

و نیز اوصالی الله علیه و سلم دختر فیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند در گذشت و عاتیه با برادر خویش از اسلام پیوست.

و نیز اوصالی الله علیه و سلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفته ابن کلبی وی غریه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را که سال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می رفت و آنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن ابیره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر عظیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود پیام و دست به شانه او زد.

پیمبر گفت: « کیستی؟ »

گفت: « من دختر کسی هستم که با یاد همعتان بودم من لیلی دختر عظیم هستم،

آمده ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»  
 پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»  
 گفتند: «بد کردی که تو زنی حدودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و شویش  
 را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»  
 پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی  
 رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که  
 پیمبر خواستگاری  
 کرد و نگرفت

از آن جمله ام هانی دختر ابو طالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری  
 کرد، اما به زنی نگرفت که ام هانی گفت فزونک دارد.  
 و نیز ضباعه دختر عامر بن قوط را از پسر سلمه بن هشام بن مغیره خواستگاری  
 کرد و او گفت: «تاری» و او را پرسیم. و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو  
 خواستگاری کرده.»

گفت: «نوحه گفتی!»

گفت: «گفتم تا رأی ترا پرسیم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو و موافقت کن.»  
 سلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که  
 ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صفیه دختر بشامه، خواهر امور عنبری، نیز خواستگاری کرد؛ وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین».

و او گفت: «شوهرم و پیمبر آزادش کرد».

و نیز پیمبر از ام حبیب دختر عباس بن عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دو را شیر داده بود. از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت حبیبی دارد اما نداشته و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیز کفائی که

پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون لبعلی بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نصیری که خبر هر دو را از پیش گفته ایم.

سخن از غلامان

آزاد شده پیمبر

از آن جمله زید بن حارثه بود و پسرش اسامه بن زید که از پیش خبر آنها را گفته ایم.

ثویان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر مدینه رفت و در آنجا خانه وقفی از او به جاست.

گویند: ثویان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی ها گفته اند وی در شهر مدینه سکونت گرفت و دنیا را نداشت.

شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن عدی بود و در مورد وی



اختلاف هست.

عبدالله بن داود خرمی گوید: پسر شقران را از پدرش عبدالله بن عبدالمطلب به ارث برد. بعضی ها گفته اند شقران پادسی نژاد بود و صالح پسر حوّل پسر مهر بود؛ پسر آذر جشمن پسر مهر بان پسر فیران پسر ستم پسر فیروز پسر های پورام پسر دشتی بود. گویند وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پسر پسر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها موی نام داشت و در مدینه متیم بود و اعتاب وی در بصره بودند.

روایع نیز بود که او را ابورافع می گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست؛ بعضی ها گفته اند وی از آن عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پسر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته اند ابورافع غلام احیبه صمد بن عاصی بزرگ بود که به ارث به فرزندان رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها در بدر حضور داشت و خالد بن سعید سهم خود را به پسر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که او را بهی می گفتند و نامش رافع بود که ابورافع کنیه از او گرفته بود و پسر دیگر داشت که به نام عبدالله که دبیر علی بن ابی طالب بود. هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وایسته کبستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمرو یکصد تازیانه به او زد.

باز گفت: «وایسته کبستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمرو یکصد تازیانه دیگر به او زد.

و همچنان می پرسید و او می گفت: «وایسته پسر خدا» تا پانصد تازیانه به او زد و پرسید: «وایسته کبستی؟» و بهی گفت: «وایسته شما»

سلمان فارسی نیز بود که کنیه ابو عبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود و اسیر عربان کلب شد که او را به پلک یهودی دروادی القری فروختند و با یهودی قرار مکتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیمبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کمک کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش ماهه پسر بوذخشان پسرده دیره بود.

سینه نیز بود که از آن ام سلمه بود و آزادش کرد که مادام الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام وی را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

آنسه نیز بود که کنیه ابو مسرح (بامیم مضموم و رای مشدد) و به قولی ابیاس مسروح داشت. وی از موالید سراه بود و وقتی پیمبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که در آیند. ابو مسرح در بدر واحد و همه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود.

گویند: وی از مادر حبشی و پدر فارسی بود و نام پدرش کرد وی پسر اشرنیده پسر ادوهر پسر مهرادر پسر کحشکان از فرزندان مهگوار پسر بوماست بود.

ابو کبشه نیز بود که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر واحد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر درگذشت.

ابو موذبه نیز بود. گویند: وی از موالید مزینه بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد.

رباح اسود نیز بود که کسان را اذن ورود به نزد پیمبر می‌داد.

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن زید جدائی بود و او را به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی القری همراه پیمبر بود و نیری فاشناس پیامد و او را کشت.

ابو ضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته اند از عجمان پارسى بود و از فرزندان گشتاسب شاه بود و نامش واح پسر شبیزد پسر پیر و بس پسر قاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهر بود.

بعضی ها گفته اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیمبر خداند و آزادش کرد و مکتوبی برای وی نوشت. وی جد ابو حسین بن عبدالله بن ضمیره بن ابی ضمیره بود و مکتوب پیمبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بر دیده نهاد و سبصد دینار بدوداد.

پسار نیز بود که از مردم اوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیمبر شد که آزادش کرد. همو بود که وقتی عربیان برگشته پیمبر هجوم آوردند کشته شد. مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکند.

پیمبر بک خواجه نیز داشت به نام مابور که مفوقس او را بادو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود. یکیشان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیمبر خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن عطل خورده بسود بنویخت و عبدالله بن حسان از او آمد.

مفوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد و به مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودند با ماریه را بطله دارد و پیمبر علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت او را بکشد و چون علی را بدید و از قصد وی آگاه شد جماعه از نین در آورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد و علی دست از او برداشت.

هنگام معاویه طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که از اوشان کرد و یکی شان ابو بکره نام داشت.

## سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی نوشت و گاهی علی بن ابی طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی.

به قولی نخستین کسی که برای اومی نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی زید بن ثابت می نوشت.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیمبر می نوشت، سپس از اسلام بگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویه بن ابی سفیان و حنظله اسدی نیز برای او می نوشتند.

## سخن از اسبان پیمبر صلی الله علیه و سلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی قزازه به ده اوقیه نقره خرید و نام اسب خسوس بود و پیمبر آنرا عسکب نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یک اسب دیگر داشتند که از ابی برد بن نیاز بود و ملایح نام داشت.

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحیی درباره مرئجز پرسیدم گفت: «اسبی بود که پیمبر از یک عرب خرید و خزیمه بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از حایفه بنی مره بود.»

ابی بن عباس گوید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف، لزاز را مقوس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیع بن ابی الہرا هدیه کرد و پیمبر از شتران شمیم بنی کلاب بدو داد، ظرب را قزو بن عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی ها گفته اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسی به نام معسوب داشت .

سخن از استران

پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مفوقس آنرا با خیری به نام عقیق به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود .

زهری گوید: دلدل را فروقه بن عمرو جدای به پیمبر هدیه کرده بود .

زامل بن عمرو گوید: فروقه بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که قضا نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید و پیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیه فروقه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد .

سخن از شتران

پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا بایک شتر دیگر به صد صد درم خریده بود و پیمبر آنرا به چهار صد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمرد و همان بود که بر آن هجرت کرد و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصواء چهار ساله بود و آنرا قصواء جدعا و عضبای گفتند .

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبای بود و کناره گوش آن شکافی داشت .

## سخن از شتران

## شیری پیمبر

معاویه بن عبدالله گوید: پیمبر يك گله شتر شیری داشت و همان بود که در پیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانواده پیمبر از شیر آن زندگی می کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می آوردند غزار و حسان و سمره و عریس و سعدیه و بغوم و بسیره و ربا از آن جمله بود.

اسلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانه پیمبر شیر بود و پیمبر يك گله شتر شیری در پیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود و يك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد و عایشه شتر سمره را داشت که شیر داشت اما چون شتر من نبود و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه های ما می آورد که می دوشیدند و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماء بود و شیر آنها برای ما می آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عبادہ آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود و شیر فراوان داشت و ربا و شقرا نیز بود که در باز او ضبط از بنی عامر خریقه بود، برده و سمره و عریس و بسیره و حنا نیز بود و این شتران را می دوشیدند و هر شب آنها را برای وی می آوردند. یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که شتریان عرب او را کشتند.

## سخن از بز ان

## شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و سفیا و برکه و ربه و اذللال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیمبر هفت بزرگوری داشت که پسر ام ایمن آن را می چرانید.

سخن از شمشیر های  
پیمبر خدای

مروان بن ابی سعید معنی گوید: پیمبر از اسلحه بنی قینقاع سه شمشیر گرفت : یکی کوتاه بود و یکی پتار نام داشت و دیگری راحت می گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخدم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی غضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به خیمت گرفت.

سخن از کمانها  
و نیزه های پیمبر

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید با سه کمان که یکی روحا و یکی یطبا و یکی صفرا نام داشت.

سخن از  
زره های پیمبر

و هم مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع دوزره به پیمبر رسید که یکی سعیده و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره پوشیده بود ذات الفضول زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپر  
پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سربك قوچ بر آن نفس بود و پیمبر  
آنها خوش نداشت و يك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان برده بود.

سخن از  
نامهای پیمبر :

ابو موسی گوید: پیمبر نامهایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یادمانده  
است گفت: «من محمد و احمد و عقی و حاشر و نبی التوبه و ماحمه ام.»  
مطعم گوید: پیمبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ماحیم.»  
زهري گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه  
خداوند به وسیله او کفر را محو می کند.

وتیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب  
و حاشرم و مردم بر قدمهای من محسوس می شوند.»  
گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»  
گفت: «یعنی آخر پیمبران.»

سخن از  
وصف پیمبر :

«لی بن ابی طالب گوید: پیمبر نه دراز بود، نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش  
ناپود و دندان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره اش یسری می زد. موی  
بلند بر سینه داشت. هنگام رفتن پیکرش لشکر می گرفت، گویی از بسا سرازیر شده  
بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او صلی الله علیه و سلم ندیدم.»



عبداللہ بن عمر ان گوید: علی بن ابی طالب در مسجد کوفه بود و دست بر حمایل  
شمنبر خویش داشت، یکی از انصار بدو گفت: «پیغمبر خدا را برای من وصف  
کن.»

علی گفت: «او صلی اللہ علیہ وسلم رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت  
و صباہ و مویابی چین و نرم و گونا صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یک  
ردیف موی از سینه تا تهیگاہ داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود، دست  
و پایش ضخیم بود و چون راه می رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی  
فرود آمده بود و چون به جایی می نگرست یا همه تن خود موی آنمی شد، نه کوتاه  
بود، نه بلند، نه زبون بود، نه خسیس، عرق بر چہرہ وی چون مروارید بود و عرقش  
از مشک خوشبو تر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس بن مالک گوید: پیغمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم در چهل سالگی مبعوث  
شد، ده سال در مکه بماند و ده سال در مدینہ بود و در شہت سالگی در گذشت. در  
سر و ریش وی پوست موی سپید بود، پیغمبر دراز و مرقط و کوتاه نبود، سپید تند و تیرہ  
گون نبود، مویشی نه چپندار بود و نه صاف.

جریری گوید: با ابو طفیل بودم کہ بر کعبہ طواف می برد و گفت: «به جز من کسی  
کہ پیغمبر را دیده باشد نماندہ است.»

گفتم: «او را دیدی؟»

گفت: «آری»

گفتم: «و وصف وی چگونہ بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نه جاق بود و نہ لاغر.»

سخن از خاتم نبوت  
که بر پیمبر بود

ابوزید گوید: پیمبر به من گفت: «ابوزید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن» و  
پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و  
فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»  
گفت: «مقداری موی بود که بر شانه وی بود»  
از ابو سعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»  
گفت: «باره گوشتی بر آمده بود.»

سخن از شجاعت  
و سخاوت پیمبر

انس بن مالک گوید: پیمبر از همه انکوتر و بخشنده تر و شجاعتر بود، شبی در  
مدینه پانگی خیل بر تعاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر برخوردند که بر اسب لخت  
ابوطلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و  
می گفت: «مردم! ایمنانک مباشید» و این را دوبار گفت،  
پس از آن گفت: «ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو  
بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه  
خضاب می کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتیم و بدو گفتیم: آیا پیمبر را دیده ای؟ آیا  
پیمبر پیر بود؟

گوید: عبدالله دست به چانه خویش نهاد و گفت: «بر چانه اموی سپید بود.»  
 ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه اش سپید بود.  
 بدو گفتند: تو آنوقت چه کار می کردی؟  
 گفت: «شور می فرافشیدم و برای آن پرورست می کردم.»  
 از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می کرد؟»  
 گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر با حنا خضاب می کرد  
 و عمر با حنا خضاب می کرد.»  
 انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.  
 جابر بن سمرة گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در  
 پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می زد آنرا نهان می کرد.  
 عبدالله بن موهب گوید: «همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر  
 بیاورد که با حنا خضاب شده بود.»  
 ابورمّه گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با حنا خضاب می کرد و موهای وی  
 به شانه یا بازو می رسید (نزدیک آرداویست).  
 ام هانئ گوید: پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر  
 که از آن درگذشت و اینکه  
 از مرگ خویش خبر یافت

ابو جعفر گوید: خدا عز و جل فرمود:

«إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَجْأًا فَسَبِّحْ بِحَمْدِ  
 رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْ لَهُ إِنَّكَ مِنَ الْمُنِيبِينَ»

یعنی، چون یاری خدا و فیروزی بیامد، مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به سنایش پروردگارت تسبیح گسوی و از او آموزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر در حجة الوداع که حجة الاعمام و حجة الیلاخ نیز بود متاسفانه یاران خویش تعلیم داد و در خطبه ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در اواخر دی حجه به مدینه بازگشت و باقیمانده ذی حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث  
سال یازدهم هجرت

ابوجعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پیرو بسته خود اسماعیل بن زید بن حارثه را سالارشان کرد. عباس بن ابی ربیع گوید: پیمبر خدا به اسماعیل گفت: به حدود باغواداروم فلسطین بنزد مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران اوای با اسماعیل روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند، یحیای پیمبر که از آن در گذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر با اوایل ربیع الاول آغاز شد.

ابومویبه آزد شد پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجة الاعمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسماعیل بن زید بود و پیمبر بدو گفت: به در مشافه شام که جز واردن بود به ابل زینو بنزد رود که در سوزمین اردن بود و منافقان در این باب بگوینگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: ابوی شایسته سالاری سپاه است، این سخنان که می گویند در باره پدر او نیز می گفتند، و او نیز شایسته سالاری بود.

وقتی خبر یحیای پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمن به پا

خاصستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلبحه در دیار اسد به باخاصست و این به هنگامی بود که پیمبر بهیود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن در گذشت در اواخر محرم آغاز شد. و اقدی گوید: بیماری پیمبر در روزمانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عهله بن کعب رخ داد که او را اسود می گفتند که پس از حجة الموداع با همه قوم مدحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبه باز بود و عجبایب به کسان می نمود و هر که سخن اومی شنید بدل می شد و آغاز خروج وی از غار حیان بود که خواهش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مدحج به او نامه نوشتند و وعده به تجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن غاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشاندند و قیس بن عبد یقوث به فروة بن مسیک عامل بنی مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جایشی نشست.

و چون اسود برونجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف ذروة بن مسیک بود و مسلمانان پاك اعتقاد مدحج به فروه پیوستند و در احسبه بودند و اسود با وی نامه نوشت و کسی ضررستاد که کسی نبود که مزاحم وی شود و ملک یمن بروی راست شد.

ابن عباس گوید: پیمبر دسته اسماع را هیامی کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیله و اسود سرنگرفت و منافقان در کار سالاری اسماع بسیار سخن کردند تا خیر به پیمبر رسید و به سبب این وهم به علت خوابی که در خانه عایشه دیده بود برون آمد و چون در دسر داشت سر بلندی بسته بود و گفت: و به خواب دهم که در بازوهای

من دوطوق حلال بود و آنرا خوش نداشتم و در آن دمیلم که پرواز کرد و تعبیر آنرا به دو کذاب پناه و بمن کردم، شنیده‌ام که گمانی درباره سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً درباره سالاری بدوش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایسته سالاری بود خود او نیز شایسته سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیمبران خودیش را مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد و در جرف اردوزد و مردم به او پیوستند، در آن اثنا طلحه ظهور کرد و مردم مردم شدند و بیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خدا عزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضر می‌بن‌عمر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسئله بر پناه تسلی یافته و اسود برین تسلط یافته و چیزی نگذشت که طلحه دعوی بیماری کرد و در صحراء اردوزد و همگان پروا او شدند و کارش نیرو گرفت و حبال برادر زاده خویش را سوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرستاد که وی را به صلح خواند و از کار طلحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلحه می‌آید ذوالنون است.»

پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من بسر خود بدم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد و از شهادت محروم دارد.»

حریث بن علی گوید: «نخستین کسی که مساجرای طلحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان بن ابی سنان عامل بنی‌المک بود و قضای بن عمرو نیز عامل بنی‌المحارث بود.»

عرو بن زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان بیماری بوسیله فرستادگان جنگ کرد، کس پیش جلد تن از اندای بمن فرستاد و نوشت که بدو نازند و بگفت تا از

کسانی از طایفه بنی نعیم و فیس که نام برده بود کمک بگیرند و کس سوی نمیمان و قیسبان فرستاد که با آنها کمک کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بسربلین بسته شد و بارانش کاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند و در زندگی پیمبر بک روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد، و دربارهٔ ظلیحه و مسلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می فرستاد و بیماری، او را از کار خود عزوجل و دفاع از دین وی باز نمی داشت.

گویند پیمبر و برین یحتمس را سوی فیروز و جشیش دلمی و داذویه و صطخری فرستاد.

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظالم فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حمیری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد.

و فرات بن حیان عجلی را سوی ثمامه بن اثاله فرستاد.

و زیاد بن حنظله نمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبیر فان بن بدر فرستاد.

و حاضل بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع داری و عمرو بن محبوب

عامری و عمرو بن مغفاجی فرستاد.

و ضرار بن ازور اسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفه بنی صبد بود

و هم او را سوی ستان اسدی هتمی و قضاعی دلمی فرستاد.

و نعیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذوالحجبه و ابن مشیعه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گویند بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر

آغاز شد، در آنوقت در خانه زینب دختر جحش بود.

ابومویبه آزاد شدهٔ پیمبر گویند در دل شب پیمبر مرا پیستی خواند و گفت:

ای ابومویبه! مورد شده‌ام که برئی اهل بقیع آمرزش بخواهم یا من یا و من یا

وی در غم و چون در گورستان باستان گفت: «درود بر شما ای اهل قبور، این حال که

شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه‌ها چون باره‌های شب تاریک از می

هم می‌رسد و پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیغمبر به من نگریدست و گفت: «ای ابو مویبه کلسید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مسخرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»  
گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت: «نه بخدا ای ابو مویبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»  
گفتم: «آنگاه برای اهل یقیق آمزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.»  
عایشه گوید: پیغمبر خدای از یقیق بازگشت و مرا دید که سر درد داشتم و می‌گفتم:  
«وای سرم»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»  
آنگاه گفت: «نرا چه زبان اگر پیش از من بمیری و به کار تو پردازم و گفت  
کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم.»  
گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانه من باز می‌گردی و با یکی از  
زنان خود خلوت می‌کنی.»

گوید: پیغمبر لبخند زد و همچنان سر درد داشت و به نوبت پیش زنان خود  
بود تا در خانه بمونه درد سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت  
خواست که در خانه من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیغمبر در میان دو  
تن از کسان خود که یکیشان فضل بن عباس بود و یک مرد دیگر برون آمد و پاهای خود  
را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسنه بود و در خانه من جای گرفت.

صید الله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر  
کی بود؟»



گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی عایشه نمی توانست درباره عیسی خبری به زبان آورد.»

گوید: «آنگاه پیمبر به خود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظریف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در حلشی که از آن حفصه بود نشانیدیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، آبدار بود و سوس را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگیرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم یانگه بزن» و چون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، سئایش خدای یگانه می کنم، حقوقی از شما بگردن من هست اگر به پشت کسی نازبانه زده ام، بلك پشت من، بیاید تلافی کند، اگر به عرض کسی ناسزا گفته ام اینك عرض من بیاید و تلافی کند، کینه تواری در طبع من و عزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق و خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم و بدارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و تعاز ظهر بکرد و باز نشست و بر منبر نشست و همان سخنان را درباره کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده» و من به او گفتم: «بنشینند»

سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیا است که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر سه درم به عهده من هست که به ناحق از

غنايم گرفته ام.»

پيغمبر گفت: «چرا به ناحق گرفتني؟»

گفت: «معناج آن بودم.»

پيغمبر گفت: «اي فضل، سه درهم را از او بگير.»

پس از آن گفت: «اي مردم، هر كه از صائني ناخوش بر خويشتن بيم دارد، بر حيزد تا براي او دعا كنم.»

يكی برخاست و گفت: «اي پيغمبر خدا، من بليزبانم و بسيار مي خوابم.»

پيغمبر گفت: «خدا يار مني و ايمان بدو عطا كن و اگر بخواهد بسيار نخفتن را از او بگير.»

پس از آن مرد ديگر برخاست و گفت: «اي پيغمبر خدا، من دروغگويم، من

مناقم و گناهي نيست كه نكرده باشم.»

همرزين خطاب بر خاست و گفت: «اي مرد خودت را رسوا كردي.»

پيغمبر گفت: «اي عمر رسوايي دنيا آسانتر از رسوايي آخرت است.» آنگاه

گفت: «خدا يا راستي و ايمان به او عطا كن و او را سوي نيكي بگردان.»

عمر سخني گفت كه پيغمبر بختديد و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس

از من هر جا باشد حق يا اوست.»

ابوبكر بشير گويد: «پيغمبر خدا كه سر خويش را بسته بود از خانه درآمد و

بر منبر نشست و نخست درود اصحاب اهدا گفت و براي آنها آمرزش خواست و درود

بسيار گفت، پس از آن گفت: «اي مردم! خدايكي از بندگان رايمان دنيا و آنچه در پيشگاه

خدا هست مخير كرد و او پيشگاه خدا را انتخاب كرد.»

گويد: ابوبكر سخن او را فهم كرد و بدانت كه خويشتن را منظور دارد و

بگريست و گفت: «ما جان و فرزندان خويش را به فداي تو مي كنيم.»

پيغمبر گفت: «ابوبكر آرام باش، اين درها را كه به مسجد باز است بنگريد و همه

را پنديد و مگر آنچه از خانه ابوبكر باشد، كه هيچ كس را در مصاحبت خويش بهتر

از او ندیدم.»

محمد بن اسحاق گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگان دوستی می گرفتیم، ابوبکر را به دوستی می گرفتیم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان، خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعبد خدری گوید: روزی پیمبر بر منبر نشست و گفت: «خداوند ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هر چه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید.» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تویی کنیم، ما از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیر را ببینید که پیمبر از بندهای سخن می کند که مخیر شده و می گوید پدران و مادران خویش را فدای تویی کنیم.»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می دانست.» آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اکثر دوستی می گرفتیم، ابوبکر را می گرفتیم، ولی میان ما برادری مسلمانی است در مسجد در پیچه ای به جز در بیچه ابوبکر نماند.»

عبدالله بن مسعود گوید: پیمبر و محبوب ما یکماد جفوق را از مرگ خویشی خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه فراهم آورد و ما را انگریستن گرفت و اشک به دیده اش آمد و گفت: «مرحبا به شما، خدا رحمتتان کند، خدا پادشاهان دهد، خدا سفاکان کند، خدا پادشاهان برادر را، خدا پادشاهان سود دهد، خدا پادشاهان توفیق دهد، خدا پادشاهان پاری کند، خدا پادشاهان درود گوید، خدا پادشاهان رحمت کند، خدا پادشاهان مقبول دارد، به شما سفارش می کنم که از خدا بترسید، از خدایم خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدومی سپارم که من بیم رسان و مؤده رسان شما هستم. در دیار خدایا بندگان وی گردنفرازی نکنید که خدا به من و شما گفته:

«تلك اعداء الاخرة نجعلها للدين لا يريدون علوا في الارض ولا قسدا ولا عافيا

للمتقين»<sup>۱</sup>

یعنی: این صرای آخرت را! برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فساد  
نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.  
و هم گوید:

«ایس فی جهنم مثوی للمتکبرین»<sup>۲</sup>

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبر کتان نیست؟  
گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدره‌المنتهی نزدیک است.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی ترا غسل دهد؟»

گفت: «کسان من نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کفن توجه باشد؟»

گفت: «اگر نخواستید همین لباس من یا پارچه سفید مصر یا پل‌محلله یعنی.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی بر تو نماز کند؟»

گفت: «آرام باشید، خدا اینان ببخشد و در مورد پیامبران پاداش نیک دهد.»

گوید: و ما بگریستیم و پیامبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن  
کردید در همین خانه هر کنار قبر روی تختم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید  
که نخستین کسی که بر من نماز کند مسلم و دوست من جبرئیل است، پس از  
او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملک الموت با گروهی بسیار از فرشتگان  
نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آید و نماز کنند و درود گوید و مرا به ستایش و  
ثناء و فغان آزار می‌کنند و چونان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند  
آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویشی سلام گوید که شهادت

۱ - سوره نمل آیه ۸۳

۲ - سوره زمر آیه ۶۰

می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستانبیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی تو را در قبر نهاده‌اند؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»  
این عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شد و گفت:  
«لوازم بیاورید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید.» کسان  
مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیمبر روا نیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هلاک می‌گوید؟ از او پرسیدند: «و از او توضیح خواستند.»  
گفت: «و ولم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آسم می‌خواهید بهتر  
است.» آنگاه سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیره العرب بسورون کنید و  
فرستادگان قبایل را بچنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» و در باره سومی سکوت کرد  
یا راوی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر همین روایت را از ابن عباس آورده یا این تفاوت که هیناً همانطور  
که هست باشد تغییر لازم است «پیش» پیمبر همانطور باشد هیناً را از گفته پیمبر آورده  
است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه  
روزی بود.»

گوید: «واشکهای او را دیدم که چون رشته مروارید بر چهره روان شد. آنگاه  
گفت: «پیمبر خدا گفت: لوح و دوات باگفت استخوان شانه و دوات، نزد من آورد تا  
مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»  
گفتند: «پیمبر خدا هلاک می‌گوید.»

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی بن ابی  
طالب از پیش روی در آمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن! پیمبر چگونه است؟»

علی گفت: «الحمد لله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌برد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب را که سوی رنگ می‌روند می‌شناسم، پیش پیمبر برو و پیرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند»

علی گفت: «بخدا اگر از او پرسم و به مانند هرگز مردم به ما نمی‌دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی‌کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ بنی عبدالمطلب دیده‌ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پیمبر ظهر همانروز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در آئینای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم.»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختم و کمی آلوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آموزش خواست و دربارهٔ انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوید و به همان صورت که اکنون هستید باقی می‌مانند، انصار نکیه گاه مانند کبک بدان پناه آورده‌ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بزرگوارشان در گذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرده تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خوبترش را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابوبکر آرام باش، همهٔ این بزرگواران که به مسجد می‌گفرد مسدود کنی مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم.»

عایشه گوید: در انبای بیماری، دوا در دهان پیمر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نعلاید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بآلاید بجز عباس که حاضر بوده است.»

این اسحاق گوید: وقتی بیماری سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و عیمونه و ثنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عیسی سه دور و فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیمر بآلاید، عباس گفت: «من می‌مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیمر بخود آمد گفت: «کی این کار را کردی؟» گفتند: «ای پیمر خدا عیویت عباس کرد و گفت: این دوا بی است که زنان از جبه آورده‌اند.»

پیمر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیمر خدا بیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.» پیمر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی‌دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بآلاید.»

گوید: به دهان می‌مونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیمر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بآلاید.

عایشه گوید: وقتی به پیمر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی‌کند.»

ابی‌محنف گوید: وقتی بیماری پیمر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفته زانوش و دهنش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عیسی گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بآلاید و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کردی؟»

گفتند: «اسامه درختر عیسی دو ماهه دهان تو مالیده که گمان کرد بیماری ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کنند.»

اسامه بن زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی هدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌گفت، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ بیماری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مخیر کند.»

از قم بن شریحیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»  
گفت: «نه.»

گفتم: «با چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: «علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کسی پیش ابوبکر فرستی.»

و حفصه گفت: «اگر کسی پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتیم کس به طلب شما می‌فرستد.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگویند با کسان نماز کنند.»

عایشه گفت: «او مردی نازکدل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگویند.»



عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشمنازی استناد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همان‌جا که ابوبکر فراموش نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود با نیکه نماز دادند، گفت: «بگوید ابوبکر یا مردم

نماز کند.»

گفتم: «وی مردم ناز کند است و تاب ندارد که به جای تو باشد.»

باز گفت: «بگوید ابوبکر یا مردم نماز کند» من همان سخن بگفتم و پیمبر

خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن وکیع هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگویند

ابوبکر یا مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و

چون نزدیک ابوبکر رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که به جای خود بنشیند

و بنشیند و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از

نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقعی گوید: از ابوسبره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ابوبن عبد الرحمن بن ابی صعصعه که از یکی از باران پیمبر شنیده

بود.»

هکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگه بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می برد و آب به صورت می مالید و می گفت: «و خدا را مرا بسر سختی های مرگ کمال کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه ای که پیمبر در گذشت، هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد و برده را برداشت و در را بگشود و بر درهایش ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز ایشان بشکنند، راه گشودند و او را دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه باز گشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت. ابوبکر بن عبدالله گوید: «به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و برای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانست که این کار را برای پیمبر کرده اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش رفت و گفت: «ای مردم نماز کن.»

آنگاه پیمبر به سوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد و چون نماز به سر برد رویه مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم: آتش افروخته شد و فتنه ها چون پاره های شب تاریک  
 بیامد، بخدا خرده ای بر من توانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما  
 «حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام  
 «نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بلند گفت: «ای پیمبر خدا، ای منم که به نعمت و فضل خدا چنان شده ای که ما دوست داریم، امروز تو بت دخترخارجه است و من پیش او می روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخفت، یکی از خاندان ابوبکر پیامد و مساکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد و آنرا گرفتم و غایبدم تا نرم شد و به پیمبر دادم، گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کفش دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریدم و دیدم که چشمانش به يك جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالآخر از بهشت» گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت» - «خبروت کردند و اختیار کردی» - و همانند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر بر سینه من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبردم، نادان و کم تجربه بودم، پیمبر در دامنم جان داد، سر او را بر بالشی نهادم و برخاستم و باز آن نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات

پیمبر و سن وی

به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود، بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع - الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقعی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال نور شد، به خانه رفت.

ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت عمر بن خطاب

به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پیدا شده اند پیغمبر مرده بخدا پیغمبر نسمرده ، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده باز گشت، بخدا پیغمبر باز می گردد و دست و پای کسانی را که پیدا شده اند پیغمبر بخدا مرده قطع می کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و در مسجد پیاده شد، عمر با کسان سخن می کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که بیکر پیغمبر دور گوشه آن بود و حلقه سپاهی روی آن کشیده بود، بر پشت و حلقه از چهره پیغمبر پس کرد و آنرا پیوسته و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به تو نمی رسد.» آنگاه پارچه را بر چهره پیغمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می کرد، و گوشت: «ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر از سخن کردن نماند. و چون ابوبکر دید که گوش نمی دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را شنیدند رو سوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، هر که محمداً می پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می پرستید خدا زنده و نمرد نیست.» آنگاه این آیه را بخواند: «و محمد الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل انما مات او قتل انقلبتم على اعقابكم ومن يقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله الدين»

یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند، آیا اگر بمررد پاک شده شود عقبگرد می کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی زند و خدا سزاواران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی دانستند که این آیه بر پیغمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید: بعد از وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می خواند از برای در آمدم

و به زمین افتادم، پاهایم تحملی تنم را نداشت و دامنم که پیمبر خدای مرده است.  
 ابراهیم گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد  
 و کس جرأت نکرده بود چهره پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر  
 یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را با بوسید و گفت:  
 «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه ای» آنگاه  
 یرون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: هر که خدا را می پرستید خدا زنده نبرد نیست  
 و هر که محمد را می پرستید محمد مرد آنگاه آیه و ما محمد الا رسول را بخواند،  
 عمر می گفت: پیمبر مرده و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن  
 تهدید می کرد.

در آن هنگام، انصار در سفینه بنی ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباد  
 بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابوعبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت:  
 «چه می خواهید؟»

گفتند: «ایک امیر از ما و یک امیر از شما»  
 ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»  
 آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می پسندم؛ عمر یا  
 ابوعبیده بن جراح. قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: یکی را که امین باشد با ما فرست  
 و پیمبر گفت: یکی را یا شما می فرستم که امین واقعی است.» و ابوعبیده بن جراح را  
 با آنها فرستاد، من ابوعبیده را برای شما می پسندم.» در این هنگام عمر از جای  
 برخاست و گفت: «کی راضی می شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد؟ این  
 بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار با بعضی از انصار  
 گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی کنیم.»

زید بن کلثوم گوید: عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی  
 از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت بیاید خانه را آتش می زنم.»

زیر پا شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش ایفتاد و بر جستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبد الرحمن حمیری گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابو بکر در مدینه نبود و چون بیامد چهره پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: پدر و مادرم بقداست که در زندگی و مرگت پاکیزه ای، بخدای که به که محمد مرده است. آنگاه ابو بکر سوی منبر رفت، عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می کرد و می گفت: پیمبر خدای زنده است و مرده است، می آید و دست و پای شاه سواران را می برد و گردنشان را می زند و بر دوشان می کند.

ابو بکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابو بکر سخن کرد و گفت: و خدا عز و جل به پیمبر خودش گفت:

«انك ميت وانهم مبنون، ثم انكم يوم القيامة عند ربكم تختصمون»

یعنی: تو مردنی ای و آنها نیز مردنند، آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارشان مشاجره می کنید و آیه و ما محمد الارسل را تا آخر بخواند آنگاه گفت: هر که محمد را می پرستد، خدایی که می پرستید، مرد و هر که خدای بی شریک را می پرستد، خدا زنده و نمر نیست.

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می خورند که نمی دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابو بکر آنرا بخواند، در همان وقت یکی دو ان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان منی ساعده فراهم آمده اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می گویند: یکتا امیر از ما و یکتا امیر از قریش».

گوید: ابو بکر و عمر سوی آنها رفتند و همه بگر را می کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابو بکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: دور یکتا روز دوبار نافرمانی خلیفه پیمبر خدا نمی کنم.

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که دربارهٔ اوصاف نازل شده بود و هر حدیث که پیغمبر گفته بود بر زبان راند و گفت: «ومی دانید که پیغمبر خدا گفت: اگر همهٔ مردم به راهی روند و انتشار به راهی روند، من به راه انصار مسیروم، و توانی بعد می‌دانی و نشسته بودی که پیغمبر گفت: قریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکو افشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکاران شوند.»

سعد بن صباد گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست ببار تا با تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دوست یار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گفت: «عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گفت: «مردم بیعت کردند و بر آن بستند، اما علی و زبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر هریان کرد و گفت: «آقرا در نیام نختم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرد و به سنگه بزند.»  
گفت: «آنگاه عمر سوی علی و زبیر رفت و آنها را به ناخواه پیانورد و گفت: «با به دلخواه بیعت کنید و با نا به دلخواه بیعت می‌کنید» و آنها بیعت کردند.»

حکایت

سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمان بن عوف قرآن می‌اموخنم، عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: «شهدم فلانی می‌گفت: اگر امیر مؤمنان ببرد با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس ثواب آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گونه کنند؛ صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و یاران پیغمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «خدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتن چنین می‌کنم.»  
گوید: «و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سختانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رسید عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و به خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عز و جل محمد را به حق برانگیخت و کتاب هدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیات سنگسار بود و پیغمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زهانی دوازده نفر و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه کفر



است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمبرد با سلاخی بیست می‌کنیم. هیچکس فریب نخورد و نگوید بیست ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شرا آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند، قصه ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی و زبیر کسانی که با آنها بودند در خانه فاطمه همانند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها بروئیم و دو مرد پارسا را که در پدر حضور داشته بودند دیدیم که گشتند: ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟

گفتم: پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: بر گردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.

گفتم: بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به

جامه پیچیده در آن میان بود گفتم: این کیست؟

گفتند: سعد بن عباد.

گفتم: چرا چنین است؟

گفتند: بیمار است.

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: و اما بعد، ما انصاریم و دین اسلامیم و شما قرشیان جماعت پیمیرید و ما از قوم شما بقیه دینداییم» گویند: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می‌کردم که موثرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفتم: «آرام باش» و بخواستم ناگهانی از کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هر چه در خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت: بهترین گفت:

ای گروه انصار هرچه از فضیلت خود بگویند، شایسته آنید، اما عرب این کار را جز برای این مزایه قریش نمی شناسد که محل و نشیمن بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می بستم یا هر کدامشان می خواهید بیعت کنید؟ دوست من و دوست ابوعبیده بن جراح را بگیرت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را نانخواستند. ما هم می خواستیم گردنم را بی آنکه گناهی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابوبکر در میان آنهاست نشوم. و چون ابوبکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده و سردو گرم جهان دیده ام، ای گروه قرشیان يك امیر از ما و يك امیر از شما.»

گفتند: جداها! برخاست و سخن درهم شد و از اختلاف پیرسیدم و به ابی بکر گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و ما او بیعت کردیم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصار بآن نیز بیعت کردند.»

و چنان شد که سعد بن عباد ز بر دست و پای ما ماند و یکیشان گفت: «لا سعد بن عباد را بکشید.»

گفتم: «خدا سعد بن عباد را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و یعنی نباشد پس از ما یعنی باشد و ناچار شویم تا بدو بخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عروقه بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابوبکر هنگام رفتن سوی سفینه دیده بودند عرویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی عجلی بود.

عرویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه در باره چه کسانیست که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتظهروا والله یحب المتطهرین»

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند با کیزه خویشی کنند و خدا با کیزه خویشان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عزیمین ساعده از آن جمله است.»

و معن همان: بود که وقتی مردم بر پیمبر می گزیدند و می گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم، می خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معنی در ایام خلافت ابوبکر در مامنه در جنگ با مسلمة کذاب شهید شد. زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفتند: «چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت آنه خوشی نداشتند پاره ای از روز بگذرد و در جماعت نباشد.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه» مگر بعضی از انصار که مراد بودند یا نزدیک ارنداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی باز ماند؟»

گفت: «نه» مهاجران بدون آنکه دعوتشان کنند پناهی با او بیعت کردند.»

حسب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته و او یا پیراهن، بدون روپوشی و رداء، بر او نشد که شتاب داشت و خوشی نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او نشست و فرستاد تا جماعه وی را بیاورند و پوشید و در مجلسی ماند.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و مبرات پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدک و سهم خیبر را می‌خواستند، ابو بکر به آنها گفت: «از پیغمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث قبی گدازیم و هر چه از ما بماند صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می‌خورند. و من کاری را که پیغمبر می‌کرد تقبیر نمی‌دهم.»

گویند: پس فاطمه از ابو بکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد علی، شبانگاه او را خاک کرد و به ابو بکر خبر نداد. و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه، جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه در گذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. در گذشت فاطمه ششماه پس از پیغمبر بود.

یکی به زمری گفت: «علی شش ماه با ابو بکر بیعت نکرده بود؟»  
گفت: «نه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابو بکر از در صلح در آمد و کس فرستاد که پیش او بیا و هیچکس با او نیامد که خوش نداشت عمر بیابد و خوشونت وی را می‌داشت.

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابو بکر گفت: «ببخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکارم می‌کنند؟»

گویند: ابو بکر پیش علی رفت که بنی هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «باز ماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم با خبری را که خدا بسوی تو روانده به دیده حسد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود که ما را ندیده گرفتند.» آنگاه از قرابت خویش با پیغمبر و حق بنی هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابو بکر بگریست.

و چون علی ساکت شد ابو بکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا و خوبان و ندان پیغمبر خدا را از رحمت خود بشاوندان خود بیشتر

دوست دارم، درباره این موال که میان من و شما اختلاف است، نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدا می گفت: از عاقبت نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خود هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم. آنگاه علی گفت: «وعدۀ ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

و چون ابوبکر نماز ظهر پیکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در غنودخواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نگو کردی.»

گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

این جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را بر خدیوی از اسب و مرد، پرمی کنم.»

اما علی گفت: «ابوسفیان! مدینه‌های دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «آه را با ابوفضیل چکار، بخدا دودی می بینم که تنها خود آنرا فرو می نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

و هم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نداری، بطدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به تصبیح و حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی و عباس گفت: «شما دژ و دلیل و زیوید.»

امی بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور مای کند و پس از همه می میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را درباره بهترینتان که پیمبر خدا بود و در غار همراه او بود همسخن کرد اینک با او بیعت کنید، و کسان با او بکری بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سقیفه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید، و گفت:

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند، و اگر لیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت است و دروغ خیالت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله. «حق وی را بگیری و قویان به نزد من ضعیف است تا حق را از وی بگیری.» از جهاد در راه خدا وانمائید که هر قومی از جهاد بماند دلیل شود و بد.» «کاری در قومی رواج نیابد، مگر همه در بلا افتند، مادام که اطاعت خدا و پیمبر اومی کنم اطاعتم کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت هر شما ندارم. به نماز خیرید خدایتان رحمت کند.»

این عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می رفتم، به کاری می رفت و جز من کسی با وی نبود و با خویشان سخن می کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش می زد.

گویند: در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن عباس می دانی آن سخن که پس از در گذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفت: «نه ای امیر مقلان.»

گفت: «خدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

و کذلک جمعاً کمایه و سطلانکونوا شهداء علی الناس و یكون الرسول علیکم  
شهاداً<sup>۱</sup>

بمنی: بدینگونه شما را جماعتی معتمد کردیم که هر مردم گواه باشد و پیغمبر  
بر شما گواه باشد و پنداشتم پیغمبر در میان امت خویش می ماند تا شاهد آخرین اعمال  
آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود.

ابو جعفر گوید: وقتی یا ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیغمبر پرداختند.  
بعضی ها گفته اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیغمبر بود، بعضی دیگر  
گفته اند: «پیغمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند» و از پیش سخن یکی از اینان  
را یاد کرده ایم.

این عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبدالمطلب و فضل بن عباس و قثم  
بن عباس و اسامه بن زید و شقران آزاد مده پیغمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن  
نحوثی، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج، «علی بن ابی طالب گفت: «ای علی،  
ترا به خدا قسم می دهم حق ما را نسبت به پیغمبر رعایت کنی»  
اوس از جنگاوران بدر بود و علی گفت: «به درون آی، و او هنگام غسل پیغمبر  
حضور داشت.

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیغمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل  
و قثم وی را می گردانیدند و اسامه بن زید و شقران، دو آزاد شده پیغمبر، آب بر او  
می ریختند و علی او را غسل می داد، پیراهن به تن پیغمبر بود و از روی پیراهن او را  
می مالید که دستش به تن پیغمبر نمی خورد.

علی در حال غسل می گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگانی و مرگ  
پاکیزه ای» که از پیغمبر چیزی که از مردگان دیده می شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیغمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان ریخته کنیم یا همچو حیوانات که جامه به تن دارند غسل می‌دهیم، و چون اختلاف کردند چو نشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند چیست از گوشهٔ خانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچو حیوانات که جامه به تن دارند غسل دهید.

گویی: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می‌ریختند و می‌مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود. عایشه می‌گفت: «اگر آنچه را امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی‌داد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامهٔ صحرایی و یک حلهٔ سیاه که پیکر را در آن پیچیدند. عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مکیان گور می‌کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زبید بن سهل برای اهل مدینه گور می‌کند و لحد می‌ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گفت: «خدا یا برای پیمبر انتخاب کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد. و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه‌شنبه بود، وی را در خانه‌اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان در باره محل دفن وی اختلاف کرده بودند. یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابو بکر گفت: «بشیدم که پیمبر می‌گفت: هر پیمبری که در گذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» از این رو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کردند.



آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیغمبر نماز کردند ، و چون مردن از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند ، نوسالان بیامدند و کس در کار نماز برپیکر پیغمبر پیشنمازی نکرد ، آنگاه در نوبه شب چهار شب پیغمبر را به خاک کردند ،

عایشه گوید: دهن پیغمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهارشنبه صدای بلبلیا شنیدیم.

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شمران آزاد شده پیغمبر در گور او پائی نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: ای علی ترا بخدا قسم می دهم حق ما را درباره پیغمبر رعایت کن « علی گفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

و چنان شد که وقتی پیغمبر خدا را در گور نهادند و خشت بر او چیدند شمران آزاد شده پیغمبر قطبیه ای را که پیغمبر می پوشید و بر آن می نشست بگرفت و در گور افکند و گفت : « بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند ، و غلیظه با پیغمبر به خاک رفت .

مقیه بن شعبه مدعی بود که پس از همه کسی به پیکر پیغمبر دست زده است ، می گفت : « انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم : « انگشترم افتاد . « آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیغمبر دست بسازم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر ، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عهد کردم و او در خانه خوهرش ، ام هانی ، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر بردگانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند : « ای ابوالحسن آمده ایم از چیزی پرسیم که دوست داریم به ما

گفت: «گویدا پیغمبر به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیغمبر خدا دست زده است.»

گفتند: آری، آمدیم همین را از تو پیوستیم.»

گفت: دروغ می گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیغمبر دست زد قتم بن عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیغمبر سخت شد بازچه سباهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می کشید و گاهی پس می زد و می گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمران خود را مسجد کرده اند» و این را از امت خود منع می کرد. عبدالله بن عتبّه گوید: آخرین سخنی که پیغمبر گفت این بود که «دو دین در جزیره اعراب نباشد.»

عایشه گوید: پیغمبر به روز دوازدهم ربیع الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود در گذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیغمبر  
به هنگام عمر است

در این باب اختلاف کرده اند، بعضیها گفته اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن، ابن عباس است که گوید: پیغمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بر او می رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن در گذشت. بعضی دیگر گفته اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروقه بن زبیر است که گوید: پیغمبر چهل ساله بود که معونت شد و شصت ساله بود که در گذشت.

عایشه گوید: پیغمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد و ده سال نیز در

مدینه به سربرد .

سخن از روز و ماه  
وفات پیغمبر خدای

عبداللہ بن عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ، ابو بکر را سالاری حسیج داد  
که متاسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به حسیج وداع  
رفت و به مدینه باز گشت و دو ماه ربیع الاول در گذشت .  
ابن اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول در گذشت و  
شب چهارشنبه به خاک رفت .

عمره دختر عبدالرحمان گوید: از عایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به خاک  
رفت و ماندانستیم تا وقتی که صدای بپلها را شنیدیم .

سخن از گفتگوی  
مهاجر و انصار در سفینه  
در باره خلافت

عبداللہ بن عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر در گذشت انصار در سفینه  
بنی ساعده فراهم آمدند و گفتند: پس از محمد علیه السلام این کار را به سعد بن عبادہ  
دہیم و سعد را که بیمار بود بیاوردند و چون فراہم شدند سعد به پسرش یا یکی از  
عموزادگانش گفت: «سبب بیماری نمی توانم سخن خویش را به گوش همقدم  
برسانم ، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان» و او می گفت و آن مرد سخن وی را به  
خاطر می گرفت و به بانگ بلند می گفت تا یارانش بشنوند .  
سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت :

«ای گروه انصار ، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیک از بنیایل عرب ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود و آنانها را به عبادت رحمان و خلیع بتان می خوانند و جز اندکی از مسردان قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت و دماغ از پیمبر و حمایت از دین وی نداشتند و نمی توانستند ستم از خویش برانند و خدا که می خواهد است شما را فضیلت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، اسمان خسویش و پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر و بارانوی و پیکار با دشمنانش را به عهد دشما نهاد که با دشمنان وی از خودی و پیگانه به دشمنی در افتارید تا عربان، خواه ناخواه به فرمان خدای گردن نهادند و اطاعت آورند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل بود که خدا او را ایرد این کار را بپذیرد و به دیگران بگفدارید که از شما است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن سوابب گمتی، از رای او بخلاب نکنیم و این کار به تودهمیم که با کاهنتی و مورد رضایت مؤمنانی آنگشته با عهد پیمبر سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قبرش رضا ندهند و گویند که با باران قدیم پیمبر و خورشاونان و دوستان وی بوده ایم، چرا پس از در گذشت بر سر این کار با ما در افتاده اند؟»

خروشی از آنها گفتند: «در این صورت گوییم: پلک امیر از ما و پلک امیر از شما و جز بدین رضا ندهیم.»

و بحوب سعدین عباد این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است. عمر خیر یافت و سوی خانه پیمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن ابی طالب در کار کفن و دفن پیمبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون یآ. ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .  
 ابوبکر پیش وی رفت و عسر گفت: «مگر ندانی که انصار در سفینه‌ای ساعده  
 فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباد و پسرانند و آنکه بهتر از همه  
 سخن می‌گندگو بدایت ابی از مالولیک امیر از قریش» .  
 آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبید بن جراح  
 را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عوبد بن ساعده برخوردند که همه  
 آنها گفتند: « باز گردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود » اما آن سه نفر گفتند: « باز  
 نمی‌گردیم » و برگشتند و به جمع انصار رسیدند .

عمر گوید: وقتی آنچه رسیدیم: من سختی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم  
 با آنها بگویم و نا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهابت بده فامن سخن کنم و آنگاه  
 هر چه می‌خواهی بگویی» و سخن آغاز کرد .  
 گوید: هر چه می‌خواستم بگویم او گفت با بیشتر گفت .

عبدالله بن عبید الرحمن گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد ، سپس  
 گفت :

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش  
 باشد؛ تا او را پرستند و به وحدانیت بستانند و این به هنگامی بود که  
 «خدايان گونه نمون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدايان سنگی و چوبی  
 به نزد خدای بگانه شفاعتشان می‌کنند و موردشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«ويعبدون من دون الله مالا يشعرون ولا يتفهمون ولا يفتنون هؤلاء  
 شعاعونا عند الله»

یعنی: و سوای خدا چیزی را می‌پرستند که نه ضرر رسد و نه سود

سودشان دهد و گویند اینان شیعیان مانزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعیدهم الا لیفریو یا الی الذرفی»»

«یعنی: عبادنشان نمی کنیم مگر برای آنکه بخدا افتخار بمان دهند.»

سپس گفتند:

«برای عربان سحر بود که دین پدران را ترک کنند و آجران قدیم

«که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و آسمان آوردند و بساوی حمدلی و

«پایه ردی کردند و این به هنگامی بود که قسوم پیمبر به سخنی آزار و

«تکذیبشان می کردند و همه مردم مخالفتشان بودند و به ضدشان برخاسته

«بودند اما از کسی خویشی و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند

«و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او

«پیمبرش ایمان آوردند و ایقان دوستان و خویشان پیمبر بودند و پس از

«او پیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند

«سنگسار است.»

«و شما، ای گروه انصار، بدانید که کس «ذکر فضیلت شما در

«دین و سابقه در خوشانان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر

«خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوری بود و بیشتر زنانی و یارانیش از

«شما بودند و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست.

«ما امیران می شویم و شما وزیران می شوید که با شما مشورت کنیم و بسی

«رأی شما کاری را به سر نبرم.»

و چون ابوبکر مدخن به سر برد چپاب این منفردین جموح به پاسخ است و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویشی را از دست مدهید که اینان در سایه

«شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

«می‌کنند که عرب و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیوری و شجاعت دارید  
 «و مردم نگه‌دارند که شما چه می‌کنید اختلاف نکنید که رایتان تباد شود و  
 «کاران منعی نگردد، اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس امیری از ما  
 «بیاورد و امیری از آنها»  
 عمر گفت:

«هرگز دو کس در یک دماغ جای نگیرد» بخدا عرب رضا نیست  
 و نه حق که امارت به شما دهد که پیغمبر از غیر شماست، ولی عرب در یمن  
 «ندارد که قوم پیغمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان  
 «حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با  
 «ما که دوستان و خویشان بدان اویم مخالفت کند به راه باطل می‌رود و خطا  
 «می‌کند و درود ملعنه هلاک می‌افند»  
 حباب بن منذر برخاست و گفت:

«ای گز و اوصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و پسرانش  
 در نشنوید که تعبیب شما را؟ و این کار ببرد و اگر آنچه را نخواستید در یمن  
 «دارند از این دیار برو نشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به  
 «این کار از آنها بیشتر است» که در حایه شما شمشیر شما کسان به این دین  
 «گروید، اند» من مردم معجزم و سرد و گرم چشیدم؛ اگر خواهید از نو آغاز  
 کنیم»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد»

حباب گفت: «خدا ترا می‌کشد»

ابو عیبه گفت: «ای گز و اوصار! شما نخستین کسان بودید که یاری و پشتیبانی  
 «دین کردید و نخستین کسان می‌باشید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند»  
 بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد یا مشرکان و سابقه‌ای  
 در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیغمبر و تلاش جانها  
 نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردانغری کنیم، از  
 آنچه کرده‌ایم لیا از دنیا نمی‌جوئیم که خدا برمانند نهاده است. بدانید  
 که محمد صلی الله علیه و سلم از قریش است و قوم وی نسبت به اوج حق و  
 اولویت دارند، خدا نه بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا  
 بترسید و با آنها مخالفت و مجادله نکنید.»  
 «ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»  
 عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا نا توهستی این کار را عهده نکنیم که نواز همه مهاجران  
 بشری و با پیغمبر خدا در غار بوده‌ای و در کنار نماز جانشین پیغمبر خدا  
 شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو  
 و عهده اینکار ندارد، دست پیش آرنا با تو بیعت کنیم.»  
 و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و بسا  
 وی بیعت کرد. حباب بن منقر بازنگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود،  
 مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود!»  
 گفت: «نه، ولی فخر استم با اینان درباره حقی که خدا به آنها داده مجادله  
 کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قرشیان را شنیدند و  
 بدانستند که خوزجیان طالب امارت سعد بن عباداند یا همدیگر سخن گردانده‌اند، بدین  
 حضیر نیز که از نقیان بود در آن میان بوده گفتند: «بخدا اگر خوزجیان بر شما امارت  
 بایند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، بر خیزید



و با ابوبکر بیعت کنید.

بدینسان اوسپان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و کاری که سعد بن خباده و خزر جیان در باره آن مسموعن شده بودند در هم شکست.

ابوبکر بن محمد خراعی گوید: ملائفه اسلام به جماعت پیامدند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می گفت: «وقتی اسامیان را دیدم از خبری اطمینان یافتم.»  
عبدالله بن عبدالمرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن عباد را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد.» آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می خواستم پایمالت کنم تا بازویت در هم بشکند.»  
سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بعدا! فکر مویی از آن می کنیدی و دندان در دهانت نمی هانده.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام باش که ولایت بهتر است و عمر از او کوتاه گرفت. سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کوه های حدیقه چندان باتگی از من می شنیدید که تو و یارانت گم شوید و ترا بیش کمائی می فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرد.»  
خزر جیان او را به خانه اش بردند و چند روز بعد کسی پیش او فرستادند که با بیعت کنی که همه مردم بیعت کرده اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیر دایم بیندارم و سر نیراهم را خوقین کنم و چندان که توانم با شمشیر شما را بزنم و به کمک خواندگان و پیروان خویش با شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان و انسیان یا شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را به ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «لای لای کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و متعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور سبقت یافت و در جمع آنها نمی آمد، و چون به جمع می رفت در موافقت با قوم همراه نمی شد، و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و بشیر کشید و آن سخنان بیگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که بشیر بیفتاد و آنرا برباد داشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه ای ناگهانی چون حوادث جاعلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کشتید»

عمر گفت: «خدا او را بکشد» که منافق است «آنگاه با بشیر سنگی را زد و آنرا برید»

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباد به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسان مرا به پیمت واداشتید.» گفتند: «و امارت کردیم به جماعت و بحق شوی، اما بیعت نکرده بودی مخبر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه را می شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه حریف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شمایم، نمی دانم، شاید آنچه پیر خدایان و اوستا است، کرد از من انتظار دارند! خدا محمد را از جهانیان برگزید و از آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم انعامم و کتبم، و اگر خطا کردم به استغاثتم آرید، پیغمبر خدا در گذشت و هیچ کس از این امت مطلقه ای، ضربت نازیانه ای با کمتر، پیش وی نداشت. مر اشیطانی هست که به من می پردازد، وقتی پیش من آمد از من بپرهیزد که در کارتان دخالت نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازه آنرا ندانید، اگر میتوانستید این ملت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید. پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کند بگوئید، قومی بودند که اجل را از یاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدا می کردند، بگوئید و مراقب باشید که اجل مباح سبیل پشت سر است، از مرگ هر اسان باشید و از سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار زندگان چندان غبطه خورید که از کار مردگان می خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه گفت :

«خدا اعمالی را می پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود، در اعمال خویش خدا را منظور کنید و بدقتی که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی است که می کنید و گناهی است که می رانید، و خراجی است که می دهید و برکت عیشی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش می فرستید. پندگاران خدا! از سو گذشت کسانی که مرده اند عبرت آموزید و در باره آنها که پیش از شما بوده اند اندیشه کنید که دیروز کجا بودند و اکنون کجا باند، جباران کجا باند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟ روزگار در همشان شکست و خاک شدند، شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

«کردند که جانشان را برفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا ابراهیم را به ایشان  
 برابر آنها بازگرد و شهواتشان را ببرد. برفتند و اعمالشان بهمانند و دنیا از آن  
 دیگران شد و ما پس از آنها بهمانندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می یابیم  
 و اگر مغرور باشیم چون آنها می شویم. زیاده رویی که به جوانی خویش  
 می یابد، تدریجاً چه شد؟ خاک شد و اعمالشان مایه حسرتشان شد. آنها که شهرها  
 ساختند و با حصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجای رفتند؟ همه را  
 برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنهایشان خالیست و در ظلمات قبور  
 بی حرکت خفته اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید  
 و موی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ  
 آماده شدند.

«بدانید که خدا شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب  
 طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بندگانید که به مقام حمایب آید و آنچه را پیش  
 خداست جز به طاعت نتوان یافت. هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک  
 نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عرواقین زیور گوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصار یان به  
 جماعت پیوستند گفت: «گروهی اسماء را می شود، و چنان بود که عربان، با همه قبیله با  
 گروهی از آن، از اسلام بگشسته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و  
 مسلمانان چون گوسفندان در شب یارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و  
 جمعشان اندک بود و دشمن غروران بود و کسان به او بکر گفتند: «ای مسلمانان همینند  
 که در سپاه اسماء باید بروند و عربان چنانکه می دانی بر ضد تو سر برداشته اند و روا  
 نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدايي كه جان ابوبكر به فرمان اوست اگر ييم آن باشد كه درندگان مرا بربايند، گروه اسامه را چنانكه پيغمبر فرموده روان مي كنم و اگر در دهكده ها چيز من كس نماند آنرا مي فرستم.»

ابن عباس گويد: آنگاه از اطراف مدينه از قبائلي كه به سال حديبيه نياميده بودند، كسان آمدند و با مردم مدينه به سپاه اسامه پيوستند و ابوبكر باقيماند قبائل را كه گروهی اندك بودند در ديوارشان نگاهداشت كه محافظ قبائل خویش باشند.

حسن بصري گويد: پيغمبر پيش از وفات گفته بود كه گروهی از اهل مدينه و اطراف برون شوند و سالاريشان را به اسامه بن زيد داد، عمر نيز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنياي قوم از خندق نگذشته بود كه پيغمبر درگذشت و اسامه مردم را نگاهداشت و به عمر گفت: «سوی خليفه پيغمبر رو و اجازه بخواه كه با مردم بسازگردم كه سران و بزرگان قوم همراه منند و پيغمبر است كه مشركان بر خليفه و باقيمانده پيغمبر و باقيمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاريان گفتند: «اگر ابوبكر امر را دارد كه برويم از قول ما بگو كه يكي سالداتر از اسامه را سالار ما كند.»

عمر به گفته اسامه پيش ابوبكر رفت و سخنان اسامه را به او گفت.

ابوبكر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم كه مرا بدر دكاري روا كه پيغمبر گفته تغيير نمي دهم.»

عمر گفت: «انصار خواهند اند كه سالاري قوم را به يكي سالداتر از اسامه دهی.»

ابوبكر كه نشسته بود چون اين بشنيد بر جست و پيش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزابت افتد و ترا از دست بدهد پيغمبر خدا او را به سالاري قوم گماشته و تو می گویی او را بر دارم؟»

عمر پيش كسان باز گشت، گفتند: «چه كردي؟»

گفت: «بروید ماورائشان به عزایتان افزود که از خلیفه پیگیر دربار و کفار شما  
چهارم دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسانی را روان کرد و بدرقه کرد. وی  
پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.  
اسامه به ابوبکر گفت: «ای خلیفه پیگیر، ترا بخدا یا تو سوار شو یا من پیاده  
شوم.»

ابوبکر گفت: «بخدا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ماعتی  
در راه خدای برخاک بروم و پایم خاک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم  
که می‌روم هفتصد حسنه بر او نوبسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او  
بردارند.»

و چون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت: «اگر خواهی عمر را برای  
دستباری من و انگذاری و اسامه به عمر اجازه ماندن دار.»  
آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید:  
«خیانت مکنید، به غنیمت دست مزنید، نامردی نکنید، کشته را  
«اعضاء تبرید، طفل خردسال و پیر فزونی را مکشید، بخل نبرید و تسوید،  
«درخت میوه را نبرید. بز و گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی  
«بر خورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته اند تا وقتی که به کار خودشان  
«مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا  
«های گوناگون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن خورید نام خدا را  
«یاد کنید، به کسانی بر می‌خورید که میان سر را نهاده اند و اطراف آنها به جا  
«انها نه اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدا ایشان از طعمه  
«و طاعون محفوظ دارد.»

هر و بن زبیر گوید: ابو بکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار فضاخه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه با سرعت به ذوالمروه و منبیل ناخست، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل فضاخه پراکنده کند و به ابل هجوم برد و به سلامت با غنیمت باز آمد، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این به جز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار

گذر آب عسلی

چنان بود که وقتی با دام مسلمانان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جای بر کنار نکرد و شریکی برای او نهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کثر یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخر انصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجة الثمام یا شاملان یمن رفته بود، گوید: چون با دام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر یمن با دام و عامر بن شهر همدانی و عبده الله بن قیس و ابو موسی اشعری و خالد بن سعید بن عاص و طاهر بن ابی هاله و علی بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضر موت و سگاسک و سکون را به زیاد بن لبید باضی و عکاشه بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضر موت کرد.

عباده بن قریس لثی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام فراغت یافت و بسوی مدینه باز گشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی داد. امارت حضر موت را نیز میان سه کسی تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گسماشت و

خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه مابین نجران و زمخ وزید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عسک و اشعریان کرد و ابویوسی اشعری را بر مأرب گماشت. علی بن امیه عامل جنس شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضرموت به قلمرو عاملان می‌رفت، سکا سکا و سکون حضرموت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله با مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کسند کرد که بیمار شد و ترفت تا ابو بکر او را فرستاد. زیاد بن لبید باضی عامل حضرموت بود و کار مهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند به جز کسانی از آنها که در جنگه اسود کشته شدند یا بمر دند. از جمله باذام مردد بود و پیمبر قلمرو او را میان پسرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و با وی بجنگید و او را بکشت.

ابن عباس گوید: نخستین بار عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود غسی کذاب بر خاست و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فیروز و ذویه، هر یک در قلمرو خویش چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده اسود بیابایی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در چند بودیم و کسان را به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم، نامه‌ای از اسود غسی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سرزمین ما گرفته‌اید و فراهم آورده‌اید پس بدهید که حق ما است. به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار خیابان»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد آنها را بگریخت و جماعت مذبح به مقابله وی رفتند و در آن اثنا که جمیع خویش را فراهم می‌کردیم و در کار خویش می‌نگریستیم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در محبوب است و شهر بن باذام سوی او



رفته است. و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می بردیم که کی شکست می خورد که خبر آمد اسود شهر را گشت و ابناء را به زیمت کرد و در صفا تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد و در مارب پیش ابوموسی رفت که سوی حضرموت رفتند، معاذ در سکون مقام گرفت و ابوموسی در سکا سک مجاور مغور جای گرفت که صحرا میان آنها و مارب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد ظاهر شدند دیگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام ظاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صفا بود و اسود بر همه منطقه مابین صهید، صحرائی حضرموت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد نفوس مرادی و معاویه بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکل ازادی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت و سواحل مطیع پوشد و غن و شرجه و حدره و غلافه و عدن و چند و سپس صفا و احسبه و علیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تفرقه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، چنانچه وی در مدح عرو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس وا گذاشته بود و کار سپاه وی با قیس بن عبد نفوس بود و کار ابناء به فیروز و داؤدیه و آغذشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داؤدیه به حقارت بگریست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت رسیدیم و بسم داشتیم که اسود سوی ما آید با سپاهی فرسند یادر حضرموت یگی به پاخیزد و چون اسود دعوی پیبری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنگبیل خالنگان وی بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متقابل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت: «خدا یا به روز رستاخیز مرا بانی زنجیل محسور کنی»  
نیز می گفت: «خدا یا مردم سکون را بیاور.»

در همین وقت نامه های پیمبر آمد که فرمان می داد مردان را برای غافلگیر کردن با مقابله اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.

جیش بن دلمی گوید: «ویرین یحسین با نامه پیمبر آمد که ضمن آن به مادرستور می داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند اطلاع کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم داشتیم که اسود یسا قیس بن عبد یفوت که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم که بر جان خویش بیساز است و او را به همکاری خواندیم و قضیه را با وی گفتیم و فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان چسبه سویدم که سخت غمین و نرسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون ویرین یحسین پیامد با کسان نامه نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خبر داد بود و کسی پیش قیس فرستاد و گفت: جای قیس بین این چه می گوید؟ منظورش شیطانی بود که او را فرشته خویش می پنداشت.  
قیس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید قیس را اگر می داشتی و به همه کار خود دست یافت به عزت مانند تو شد و بلك بدوشن نوبت اهل شده و می خواهد ملک ثورا بگیرد و دل با خیانت دارد، به من می گوید ای اسود ای اسود او را بگیر و از میان بردار و اگر نه ترا ارمغان بر می دارد.»  
قیس قسم خورد و گفت: به دی الخمار سوگند که دروغ می گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که درباره تواند پیشه بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست میگوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته درباره‌ی تو گفته پشیمان شده‌ای.»

و چون قیس از پیش اسود در آمد به نسرذ ما شد و گفت: «ای جیش وای فیروز وای داذویه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را بر قومتان بسورتی ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»

گفتیم: «این بار از ما در گذر.»

گفت: «در می‌گذرم بشرط آنکه نکو او نکنید.»

و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس یمنانک بودیم و خطروا نزدیک می‌دیدیم که خبر آمد که عامربن شهر و ذی‌رود و ذی‌مران و ذی‌الکلاع و ذی‌ظلم مخالف اسود شده‌اند و ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه‌های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که بیامدند و در یکجا فراهم شدند.

و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، مانعی دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عمو زاده، خبر داری که قوم تو از این مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش.»

گفت: «به کشتنش.»

گفتم: «او را کشتنش.»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا: «ای بند نیست و از حرام وی باز نمی ماند، وقتی مصمم شدی به من یگویند تا راه کار را بشما بگویم.»

گویند: «من بروی شدم و فیروز و داذویه متعظم بودند، قیس نیز پیامدو آهنگند در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به او گفت: «شاه ترا می خواهد و او باده زن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود توانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: «از دست من به این مردان پناه برده ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می گویند: اگر دست قیس را نبری سر آری می برد» قیس پنداشته بود که اسود او را می کشد و گفته بود: «روایت ترا بکنم که پیمبر خدایی هر چه می خواهد درباره من فرمان بده که از این خسوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رفت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و برادر وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به پانجاه است و تحلی کشید و آن سوی خط باستان و شتران و گاووان همچنان می شد بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضرر متزددورها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فاجعه تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه درباره تومی شنوم درست است؟» و زوین را حرکت داد و گفت: «می خواستم ترا نیز بکنم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به حویشاوندی برگزیدی و بر دیگر انبای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به توانست آنچه را درباره ما می شنویسلور، کن و ما

چنانیم که می خواهی.»

اسود گفت: «اینجا را نفسم کن، تو مردم اینجا را بهتر می شناسی،

فیروز گوید: مردم صنعادور من فراهم آمدند.» به یک دسته شتر دادم و به خاندانها نگاهو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود و سعایت فیروز می کرد و اسود می شنید و فیروز شنید که می گفت: «فردا او و کسانش را می کشم، صبحگاه پیش من آید» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجا است و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی.» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ما چرا را بیگفت و کمی پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و نصیجیم جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی گفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می رسد. هنگام شب نقب بزنید که از نگهبانان می گذرید و مانعی در راه گشتن وی نیست. اینجا بزرگ چراغ و سلاح می یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم گوشت تا بفتادم که مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به پیوند و اورا می زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر قهر گرفته بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش اورا به نوبخشیدم.» پس زن رفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ما چرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام داده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جیشی گوید به فیروز گفتیم: «فیروز قضیه را قطعی کن. من با وضعی که رخ داده واسود منعم کرده بود نمی توانستم رفت و او برفت که زبردتر از من بود. و چون زن وضع را با او در میان نهاد بدو گفت: «بیگانه می توانیم به خانه ای که پر از امانت است نخب بزنیم بایستد امانت خانه را برداریم.» پس برفتند و امانت را برداشتند و در را بستند. فیروز پیشی زن بود که اسود آمد و زن از خسرویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ زد و او را بیرون کرد که بیامد و خبر را با ما بگفت.

گویند: هنگام شب به کار پرداختیم و با یاران خویش همان‌نگه شدیم و همدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و به خانه نخب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر گامه ای بود، فیروز رایش انداختیم که از همه دلیبرتر و نیرومند تر بود و گفتیم: «بگریه چه می بینی؟»

فیروز برون شد، همراه وی بودیم و میان دو نگاهبان فاصله بودیم تا به خانه ای رسیدیم و چون او به در خانه نزدیک شد صدای خرخر بلند شد و زن آنجا نشسته بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را نشانید و به زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با توجه کار؟»

فیروز فرمود که اگر باز گردد هلاک شود و زن نیز به هلاکت رسد و با وی که چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگیرفت و خونس بریخت و گردنش را بشکست و باز انوی خویش پشتش را بگرفت و برخاست که بیرون شود اما زن جامعه اش را بگیرفت که پنداشت او را شکسته است و گفت: «کجا می روی؟»

فیروز گفت: «می روم قتل او را به یارانم خبر دهم.»  
آنگاه پیش ما آمد که با وی برنیم و عواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را به حرکت آورد و بجنبید.

گفتم: روی سپنه‌اش بنشینید و دوتن روی سپنه‌اش بنشینند وزن مویش را بگرفت و صدایی برخاست و پاره‌ای به دهانش بست و کارد به حلقش کشید که چون قانقار خر کرد و نگهبانان که دور خانه بودند سوی در آمدند و گفتند: آنچه خبر است؟

زن گفت: «وَحی به پیمبر می‌رسد و اسود بی حرکت شد،

گوید شب به گفتگو بودیم که چگونگی یاران خود را خبر کنیم که چرمی و فیروز و داؤیه و قیس کس نبود و چنان دیدیم که شعاری را که میان ما و یارانمان بود به بانگ بلند بگویم، پس از آن‌ها گفتن شروع شد.

و چون صبح برآمد داؤیه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بدو دیدند و نگهبانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود و سر وی را سوی قوم انداختم انگاه نماز به باشد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صفا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانست بگیرد. اسودیان از کودکان بسیار گرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست مسافران و هفتاد زن و کودکان از ما به دست آنها افتاده بود، پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کمان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و رفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صفا و چند سرگردان شدند، صفا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و یاران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خبر را برای پیمبر نوشتیم و این در ایام زندگای وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید ما شب به خبر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به قصد رسیدند معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابوبکر رحمه الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبداللہ بن عمر گوید: ہم آنشب کہ اسود عنسی کشته شده بود پیمبر به وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «ایشب عنسی کشته شد و مردی مبارک از خاندانسی مبارک او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد بار فیروز»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد کہ از پیش بود چیز اینکہ کسی پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم کہ پیشوای نماز او باشد و در صنعاً با ما تعارض می کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امینوار شده بودیم و چیزی ناخوش آیند نبود جز آن سواران اسودی کہ مہان صنعاً و نجران بودند کہ خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم شد و ندانستیم چہ باید کرد و سرزمین آشفته شد.

عبداللہ پسر فیروز دلمی بہ نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد کہ ویرین یحسین ازدی نام داشت و پیش دادوبہ فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود کہ شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و ملک یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شد، با ذام از آن پیش مرده بود و پسرش چنانشین او شده بود کہ اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و من و دادوبہ و قیس بن مکشوح مرادی پیش ویرین یحسین فرستادہ پیمبر فراهم شدیم و درباره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد کہ اسود بگفت تا مردم در صنعاً در میدان قراهم شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاد را بیاوردند و ضربتی با زوبین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می دوید و خون از آن می ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط بداشتند کہ سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی گذشتند و ہمہ را با زوبین بکشت کہ بختاد و چون از این کار فراغت یافت، زوبین را بہ دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت کہ او، یعنی



شیطانش، می گوید که این مکشوح باغی است سراو را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می گوید، پسر دلیلی باغی است، دست و پای داست او را ببر.»

گوید: چون این سخنان را شنیدم با خودم گفتم: بخدا بیم هست که مرا بخواهد و مانند این شران با زوین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا ته بپند و از میدان در آوردم و از ترس نمی دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خان دام رسیدم یکی از کسان اسود مرا پدید و گردنم را بکوفت و گفت: «شاه ترا می خواهد و قومی گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم، ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و رفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به اوضویت یزتم و خوش یزتم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «نور بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می شناسی این شران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و رفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صناعاً پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حنی يك پارد نمیده هم، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟» و او خشمگین رفت و آنچه را باوی گفته بودم به اسود خبر داد. چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می کشمش» گفتم: «کاری را که گفتم سودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم کردم.»

گفت: «خوب کردی» و رفت و من نیز رفتم.

آنگاه کسی پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

او کسی فرستاد که پیش من آی،

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را بر در نهاد که اگر اسود آمد ما را خبردار کند،  
من و او به درون رفتیم و این خانه آخرین بود و نقبی زدیم و بوده افکندیم و من  
گفتم: «امشب اورا می‌کشیم.»  
زن گفت: «بیاید»

ناگهان اسود به خانه درآمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتن  
گرفت. او را به کنار زدم و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و یقین  
داشتیم که کارمان زار است.

در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نوید مشوید که وقتی تو  
رفتی من به اسود گفتم: «امگر نمی‌گویدی که شما مردمی آزاده و والانسید؟»  
گفت: «چرا»

گفتم: «برادرم پیش من آمد» بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جسعی و  
گودنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوان مردی نو این بود؟ و چندان ملامتی کردم که  
بجمل شدو گفت: «این برادرت بود؟»  
گفتم: «آری»

گفت: «نمی‌دانستم»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیاید

دیلمی گوید پس ما آرام شدیم و بیرون رفتیم و شبانگاه من و دادویه و قیس بر نیم  
واز راه نقب به خانه آخرین درآمدیم، به قیس گفتم: «تو چاکم سوار عربی، برو  
و این مرد را بکش.»

قیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او برنم

که کاری نسازد، نو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری.

گوید: «ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به پیغمبر سر اسود کجاست، چراغ می سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پایش کجاست؟ زنی کنارش نشسته بود و انار به او می خورد؛ ایله تا بهخت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جیبی سرش اشاره کرد؛ و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفت: اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود و او را یسار کرده بود، اسود گنج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می نگریست و خسرخر می کرد، با دو دست به سر او زدم و سرش را به پیکدست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش از آنم برگردم اما زن در من آویخت که خواه زنان را و خبر خواهان را رها می کنی؟

گفتم: «ببخدا! او را کشتم و از سرش آسوده شدی» آنگاه پیش دو رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیا»

باز گشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را بستم و سرش زیر را بردم و پیش دو رفیقم بردم و با هم بسروان شدیم و به منزل خویش رفتیم که و برین بحسن از دی آنجا بود و با هم بر قلعه ای بلند رفتیم؛ و برین بحسن بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود گذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون پاران اسود این بدیدند بر امپاد خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان مارا از خانه ای که آنجا بودند بگرفتند و در تاریکی صبح دم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادریم که میان مردم بود پانگه زدیم که هر کداهشان را که می‌نوایند بگیرد، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی و دو سال از ما بیرون چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بیامدند و گفتند: «یاران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز پارانسان را رها کردیم. گوید: پیغمبر خدای به یاران خویش گفته بود: «ا خدا! اسود کذاب عیسی را بکشت. او را به دست یکی از پسران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیغمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آورده شدند و کسان به مسلمانان باز آمدند.

عبدالبن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم قایله‌ری سه ماه بود.

ضحاک بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خندان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمرو بن شهبه گوید: ابو بکر سپاه اسامه را در آخر ربیع الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عیسی در آخر ربیع الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابو بکر از آن خبر یافت.

واقعی گوید: در همین سال، یعنی سالی یازدهم، دو نیمه ماه محرم فرستادگان قبیله نخع به سالاری زراره بن عمر پیش پیغمبر آمده‌اند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیغمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، قاطعه دختر پیغمبر به شب سیه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال با در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا

بود.

اما به گفته عروه ابن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت. و ائدی گوید: و این، به نزد ما معتبر تر است.

گوید: اسماء دختر عمیر و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در آشنای

حصار طایف ابومحجن نیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان بزدگرو را

به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجین حصن فزازی پیکار

کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین

شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان گسرد و هسچنان در مدینه

مقیم بود و زردخور دی نداشت و فرستادگان قبایلی عرب که از دین گشته بودند پیش

وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت

و بیود تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز باز گشت و ابوبکر او را در مدینه

جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان قسری بود و

برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القعدة فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا نوافل بن معاویه و نوافل را به گرفتن زکات فرستاده

بود و خارج بن حصن دژ شریه به او بر خورده بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مسدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارنداد جنگ عسلی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارج بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سیار و قبیله غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه ای پناه برد و آنجا نهان شد، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالد بن سعید گوید: وقتی اسامه بر فست کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل به جز نفیف و قریش همگی با بعضیشان از دین بگشتند.

عروقه بن زبیر گوید: وقتی پیمبر در گذشت و اسامه بر فست هر یک از قبایل همگی با بعضیشان از دین بگشتند. مسیله و طایفه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی واسد به دور طایفه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند به جز قبیله و طایفه جدیده و کسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یامه و دبار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها درباره اسود و مسیله و طایفه نامه نوشته بود یا خبر و نامه میامدند و نامه را به ابوبکر دادند و خبرها را با او می گفتند. ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو میامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته اند و به طرق گونه گون برخاسته اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای یا نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه روان کرد و از بی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار

اسامه مانند، نخستین جنگی که کرد با قوم عیس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زید بن اسلم گوید: وقتی پسر در گذشت عامل وی بر قبیله فضاها و کلبه امروزه القیس بن اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفه قین، عمرو بن حکم بود و عامل طایفه هذیم معاویه بن فلان و اثلی بود.

گوید: و چنان شد که ودیعه کلبی با آن گروه از کلبیان که پسر وی بودند از اسلام بگشت و عمرو القیس بر دین خویش بماند، زمیل بن قطبه قینی با آن گروه از مردم قین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت و عمرو بر دین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابویکر به عمرو القیس بن فلان که بعدها پدر بزرگت سکنه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، عمرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

و چون اسامه به سرزمین فضاها رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بر دین مانده اند در مقابل مرتدان باری کنید، مرتدان فراری شدند و سوی دوه رفتند و به دور ودیعه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حقیقین حمله برد و به طایفه بنی ضحیب جذام و بنی خلیل لخم و بارانسان از قبیله جذام و لخم دست یافت و به سلامت و با غنیمت بازگشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پسر در گذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بر دین نماندند. مردم اسد در سمیرا فراهم شدند و خزانه و گروهی از غطفانیان در جنوب طلیحه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبه بن سعد و مره و عیس در ابرق ریزه گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جاسی مانند نبود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصره شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذوالقصره و جماعت

ایشان و دلبیان و مدلیجان همدست آنها شدند، سالار قوم مره در ابرق عوفین فسلان بن  
 ستان بود و سالار ثعلبه و عبس، عمارت بن فلان سبعی بوده این طوایف کسان را  
 سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کش پیش او نبود  
 و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پادشاه  
 کرد گفت: اگر زانویند شذری به من بدهند بر سر آن جنگنگ می کنم و چنان  
 بود که زانویند شتران زکات باز کات دهندگان بود که با شتر می دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به  
 آنها خبر دادند که در مدینه چندان کسی نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه  
 انداختند.

ابوبکر از آن پی که فرستادگان یافتند علی وزیر و طلحه و عبدالله بن مسعود  
 را بر کفرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگه داشت و گفت:  
 مردم اطراف به کفر گراییده اند و فرستادگانشان دیده اند که جماعت شما کم است،  
 معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفه فرزند تا اینجا پیش از  
 يك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شترشان را بپذیریم و با آنها صلح  
 کنیم که نپذیرفتیم و ردشان کردیم پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که شریان مرند شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی  
 دردی حس می یافتند که کمک آنها نداشتند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که  
 جنگاوران آنها بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند ابوبکر خبردار شد و  
 کسی پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشد و با مایمان مسجد که همه شتر سوار  
 بودند روان شد و با دشمن مفاصه کردند که فراری شد و مسلمانان شتر سوار به  
 تعقیب آنها رفتند تا به دی سبعی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به زمین  
 بسته بودند که آنها را با پای خویش بزدند و جلوشتران را انداختند و شتران رم کرد و فراری  
 شد که شتر از هیچ چیز جوانی مشک را بر باد رم نمی کنند و شتران را نگه نداشتند



داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کسی از شتر نداشت و گشته نشد.

و خطیب بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«بار و شتر من فدای بنی ذبیان باد»

«به سپیدلیری آتش که ابوبکر در ریگزار میناخت»

«که کسان را بخواند و دعوت او را پذیرفتند»

«که خدا را سپاهیانست که چون با آن رویه رو شوند»

«دلیریشان از عجایب روزگار است.»

عبدالله لثی که قوم وی جزو مرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصره و ذی حسی

آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای پندگاران خدا ابوبکر بیکاره است؟»

«آیا وقتی او در گذشت، ابوبکر وارث وی شد»

«بخدا این تحمل ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتید»

«و از عواقب و دآ آن بیم نکردید»

«آنچه فرستادگان ما میخواستند و پذیرفته شد»

«برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین تر از خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده اند و کسی پیش میمان ذوالقصره

فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنها به اعتماد گشته خبر آوران بیامدند و از اراده

خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به نوبت لوازم گذرانید و او آخر شب با سپاه روانه شد.

نعمان بن مقرن بر میمنه او بود و عبدالله بن مقرن بر میسره بود و سویق بن مقرن و ثبانه در

سپاه بود و سواران با وی بودند، صحابه و دشمنان با دشمن رویه رو شدند و دشمنان و فتنی

حیرت‌آور شدید که شمیر مسلمانان به کار افتاد بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را برانندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و حبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصره رفت و نمان بن مفرق را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه باز گشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زیون شدند.

و چنان بود که بنی‌ذبیان و عیس به مسلمانان خویش فاشته بودند و خونشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایه عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کسی می‌کشد و از عرقیده که مسلمانان را کشته اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می‌کند.

ریاوین حنظله تبعی در این باب شعری گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابله آنها رفتیم»

«به بنی‌عیس نزدیک سرزمینشان حمله کردیم»

«بنی‌ذبیان را با بیکاری سحت از جایی برانندیم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش ثابت یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به مدینه رسید زکات صفوان در اول شب و از آنزبرقان در نیمه شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمان بن عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به قسولی قناده آورد.

گنید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد عرض گفتند: «حطیر است»

اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: «همیشه بشارت نباشد می‌دهی»

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفری دوماه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و به او سپاهش گفت راحت کن و مرکوبان خویش را از خستگی در آر و

با گروهی دیگر سوی ذوالفصه رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیغمبر، ترا به خدا خبر دیت را به خطیر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی را بفروست و اگر کشته شد دیگری را بفروست.»

گفت: «بخدا چنین نکشم و مانند شما به جنگ آمیم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی و ذوالفصه رفت و عثمان و عبدالله و سید بر مینه و مېسره و دنباله بودند و همگان برفتند و در ابرق به مردم رنده حمله بردند و کشتار کردند و تعداد عمارت و عوف را دریمت کرد و حیطه اسیر شد و عبس و بنو بکر فراری شدند و ابوبکر روزی چست در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.» و قتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی ثعلبه که در ابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟» ابوبکر گفت: پس دروغ می گوید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ما است» و گفته آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین رنده را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست. و چون قبیلهٔ عبس و ذبیان شکست خوردند، سویی طلبجه رفتند که از مسیر اسوی برانحه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامه بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را در مدینه چنانچه خود کرد و سویی رنده رفت تا با بنی عبس و ذبیان و جباعنی از بنی عبد مناف بن کثانه پیکار کند، در ابرق یا آنها رو به روشد و جنگ از اداعت و خدا آنها را منهمز کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بن ماریس و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابو بکر  
سوی ذوالقصة رفت که تا مدینه يك منزل بود و در آنجا بسازده گروه معین کرد و  
بر جمعه است و به سالار هر گروه گفت مسلمانی را که در مسیر او پند و توان جنگند  
دزدند راهی کند و بعضی را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

فاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از نخستگی درآمد و مالی زکات فراوان  
رسید که از آنها زیاد آمد، ابو بکر گروهها معین کرد و بازده پرچم بست:  
يك پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلبی بن خویلد رود، و چون از کار  
وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطاح مقر داشت و اگر مقاومت  
کرد با وی بجنگد.

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسلمة فرستاد.  
يك پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و او را به جنگ اسود کذاب عسری  
فرستاد و گفت ایمن را برضد قیس بن مکشوح و هندستان یعنی وی که است کشت  
آنگاه به سوی قبله کننده رود که در حضرموت بودند.

يك پرچم نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست که از یمن آمده بود و محیل  
عمل خود را ترک کرده بود و او را سوی حقیق بن حشاش فرستاد.  
يك پرچم نیز برای عمرو عاص بست و او را به جنگ جماعت قضاعة و ربيعة  
و حارث فرستاد.

يك پرچم نیز برای حذیفه بن محصن غلفانی بست و او را به جنگ مردم دیر  
فرستاد.

يك پرچم نیز برای شرحبیل بن هرثمه بست و او را به جنگ جماعت مهره فرستاد  
و گفت که حذیفه و عرفجه با هم باشند و در فزرو عمل هر کدامشان سالاری گروه بسا  
وی باشند.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمه بن ابی جهل فرستاد و گفت: وقتی کار

یمنه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه روبرو مرتدان جنگگ کن.

پلک پرچم نیز برای طرفین عاجز بست و اورا به جنگ طايفه بنی سئیم فرستاد و آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پوچمی نیز برای سو بدین مقرر بست و اورا سوی نهامة یمن فرستاد.

پلک پرچم نیز برای علامین حضر می بست و اورا سوی بحرین فرستاد.

این سالاران از ذوالقصر حرکت کردند و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت و سوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحطم نیز نامه فرستاد و

نامه ای وی به همه قبایل مرند عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از ابوبکر خلیفه پیغمبر خدا به همه کسانی که این نامه من بدانها

«رسد، از جمیع و شخص، مسلمان و از مسلمانی بگشته.

«درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و

«کوری باز نگردد. من ستایش خدای یگانه می کنم و شهادت می دهم که

«خدایی بجز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و پیغمبر اوست

«به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف باشد کافر شماریم و با وی بیگانه

«کنیم.

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت

«خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه

«زندگان را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را

«به سوی حق هدایت کرد و پیغمبر به اذن خدای با مخالفان پیسار کرد تا

«خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

«آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم دو گذشت و فرمان خدای  
 را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به  
 عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را  
 برای او و همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:  
 «انکذتم بهت و انهم مینون»<sup>۱</sup>

یعنی: تومی میری و آنها نیز می میرند.  
 «و نیز فرمود: «و ما جعلنا لبشر من قبلك الخلد افان مست فهم  
 الخالدون»<sup>۲</sup>

یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده ایم، چگونه تو میری  
 و مخالفانست جاویدان باشند.  
 و همه به مؤمنان فرمود:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات اوقتل  
 انقلبتم على اعقابکم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شیئا و سيجزي الله  
 الشاکرین»<sup>۳</sup>

یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان  
 در گذشته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می کنید، و هر که  
 عقبگرد کند ضرری به خدا نمی زند، و خدا سپاسدازان را پاداشی خواهد  
 داد.

«هر که محمد را می پرسید، محمد سرد و هر که خدای یگانه  
 را می پرسید خدا مراقب اوست، از زنده و پاننده و جاوید، که

۱ - تهر، ۳۵

۲ - انبیاء، ۳۴

۳ - آل عمران، ۱۴۴

«حیرت و خواب او را نگیرد، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود  
«انتقام گیرد و او را کفر دهد»

«من شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش  
«را از خدا و دین خدا که پی برتان صلی الله علیه و سلم آورده برگیرید و از  
«هدایت او هدایت یابید و به دین خدا جنگش کنید که هر که را خدا هدایت  
«نکند گمراه باشد و هر که را هدایت دهد در پناه او هر که مورد عتاب  
«او نباشد زبون شود و هر که را خدا هدایت هدایت کند یا بدو هر که را گمراه کند  
«در کمراهی بماند که او تعالی شانه فرماید:

«من یتهدا لله فهو المتهدی ومن یضلل فلیتجهدمولیا مرصدا»

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند، هدایت یافته اوست و هر که  
«را گمراه کند دوستان و رهبری برای او نخواهی یافت و در دنیا عمل  
«او پذیرفته نشود تا به خدا مقر شود و در آخرت عوض از او پذیرند.  
«و من بعد یافته ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام و عمل  
«به تکالیف آن، از روی غرور و جهالت و اعطاعت شیطان از دین خویش  
«بگشته اند، خدای تبارک و تعالی فرماید:

«و اذ قلنا لعلکم اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس کسان

«من الجن ففسق عن امر ربّه اذ خذونه و ذریته اولیاء من دونی و هم لکم عدو-  
«بلس للظالمین بدلا»

«یعنی: و چون به فرشتگان گفتیم: آدم را سجد کنید، همه سجد  
«کردند مگر ابلیس که از جنیان بود و از فرمان پروردگارش بیرون شد،  
«چرا او و فرزندان را که دشمن شماست و ای من، دوستان می گیرند؟

برای ستمگران چه عوض بدی است»

«وهم او عزوجل فرماید: «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا إِنَّمَا يَدْعُو حُزْنَهُ لِيَكُونُوا مِنْ أَصْحَابِ السَّعِيرِ»

«یعنی: حقا که شیطان دشمن شماست، شما نیز او را دشمن بگیرید»  
«که دین شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی شما فرستادم و فرمان دادم تا هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد، مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند. از او بپذیرد و او را بر این کار کمک کند و هر که در پیج آورد، فرمان دادم تا او جنگ نکند و هر کس از آنها را به جنگ آورد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی پروا بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد، هر که با اطاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماند.

» به فرستاده خویش فرمان دادم که این نامه مرا در جمیع شما بخواند.

«دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست بردارید و اگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها پرسش کنید، و اگر در پیج کردند بر آنها بتازید، و اگر افراد آوردند بپذیرفته شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

و این دستور ابوبکر خطیقه پیمبر خداست برای فلانی که او را



و برای جنگ مرندانی می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در همه کار خویش، آشکار و پنهان، از خدا بترسد، و دستور می‌دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که ناخرمانی کند، از اسلام بگردد و به آرزوهای شیطانی متوسل شود جنگ کند، نخست انعام و جنت کند و به اسلام دعوتشان کند، اگر پذیرفتند دست از آنها بدارد و اگر نپذیرفتند به آنها بهتازد تا تسلیم شوند. آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و متظوظان نگذارد و مسلمانان را از یکبار دشمن باز ندارد، و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد و بپذیرد شود، از او بپذیرد، و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی جنگ اندازد تا به دین خدای مقرر شود، اگر دعوت را بپذیرد دست باز بدارد و در آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست. و هر که دعوت خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و از هیچیکس بجز اسلام نپذیرد. و هر که بپذیرد و مقرر شود از وی قبول کند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدا بپس بر او غلبه داد، همه را با سلاح با آتش بکشد، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.

و باید که یاران خویش را از شتاب و نیاکاری بازدارد و مردم دینگر را با آنها نیامیزد تا بشناسندشان و بدانند کیستند که خبرگیر نیامند و از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف و با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و کمان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکودارد و سخن نرم نگوید.

سخن از مردم غطفان  
که به طایفه پیوستند  
و سرانجام کار او

سهل بن موسی گفت: وقتی قوم عیس و ذبیان و همدستانان سوی بزاچه رفتند،  
طایفه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این  
دو قبیلۀ با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طایفه  
روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصر سوی قومش فرستاد و  
گفت: «آنها را دریاب که نایب نشوند» عدی برفت و با آنها سخن کرد تا رامشان  
کند.

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیلۀ طی آغاز کند که در  
اکتاف بودند، سپس عازم بزاچه شود، آنگاه سوی بطنج رود، و نهون از کار قومی  
فراغت یافت، صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنانچه وانمود که سوی خیبر می رود و از آنجا سوی خالد می رود  
تا در اکتاف سلمی با وی تلاقی کند، خالد عزیمت کرد و بزاچه را دورزد و سوی  
آنجا رفت و چنانچه وانمود که سوی خیبر می رود آنگاه سوی طی می آید، و مردم طی به  
جامه اندند و سوی طایفه نرفتند و عدی آنجا رسید و در حوشتان کرد که گفتند: «ما هرگز  
با ابوالفضل بیعت نمی کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده اند خود دانید»  
گفتند: «ایر و سپاه را از ما نگاهدار تا کسانی را که سوی بزاچه رفته اند پس آریم  
که وقتی مخالفت طایفه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشد، بایه گروگان  
گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنج بود و گفت ای خالد سه روز صبر کن تا بانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی. و این بهتر است تا با شهاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»  
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و ابرافشان از پراخه به دستاويز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طایفه رهانشان نمسی کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبر داد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد و قصد طایفه جدیله داشت عدی بنوگفت: «قبیله طی چون مرغی است که طایفه جدیله یکی از دریال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»  
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و چندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند و خبیر اسلامشان را برای خالد برد و يك هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این بركتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی به گفته هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مردان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقصة رفت که در يك منزلی عدیله بر راه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصاریان گماشت و به خالد سپرد و گفت که با طلیحه و عیسه بن حصین که در پراخه، یکی از جاههای بنی اسد بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که با سپاه همراه خویش در خیبر با ثوفلافی می کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده داده می خواست این سخن به دشمن برسد و بیمناک شود.

آنگاه ابوبکر سوی عدیله بازگشت و خالد بن ولید برقت و چون نزدیک قسم رسید عکاشه بن محصن و ثابت بن اقرم عجلای هم بهمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیک قوم رسیدند طلیحه و بوذرش سلمه بیرون شدند و همه پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بگشت و چون طلیحه کار وی را دید بدید بانگ زد که مراد کسار کشتن این مرد کمالت کنی که او مرا می کشد و دو برادر همدست شدند و عکاشه را نیز بگشتند و رفتند.

و چون خالد با سپاه رسید به کشته ثابت بن اقرم گذاشتند و متوجه نشدند تا پایمال اصبان شد و این برای مسلمانان سخت بود و چون نیک انگریستند کشته عکاشه پس محض تیر آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند و گفتند: دوتن از سران مسلمانان و چاکسواران قوم کشته شده اند و خالد سوری قبیله طی رفت.

هشام، به نقل از عدی بن حاتم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی و چند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفروشم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم و با توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت و عکاشه بدید گفت: «میخواهید شعبه را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند و هیچکس از ایشان از دین نگشاید اند.»

کسان گفتند: «کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله ای است؟»

گفت: «قبیله طی»

گفتند: «خداست توفیق دهد که رای حساب آوردی» و خالد سپاه را برد تا به سرزمین طی فرود آمد.

جدیل بن خیاب نیهانی گوید: خالد در آن روز آمد که شهر قبیله سلمی

بود.

ابرمختف گوید: خالد در آنجا فرود آمد و آرایش جنگ گرفت، آنگاه رفت تا در برانه تلاقی رخ داد و طایفه بنی عامر با همه سران و بزرگان خویش نزدیک آنجا بود و مرافب بودند که جنگ به ضرر می شود.

سعد بن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم: «یا طایفه قیس روبه رومی شویم که با بنی اسد پیمان داشته‌ایم.»  
خالد گفت: «بخدا قیس از قبیله دیگر ضعیفتر نیست، با هر کدام که می‌خواهید روبه رو شوید.»

عدی گفت: «اگر عربشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ می‌کنیم؛ برای پیمانی که با بنی اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی‌کنیم.»

خالد گفت: «بیکار با این دو گروه جهاد است، بارای پارتان خود مخالفت کن، سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را سوی قبیله‌ای بر که به جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبدالسلام بن سدید گوید: پس از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی اسد و هزاره روبه رومی شدند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فزازیان می‌گفتند: «بخدا هرگز با ابوالفضل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند: «چندان با شما بجنگد که اورا ابوالعجل اکبر بنامید؛ عبیدالله بن عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عینه با همتصد کس از بنی فزارد به کمک طلبه می‌جنگید، طلبه در نیمه عابه خود پیچیده بود و پیشگویی می‌کرد و کسان به جنگ سرگرم بودند؛ و چون جنگ سخت شد و عینه متزلزل شد سوی طلبه تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»  
طلبه گفت: «نه»

عینه باز تاخت و بجنگید تا یار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز سوی طلبه تاخت و گفت: «ای پدر ام‌توز جبرئیل نیامده؟»  
طلبه گفت: «نه بخدا»

عینه گفت: «آیا بخدا کار سازگار است.»

پس از آن عیسای بازگشت و بختگید و کار سخت شد و باز سوی طلبیحه فراغت  
و گفت: «اجیر دل آمد؟»

گفت: «آری»

پس میله: «به توجیه گفت:»

گفت: «به من گفت: انك رحا كرحاه و حدیثا لانتساه» یعنی: تورا نیز اسبابی  
چون اسبای او هست و قصه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنی، و این را به تقلید آیات  
قرآن می‌گفت.

عیسای گفت: «گویا خدا هم می‌داند که قصه تورا فراموش نمی‌کنیم، ای بنی‌فزاره  
بروید که این کذاب است.»

پس فزاره‌بان بر رفتند و کسان فراری شدند و به دور طلبیحه فراهم آمدند و گفتند:  
«می‌گوییم چه کنیم؟»

طلبیحه اسب خویش را حاضر کرده بود و برای زنش، نوار، نیز شیری آماده  
کرده بود، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می‌گفتند: «می‌گوئیم چه کنیم؟»  
برخواست و بر اسب جست و زن خود را برداشت و برفت و گفت: «هر که می‌تواند،  
چنین کند و کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه طلبیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار  
کس از آنها کشته شد و بنی‌عامریان به سران و بزرگان قوم و قبایل تسلیم و هو از نزدیک  
آنجا بودند و چون خدا طلبیحه و فزاره‌بان را منهزم کرد، آنها بیامدند و می‌گفتند: «به دین  
اسلام باز می‌گردیم و به خدا و پیغمبر ایمان می‌آوریم و به حکم خدا درباره اموال و  
خانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابو جعفر گوید: سبب ارتداد عیسای و قبیلۀ غطفان و جماعتی از قبیلۀ طی، همان بود  
که در وایت عمار بن فلان ناسدی آمده که گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم زنده بود که  
طلبیحه از دین انگشت و دعوی پیغمبری کرد و پیغمبر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان

نخویش در قبیله بنی اسد فرستاد و گفت که برضد درندگان قیام کنند و آنسها سوی وی نآیندند و او را پترسانیدند و مسلمانان در واردات اردو زدند و مشرکان در سمیرامهر گرفتند، مسلمانان پیوسته فزون می شدند و مشرکان کمتر می شدند. انگاه ضرار آهنگ طلحه کرد و نزدیک بود او را اسیر کند، اما ضرری به شمشیر بدو زد که کارگر نند و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیسیر به مسلمانان رسید و کسان به سبب آن ضربت بی اثر گفتند که سلاح در طلحه کارگر نیست، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می شدند و مردم سوی طلحه رفتند و کارش بالا گرفت، و عوف جدی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیک ما عمر گرفت و ثمامه بن اوس لام طالی کس پیش او فرستاد که پانصد کس از طایفه جدید به من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در فرودده و انسر به نزدیک و بگزاریم، مهلول بن زید کس فرستاد که طایفه عوف بامن است اگر کاری برای شما پیش آمد ما ذوالکفاف نزدیک فید عمر داریم.

و سبب آنکه قبیله طی به عوف ذوالخمارین تمایل بود، از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیله اسد و غطفان و طی پیمانی بوده بود، نزدیک بعثت پیسیر خبدا غطفان و اسد برضد طی میمختن شدند و آن قبیله را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت بیرید، دو قبیله طی برافند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

و چون پیسیر خدای صلی الله علیه و سلم بمرد عین بن حصص با غطفانیان گفت: «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان را نمی دانیم، من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم و پیرو طلحه می شوم، بخدا اگر تابع پیسیر از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیسیر از قریبی داشته باشم، اینک محمد مرده و طلحه مانده است»، مردم غطفان نیز یارای وی موافقت کردند.

و چون غطفانیان به بیعت طلبیده همسخن شدند، ضرار وقضاعی و سنان و همه کسانی که از طرف پیمبر در قبیلۀ بنی اسد بودند، سوی ابوبکر گریختند و ماجرا را به او خبر دادند و گفتند مراغب کار باشد و کسانی که با آنها بودند پراکنده شدند. ضرار بن ازور کوید؛ هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آماده جنگ ندیدم، ما قصه را به اومی گفتیم و گویی قصه ای خورشاینده بود نه ناخوش.

آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسماعیل بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند و پیش سران مسلمانان منزل گرفتند، و این ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می خواستند نماز را بپذیرند و از زکات معاف شوند، همه مسلمانانی که آنها را منزل داد بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید، از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت و گفت: «باید هر چه به پیمبر می داده اند، بدهند.» آنها نیز نپذیرفتند، ابوبکر نپذیرفتشان و يك روز مهلتشان داد و آنها سوی قبایل خویش شناختند.

عمر و بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می گشت عمرو بن عاص را سوی جیفر فرستاد، و چون پیمبر در گذشت عمرو در عمان بود و برفت تا به بحرین رسید و منذر بن ساری را نزدیک مرگ دید، منذر بدو گفت: «مرا درباره عالم کساری گوی، که مایه سودم شود.»

عمر و گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند»، و منذر چنان کرد.

آنگاه عمرو برفت و از سرزمین بنی نمیم گذشت و به دیار بنی عامر رسید و پیش اربع بن هیبره منزل گرفت. قره در کار خویش مردد بود و بنی عامریان نیز بجز اندکی چون او بودند، آنگاه عمرو سوی مدینه باز گشت و قریشیان به نزد وی آمدند و پرسش کردند، عمرو گفت: «از دبا تا به نزدیک مدینه از دوه زده اند.»



قرشیان پراکنده شدند و هر چند کس جمعی شدند، عمر بن خطاب پیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بر یکی از جمعها گذشت که درباره سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند و عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان و سعد در آن جمع بودند و چون عمر نزد آنها رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخی ندادند.

عمر گفت: «بخدا می‌دانم درباره چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»  
گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناک نباشید، که به نظر من شما برای هرب بیشتر شغل دارید. بخدا! اگر شما گروه قرشیان به سورانی در شریک عربان به دنبال شما در آیند، درباره قوم عرب از خدا بترسیده پس از آن سوی عمرو بن عاص رفت و به او درود گفت.

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیمبر خدای، سوی عمان رفته بود و در راه بازگشت پیش قرة بن عبیره منزلی گرفت که اردویی از مردمنی‌نژاد به دو روی بود، قره او را گرامی داشت و گوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست بروی با وی خلوت کرد و گفت: «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می‌کنند و اگر نه برضد شما همدست می‌شوند.» عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

و چون اردوی بنی‌همار به دور قره بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری بر خیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «و عده گاهی میان ما و خودشان معین کنید.»

عمر و گفت: «وما را نهدید می‌کنی، موعده تو خانه مادرت باشد بخدا سپاه‌سوی  
تو می‌رانم.»

و چون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر و مسلمانان بگفت.  
ابن اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبيلة بنی‌عامر فراغت یافت و از آنها بیعت  
گرفت، عیینة بن حصن و قره بن هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش  
وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفه پیغمبر خدای، من مسلمان بودم، عمر بن عاص شاهد  
من است که از محل من گذشته و او را حرمت داشتم و مهمان کردم و حمایت کردم.»  
گوید: ابوبکر هم‌رو را پیش خواند و گفت: «از کار این چه می‌دانی؟»  
عمر بن عاص قصه را برای ابوبکر گفت و چون به سخنان وی در یار و زکات  
رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند؛ بس است.»

عمر و گفت: «نه، باید هر چه را گفته‌ای بگویم.» و همه را بگفت و ابوبکر از او  
در گذشت و خوشی را نربخت.

عبدالله بن عبدالله گوید: عیینة بن حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش  
به گردن بسته بود و کودکان مدینه با شاخ خرما بدومی زدند و می‌گفتند: «ای دشمن  
خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر باز گشتی.»

و عیینة می‌گفت: «بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»  
اما ابوبکر از او در گذشت و خوشی را نربخت.

سهل بن یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی‌اسد را گرفتند و در غمر پیش خالد  
آوردند که از کار طلحه خبر داشت و خالد به او گفت: «از طلحه و آنچه با شما  
می‌گفت با من سخن کن.»

بنی‌اسد می‌گفت: «از جمله آبانی که بر او نازل شده بود این بود: والحمام و  
البمام، والصدق والصوام، قدس من قبلکم یا عوام، لیصلن ملکنا انفرق والذام.»  
یعنی: قسم به کبوتر و فروش رفته‌دار، سالها پیش این شما تعهد کرده‌اند که

ملك ما به عراق و شام می‌رسد.

مسعود بن عبید گوید: وقتی اهل غمر سوی بزائحه رفتند طلبحه میان آنها بدبختی  
خواست و گفتند: «امرتان قصه عوار حازات عسری، پسر می‌الله بهامین رمی، یهوی علیها  
من هوی»

یعنی: به من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد و خدا هر که را  
خواهد سوی آن افکند و کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت: «دو سوار از بنی نصر بن تعین بفرستید که برای  
شما خبر آرند.» و سعید با سلمه برای این کار رفتند.

عبد الرحمن بن کعب به نقل از یکی از انصار که در بزائحه حاضر بوده گوید:  
خالد در آنجا چیزی از زن و فرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی اسد جای  
دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: زن و فرزندان بنی اسد میان منقب و قلیج بود و زن و فرزندان  
طایفه قیس میان قلیج و واسط بود و چون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدند که از  
امارت زن و فرزند بیم داشتند و با مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن  
شدند.

طلیحه برقت تا در نغم پیش طایفه کلب فرود آمد و آنجا مسلمان شد و میان  
آنها مقیم بود تا ابوبکر درگذشت.

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام اسد و غطفان و بنی عامر خبر یافت.  
پس از آن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیک مدینه  
گذشت.

به ابوبکر گفتند: «اینک طلیحه است.»

گفت: «چکارش کنم؟ کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده

است.»

طلبه سوی مکه رفت و عمره به سربرد و عمر به تحلات رسیده بود که برای بیعت ایوب مدینه بازگشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه و ثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.» گفت: ای امیر مؤمنان چه اهمیت دارد که تعداد و کس را به دست من کرامت شهادت داده و مرا به دست آنها خوار نکرده؟

وقتی عمر با طلبه بیعت کرد بدو گفت: ای فریبکار از کاهنی توجه به جای مانده است؟

گفت: «یک دم یا دو دم در کوره بیجاست.» آنگاه طلبه به محل قوم خویش بازگشت و آنجا بیودنا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد

هوازن و

سلیم و عامر

عبدالله گوید: بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند به پستک طایفه اسد و غطفان چه می کنند وقتی کار این دو قوم چنان شده بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان بی بودند و قره بن هبیره با طایفه کعب و یاران آن بی بود و علقمه بن علائه با طایفه کلاب و یاران آن بی ماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دین برگشت و پس از فتح طایفه سوی شام رفت و چون پیغمبر در گذشت با شتاب پیامد و با طایفه کعب اردوزد اما همچنان در ترویج بود.

و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعاق بن عمرو را سالار گروه کرد و بدو گفت: «برو به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی» بدان که علاج در بدگویی و سخن است و عرقه می توانی بکن.

قنقاع برفت و بر مردم آبی که علقمه آنجا میم بود حمله برد و علقمه همچنان که مردد بود بواسطه عیوبش بگربخت و زن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قنقاع آنها را به مدینه آورد، زن و فرزند علقمه گفتند که با وی عهد نموده اند و در خانه اقامت داشته اند. گفتند: «ما را از کار وی چه گناه؟» و ابو بکر آنها را رها کرد، پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

این میرین گوید: «پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان بیامدند و گفتند: «به اسلام باز می گردیم.» و خالد به همان قرار که با مردم آمد و غطفان و طلی مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم آمد و غطفان و هوالن و سلیم و طلی را پذیرفت تا همه کسانی را که در ایام ارتداد مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بپارند، و چون بیاوردند، پذیرفت، و هر قره بنی هبیره و تنی چند از همراهان وی که آنها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضاء بريد و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه پنداخت و به پناه افکند و تیر باران کرد.

آنگاه، قنقاع، قراء و امیران دیگر را به مدینه فرستاد و ابو بکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم، تا کسانی را که متعرض مسلمانان شده بودند بپارند که آنها را به بدترین وضعی کشتن و قهر و یاران او را غرستانم.

ابو عمرو بن نافع گوید: ابو بکر به خالد نوشت: «تو نمی که خدا به تو داده مایه فروزی خیر باشد، در کار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با هر کسی کاران و نکوکاران است، در کار خدا کوشا باش و مستی مکن و هر کس از قنقاع مسلمانان را به دست آوری بکشی که مایه عبرت دیگران شود، و هر کس از آنها را که از دین برگشته و مخالفت خدا کرده، و مایل باشی و صلاح دانی بکشی.»

و خالد يك ماه در پراخه بود و به جستجوی قنله مسلمانان به هر سویی رفت ، بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه بینداخت و قرقه و یاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عینه و یارانوی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: پراکنندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که اهرمل، سلمی دختر مالک بن حذیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرقه مادر خویش بود. ام قرقه زن مالک پس حذیفه بود و قرقه و حکمة و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و زقره و معاویه و حمله و قیس و لای را برای آورد. حکمة هنگام هجوم عینه بن حصن بر قلعه مدینه به دست ابو فتاده کشته شد.

این پراکنندگان به دور سلمی فراهم شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام قرقه پیش وی بود، وی کسان را فریب کرد و گفت: «باید جنگ کنید.» و یکی را میان قوم فرستاد و آنها را به جنگ خالد دعوت کرد.

و چون گروه فراهم آمدند و دل گرفتند، از هر سویی کسان به آنها پیوست. و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام قرقه به اسیری برده بودند و سپس عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش آمده بود.

يك روز که پیمبر به خانه عایشه بود گفت: «مگنان حوالب بر یکی از شمايانگ می زنند. پس این برای سلمی رخ داد، در آنوقت که از دین کشته بود و به صدد انتقام برآمد و از ظفر سوی حوالب می رفت که مردم فراهم کند و همه پراکنندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلیم و انس و غلی به دور او فراهم آمدند.

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که به صدد انتقام است و زکات می گیرد و مردم را به جنگ می خواند و فراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود و با جمع وی رو به رو شد و جنگی سخت در میانه رفت. هنگام جنگ

سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت، می گفتند:  
«هر که شتر او را دم دهد صد شتر جایزه دارد، و این به سبب حرمت وی بود.»  
در این جنگ خاندها از طایفه نخاسی و هاربه و غنم ناپود شد و بسیار کس  
از طایفه کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود، گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آنرا  
پی کردند و بکشتند و بکشد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فبروزی این جنگ  
بیست روز پس قوه به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء و ناعر چنان بود که ایاس بن عبدالمطلب پیش ابوبکر  
آمد و گفت: «مرا به سلاح مدد کن و سوی هر گسروید از مردان که خواهی  
بفرست.»

ابوبکر سلاح بدو داد و فرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان  
برخواست و در جواء مقام گرفت و نجبه بن ابی المثناء را که از بنی شریه بود بفرستاد  
و گفت: به مسلمانان تاز و او به مسلمانان طایفه سلیم و هار و هوازن حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کمی پیش طریفه بن حاجر فرستاد و گفت که  
کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس نخاسی را نیز به کمک  
او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاستند و او  
گریزان شد و در جواء روبه روشدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و  
طریفه بدورسید و اسیرش کرد و سوی ابوبکر فرستاد و او بگفت تا در نماز گاه مدینه  
همزم بسیار آماده کردند و آتش افروختند و او را دست و پا بسته در آنش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که  
گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: «من  
مسلمانم و می خواهم با مردان جهاد کنم، مرا مرکب بده و کمک کن.» ابوبکر مرکبی  
بدو داد و سلاح داد و او بر رفت و متعرض کسان از مسلمان و مرتد می شد و اموالشانرا

می گرفت و هر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید: یکی از بنی شریده به نام نجبه بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طریقه بن حاجز نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمده و سوی مسلمانی کرد و برای جنگ با مردان کمالت، خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینکه خبر یقین یافته ام که دشمن خدا منعرض کسانی از مسرتد و مسلمان سى شود و اموالشان را می گیرد و هر که مقاومت کند خونش می ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی او و خونش بریز با بگیر و سوی من فرست.

گوید: طریقه برقت، و چون دو گروه روبه رو شدند از دوسوی تیر اندازی شد و نجبه بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان و ابدید به طریقه گفت: «تو بر من اولویت نداری، و تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریقه گفت: «اگر در دعوی خویش صدیقی، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریقه به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «او را سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.»

طریقه ایاس سوی نمازگاه برد و آتشی بفریخت و او را در آتش انداخت ، و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تبره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طریقه را جانشین کرد. ابوشجره بن عبدالعزی که مادرش خنمای شاعره بود جزو مردان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانی بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.



عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابو شجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مالذکات به مستمندان می داد و گفت: ای امیر مومنان به من نیزیده که محتاجم.

عمر گفت: «تو کبستی؟»

گفت: «ابو شجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شتر خویش گفتی: «نیزه ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و پرشتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی تمیم

وقضیه سجاح دختر

حارث بن صوید

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، زبیرقان بن بدر عامل طایفه رباب و عوف و ابناء بود، سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و عبیده بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند، صفوان عامل بهدی بود و سیره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. و کبیع بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند؛ و کبیع عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یربوع بود.

و چنان شد که وقتی صفوان از در گذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم خیر شد ذکات بنی عمرو را که او و سیره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد و سیره در محلی همانند که مراد حادثه ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به پیوند زبیرقان چه می کند که زبیرقان با وی سر

ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتری داشت به زحمت می انداخت.

فیس در آن حال که انتظار می برد به پند زبیرقان با مخالفت وی چه می کند می گفت: «وای از دست زبیرقان که مرا به زحمت دارد، نمی دهم چه کنم، اگر اِطاعت ابوبکر کنم و شتران ز کاتبه پیش وی برم شتران وی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی سعد دهد و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من شود.»

عاقبت فیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مِغَاس و بَطُون تقسیم کند و چنین کرد. و زبیرقان مصمم شد که مال زکات را بدهد و زکاتی را که از رباب و عوف و ابنا گرفته بود به مدینه رساند.

آنگاه غیاث، درم ریختند و بلیه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و فیس از کار خویش پشیمان شد و چون حلاء بن حضرمی بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با او راهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابنا به طایفه بَطُون پرداخته بودند و طایفه رباب به مِغَاس پرداخته بود و خضم به مالک پرداخته بود و بهندی به یربوع پرداخته بود. سالار خضم، مبره بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن ثیار، سالاری بهندی و رباب نیز داشت. سالار ضیه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبدمنات عصمه بن ایره بود. سالار عوف و ابنا، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بَطُون، یرب بن خفاف بود.

و چنان بود که برای ثَمَامَة بن اثال کمکهایی از بنی تمیم می آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود باز گشتند و ثَمَامَة همستانان بمائد تا عکره موسوی می آمد و به کاری دست نزده بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند و مسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث پیامد، وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوایف ربیعہ را نیز همراه داشت. هذیل بن عمران سالار بنی تغلب بود، حقه بن هلال سالار نمر بود. وزیاد بن فلان سالار ایاد بود و سلیل بن قیس سالار بنی شیبان بود.

برای مردم تبیم آمدن سجاح و بازافش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر و بزرگتر می نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیلی دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران قوم با وی پیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری خواند و او پذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که پذیرفت و گفت: «نودانی و کسانی را که مغلول داری که من زنی از بنی یربوعم و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود.» پس کسی سوی بنی مالک بن حنظله فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطار بن حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از او بیرون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سیره بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کبیع را خوش نداشته بودند و نیز سران بنی یربوع رفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن نيار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند و کبیع پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ کسان دیگر مسخرن شدند و گفتند: «از کدام طایفه آغاز کنیم از خدم یا بهدی یا عوف یا ابتاه یا ریاب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید فرآن سخن می‌گردد گفت: «اعدوا لركاب واستعدوا للنهاي»  
ثم اغيروا على الرباب، فليس دونهم حجاب»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای خارت آماده شوید و سوی رباب حمله بپایند  
که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در اسفار فرود آمد و به باران خود گفت: «دهنا عفاظ بني تميم  
است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید  
جمعی از شما آنجا فرود آیند» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقرر گرفت و  
قوم رباب این بشنیدند و تبرؤضیه و عبده مناة به سجاح پیوستند و وکیع و بشیر، سالاری  
بنی بکر بنی ضبه رایه عهده گرفتند و فله بنی سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبده  
مناة شد.

آنگاه وکیع و بشیر و جمیع بنی بکر با بنی ضبه رو به روشدند و هزیمت یافتند و  
سماعه و وکیع و قذاف اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب  
شعری گفت و ضمن آن از کار خویش، شیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از  
پیش میان سجاح و وکیع بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت: با قوم رباب  
موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونهای کشتگان آنها را بدجید، و  
چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمر و وسعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت  
ننها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه قاید و تمجید  
کرد. از بنی حذفله نیز جز وکیع و مالک کس یاری سجاح نکرد که بایکدی بگره‌سختن  
شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیرد به آهنگت مدینه روان شد تا به نباح رسید

و اوس بن خزیمة هجیمی با مردم بنی عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیز به دست عیله هجیمی اسیر شده آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، و چنین شده و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقه پیمان گرفتند که باز نگردند و در محل آنها راه نخواهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بکشتند و در سفار انداختند.

وقتی هذیل و عقه به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش مسخرن شده اند که یاری ما نکنند و نمی خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده ایم. سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.» سجاح گفت: «علیکم بالیمامة، و دعوا دفعیة الحمامة، فانها غزو قصرامة، لا بلحکم بمدة ملامة» (و این سخنان با مسیح کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می گفت. م. یعنی: سوی یمامه روی کنید، و چون کیونر بال گشایید که غزایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خبر یافت از او پیمانك شد که می نرسید اگر به کار سجاح مشغول شود، یمامه با شرحیل بن حسنه یا قباذل اطراف بر سرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاج بر سر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کسی از بنی حنیفه پیش سجاج آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود و از مسیحیان تقلید دانش آموخته بود .

مسیلمه بدو گفت: «نصف زمین از ما است ، اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمی زمین از آن وی بود ، اینک خدانیمه‌ای را که قریش نخواست به تو داد که اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد .»

سجاج گفت: «لأبردا النصف الأمن جنت ، فأحمل النصف إلى خيل أراها كالسهف» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد ، نصف را به سپاهی ده که بدان راقب است .»

مسیلمه گفت: «سمع الله لمن سمع ، وأطعته بالخير أذ طمع . ولا زال امره في كل ماسر نفسه بجنم مع ، وأكرمهم بكم فحياكم ، ومن وحشة خلاكم ، و يوم دينه انجاكم فاحياكم . علينا من صلوات مشر ابرار ، لا اشتهاء ولا قبحار . يفرون اللبيل ويصومون النهار ، لرهمم الكبار ، رب الغيوم والامطار .»

یعنی: خدا از هر که اطاعت آورد ، شنید ، و چون در خیر طمع بست او را امید داد و پیوسته کارش به خوشی فراهم آمد . خدا بستان دهد و عطا داد و از بیم رها کرد که به روز جزا نجاتشان دهد و زنده کند ، دروذهای گروه تبکان ، نه تبره روزان و بدکاران ، بر ما یار . آنها که شب به پاخیزند و به روز روزد دارند برای پروردگار بزرگنان که پروردگار ابرها و یارانها است .»

و هم مسیلمه گفت: «ولما رأيت وجوههم حسنت ، و ايشارهم صفت ، و ايديههم طقلت ، قلت لهم الا النساء تاتون ، ولا الخمر تشربون ، ولكنكم معشر ابرار تصومون يوما و تكلفون يوما ، فسيحان الله اذا جاءت الحياة كيف تحبون ، والى ملك السماء ترقون ، فلو انها حبة خردلة لقام عليها شهيد ، يعلم ما في الصدور و اكثر الناس فيها الثبور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بسود و چهره هاشان صفا داشت و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکد که يك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به پا خیزد که اکنون سینه هارا بداند، و بسیار کسان در این باره حسد بودند.

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، با زنی نیامیزد تا آن فرزند بمیرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود. ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح بر مسیلمه فرو درآمد در قلعه به روی او ایست، سجاح گفت: «فرو آی.»

مسیلمه گفت: «باران خوبش را دور کن» و سجاح چنان کرد، آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه ای برای او به پا کنید و بخور و سوزید شاید رغبتش یجند» و چنین کردند.

و چون سجاح به خیمه درآمد، مسیلمه از قلعه فرو آمد و گفت ده کسی اینجا پایست و ده کسی آنجا پایست، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به تو چه آمده؟»

سجاح گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به تو چه وحی آمده؟» مسیلمه گفت: «االم ترالی ربك كيف فعل بالحبلى، اخرج منها نسمة نسی، من بین صفاق وحشی»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آیین چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء

سجاح گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که: ان الله خلق النساء افراسجا، وجعل الرجالهن

ازواجاً . فنولوج فیسین نعسا ابلاجا ، نسیم نغورچوفا اذانشاء انخراجا فیتنجن لنا سخالا  
انتاجا ، ه

یعنی : خدایا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جنس آنها کرد که چیزی  
در آنها فروبریم ، و چون بخواهیم برون آوریم ، که برای ما کرده‌ها آورند .  
سجاح گفت : «شهادت می‌دهم که تو پیغمبری .»  
گفت : «می‌خواهی از به زنی بگیرم و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را  
بخورم ؟»

سجاح گفت : «آری .»

مسلمه گفت : «برخیز که به کار پردازیم .»

«که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند .»

«اگر خواهی در خانه رویم .»

«و اگر خواهی در اطاق باشیم .»

«اگر خواهی به پشت افکنیم .»

«و اگر خواهی بر چهار دست و پا بنشینیم .»

«اگر خواهی بدو سوم .»

«و اگر خواهی همه را .»

سجاح گفت : «همه را .»

گفت : «به من نیز چنین وحی شده است .»

و سه روز یا هم می‌بودند ، آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند : «چه  
خبر بود ؟»

گفت : «وی بر حق است و من پیرو او شدم و ز نشی شدم .»

گفتند : «چیزی مهر تو کرد ؟»

گفت : «نه .»



گفتند : « پیش وی باز گرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی شهر باشی ».

سجاح باز گفت و چون مسلمة او را بدید در قلعه را بیست ، و گفت : « چه می خواهی ؟ »

گفت : « هری برای من معین کن ».

مسلمة گفت : « بانگ زن تو کیست ؟ »

گفت : « شبث بن ربیع و یاحی ».

گفت : « بگو پیش من آید ».

و چون شبث بیامد بدو گفت : « میان یاران خود بانگ زن و بگوی که مسلمة بن حبیب پیامبر خدای دو نماز از نمازهایی را که محمد آورده بود از شما برداشت ، نماز عشا و نماز صبحدم ».

گوید : « از جمله یاران سجاح ، زبرقان بن بدر و عطار دین حاجب و کسانسی همانند آنها بودند ».

کلبی گوید : « از پیران بنی تمیم شنیدم که بنی تمیمیان ریگزار ، نماز صبح و عشا نمی کنند ».

آنگاه سجاح با یاران خویش که زبرقان و عطار دین حاجب و عمرو بن اهتم و غیلان بن خرشه و شبث بن ربیع از آن جمله بودند ، روان شد .

و عطار دین حاجب شعری بدین مضمون گفت :

« خاتم پیامبر ما زنی است که او را می گردانیم »

« ولی پیامبران دیگر کسان ، مردانند ».

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیجوی مضریان به سبب سجاح و غنای کار بیمه شعری دارد بدین مضمون :

« برای شما دینی قوم آورده ».

اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می‌کنده  
 میبلیمه و سجاج قرار دادند کسه يك نیمه از حاصل یمامه را برای وی  
 بفرستند، اما سجاج را همی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.  
 میبلیمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آورند و اینك يك  
 نیمه را بگیر و برو»

آنگاه میبلیمه برفت و يك نیمه را بیاورد که سجاج برگرفت و سوی جزیره  
 رفت و هذیل و عفه و زیاد را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاج  
 همچنان در بنی تغلب بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جایه جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پی علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند،  
 وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می‌کرد و کسانی از مردم شام و بصره  
 و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرر می‌داد و ایشان را لا نوافل و عنوان  
 دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ابلسیای فلسطین فرستاد و گفت در  
 محل بنی عقیق که مشوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد،  
 و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاج، زیرقان و اقرع پیش ابو بکر آمدند و گفتند: «و خراج  
 بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می‌کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگردد»  
 ابو بکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه بن عبیدالله در میانه رفت و آمد  
 می‌کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش  
 وی بردند و در آن نگر بست از شاهد شدن در بسخ نکرد و مکتوب را درید و آن را از  
 میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابو بکر رفت و گفت: «و تو امیری یا عمر لا»

ابو بکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می‌کنند و طلحه خاموش

ماند.

پس از آن اقرع و زبیرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند،  
آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت .

سخن از بطاح  
و حوادث آن

ابن عطیه بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار  
خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد، و کیم و سماعه نیز زشتی  
رفتار خویش را بدانستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند و زکات را آماده  
کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا یا این قوم ممدلی گردید؟»  
گفتند: «به سبب خون بود که از بنی ضبه می‌خسوامشیم و فرصتی به دست  
آورده بودیم.»

بدینسان در دیاربنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند، مگر مالک بن نویره و  
کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک در کار خویش  
متحیر و درمانده بود و نمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمر بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد،  
کار اسد و غطفان و طی و هوازن سامان یافته بود و او سوی بطاح روان شد که نرسیده  
به جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد  
بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کسار  
بزامه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت، بهمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم، سالار  
سپاه منم و خبرها به من می‌رسد، اگر هم نامه‌ای یا دستوری از او رسد و فرصتی پیش  
آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست بروم، بدو خبر ندعم و فرصت را به کار گیرم،  
و نیز اگر حادثه‌ای رخ دهد که خلیفه درباره آن دستوری نداده، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم. اینک مالک بن نویره روبه روی ماست و من با مهاجران آمیخته اودارم و شما را به کاری که نخواهید وادار نمی کنم».

خالد برفت و انصاریان شبانه شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر این قوم رفته غنیمتی به دست آورند، شما محروم مانید و اگر حادثه ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزار می کنند».

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن منبه ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا نبود، مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یریوخ! ما عهده بان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خوانند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نداشتیم، من در این کار نگرستم و معلوم داشتم که آنها توفیق می یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی افتد. مبادا با کسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار گردن نهید».

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت. و فنی خالد به بطاح رسید دسته دسا فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ایا کرد خویش بریزند.

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه ساز شوید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه ساز گفتند از آنها دست بردارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را نپذیرفتند از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بیدوبید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه بن یربوع از نیره عاصم و عبید و عربین و جعفر پیش وی آوردند اما دربارهٔ اسیران جمع، موافقان گروه فرستادگان که ابوقناده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقناده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و قیامه نیز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که آنها را بدارند، شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگ‌زنی را گدب تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمهٔ اذنتوا که بانگ‌زن به کار برد، در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسانی پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشند، و ضراب بن ازور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو سصدارا شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد».

دربارهٔ اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقناده به خالد گفت: «این کار خوب بود» خالد با او درستی کرد و ابوقناده چشم‌گین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی چشم‌گین شد و عمر دربارهٔ وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد باز گردد. ابوبکر گفت و همراه خالد به مدینه آمد.

پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر مهال زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را وا گذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن گرفتن در ایام جنگ‌ها خوش نداشته‌اند و آنرا زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر دربارهٔ کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «و خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمالی و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: «عمر آرام باش! خالد تا ویلی کرده و خطا کرده، زبان از او برگیر».

پس از آن ابوبکر خوبیهای مالک را بداد و به خاندان نوشت که سوی مدینه  
آید. و چون پیامد و حکایت خویش باز گفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما درباره  
زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود نوبیخش کرد.

عروه بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خاندان شهادت دادند که وقتی اذان  
گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر  
شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.

گوید: پس از آن متمم بن نویره برادر مالک پیامد و قصاص خون وی را از  
ابوبکر می‌خواست و فاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران  
را آزاد کنند.

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خاندان را عزل کند و می‌گفت: «ای زود  
دست به شمشیر می‌برد».

اما ابوبکر گفت: «اینها، عمر! من شمشیری را که خداوند بر روی کافران کشیده در  
نیام نمی‌کنم».

سپید گوید: مالک بن نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه  
خالد یا سرکشتگان لجاجت می‌داشتند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر  
مالک که دیگر پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی  
انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره درباره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن  
آورد و هر که وقتی مالک پیش پیامبر آمده بود او را دیده بود گفت: «متمم این  
جور را بود».

متمم گفت: «آری همان جور بود که می‌گویم».

عبدلرحمان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورهای ابوبکر به سپاهیان داده  
بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا

از مردم بیرسید نارغبایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گویند: از جمله کسانی که در باره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابو قتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نروند. ۱۱

ابو قتاده می گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم» آنها گفتند: ما نیز مسلمانیم» گفتیم: پس چرا سلاح برگرفته اید؟ گفتند: چرا شما سلاح برگرفته اید؟ گفتیم: و اگر چنانست که می گوید، سلاح بگذارید» گویند: «و قوم سلاح نهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.» بهانه خالد در باره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.» خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی دانی؟» آنگاه وی را با کمانش پیش آورد و گردنشان را بزد.

گویند: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزنش جست.»

گویند: پس از آن خالد پیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن داشت که زنجیر آهن بر آن بود و عمامه ای به سر داشت که حد کبر در آن فرو برده بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخواست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید

و در دم شکست و گفت: «ریا می کنی؟ یکه مرد مسلمان را کشتی و بر زنی جستی؟  
فرا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر  
ابوبکر درباره وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت  
خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت و درباره حوادث جنگ از او  
درگذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که همچنان  
در مسجد نشسته بود گفت: ای پسر ام شعله بیا»  
عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرد و به خانه  
خویش رفت.

گوید: آنکه مالك بن نویره را کشته بود ضمره بن ازوراسدی بود.

سخن از بقیة خیر  
مسلمة کذاب و قوم وی  
که مردم یعامه بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را سوی مسلمة کذاب فرستاد  
و شرحیل را از دنبال او فرستاد؛ عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحیل  
پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و با قوم دشمن جنگ کرد و شکست خورد،  
شرحیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه را موقع را ضمن نامه به  
ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: ای پسر مادر عکرمه! بدین حال  
نرا نبینم و پیش من مآ که مردم سست شوند، یور با حدیفه و عرقچه کمک کن و  
همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگ کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو کار همه



مردمی را که در راه به آنها برمی‌خوردی سامان بده و بروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ایی امیه برسید.

و هم ابو بکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدورسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد پیامد و انشاء الله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی قضاعه رو و همراه با عمرو بن عاص، با مخالفان و مردان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابو بکر آمد و ابو بکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او عذر شد، وی را سوی مسيلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و برادر بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر يك از قبایلی دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منتظر سپاهیان مدینه شد که چون پیامد سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جمعی اقبوه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبابی را که متعلق به عفه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسيلمه گرفته و آنجا مانده بودند که سجاج راه‌وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را برانند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمه بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسيلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدور رسید ملائمتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آنرو بی‌داشت از پشت سر بدو حمله برند.

جابر بن فلان گوید: ابو بکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقیدار نو باشد.

که کسی از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده اند و گریخته اند و سلبط محافظ و عقیدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می گفت: «من اهل بدر را به کار نمی گیرم و می گذارمشان که با اصحاب نیک خویش به پیشگاه خدا روند که برگردانند آنها و عطای قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است» ولی عمر بن خطاب می گفت: «بخدا آهزار در کارها شرکت می دهیم که با من همبلی کنند»

آثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می کرد و به جلب کسان می کوشید و اهمیت نمی داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند و چنان بود که نهار الرجال پس عتقوه یا او بود، نهار الرجال پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم رفته بود و قرآن خوانده بود و فقه دین آموخته بود و پیغمبر او را فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تأیید کند، ولی فتنه او برای بنی حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می داد که از محمد صلی الله علیه وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیغمبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتند که به پیغمبر صلی الله علیه وسلم نامه نویسد و وعده کردند که اگر پیغمبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمک کنند ، به همین سبب بود که نهار الرجال هر چه می گفت مسیلمه می پذیرفت و به فتنه وی کار می کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبراذان می گفت و در اذان شهادت می داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نوحه بود حجیر بن عسیر اقامه نماز می گفت و شهادت می گفت و چون حجیر به ادای شهادت می رسید، مسیلمه می گفت: «حجیر واضح بگویی» و او بانگ خویش را بلند می کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تأیید خویش و تأیید نهار الرجال می کوشید و مسلمانان

را به گمراهی می کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گویند: مسئله در بنامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مقرر داشت و مردم بدو افتد و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نمر و عارت بنی جرود بودند و اگر سالی حاصله خیز بود محصول مردم بنامه را غارت می کردند و به حرم پناه می بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می ماند. و اگر کسی تعقیب نمی کرده منظور خویش رسیده بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسئله برضد آنها کمک خواستند.

اما مسئله گفت: «منتظرم درباره شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «واللیل الاطعم، والذئب الادلم، والجذع الازلسم، ما انقشك اسيد من محرم.»

یعنی: قسم بدش تاریک و گرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت محرم را نشکسته اند.

کسان گفتند: مگر غارت در حرم و پناه کردن اموال حرام شکستن حرمت محرم نیست؟

اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسئله کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «واللیل الدامی، والذئب الهامی، ما نطعت اسيد دین رطب ولا یابس.»

یعنی: قسم به شب تاریک و گرگ درنده که اسید تو خشکی نبرده اند. کسان گفتند: نخیل ما تراست که بریده اند و دیوارها خشک است که ویران کرده اند.

مسئله گفت: «بروید که حقی ندارید.» از جمله چیزها که برای کسان می خواند (و پنداشت وحی آسمان است. م.)

این کلمات بود: «ان بنی نسیم قوم طهرفاح، لامکروه لهم ولا تاوه، نجاورهم ما حینا با حسان، نسیمهم من کل انسان، قاداتنا فامرهم الی الرحمن.»

یعنی: بنی نسیم قومی با کیزه خوی و نتایج آوردند و از آسیب و عوایج به دور، تا وقتی زنده ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بپریم کارشان با رحمان است.

و نیز می گفت: «والثاة والموانها، واعصیها السود والبانها، و المشاه السود واللبین الابيض، انه لعجب محض، وقد حرم المذوق، فما لکم لائمجون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجیتر از همه بزسیاه است و شیرهای، آن که بزسیاه است و شیر سفید و این عجب خالص است، و آب به شیر آمیختن روا نیست، چرا شیر و غیره مانده و خوردند؟

و نیز می گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نفی مانقین، اعلالك فی العالم واسفلک فی الطین، لا انا ارب منین، ولا الیاء فکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزندی قورباغه، آنچه بر میگزینی با کیزه است بالایت در آب است و پاینت در گل است، نه مانع آبخوانده شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می گفت: «والمبخرات زرع، والحصادات حصدة، والسذاریات قمحا و الطاحنات طحنا، والخبزات خبزا، والتأدرات لود، والاقعات لقما، اهل فوسمنا . لقد فضلتم علی اهل الموبر، و ما یقکم اهل المدر، ربکم فامنعه، و المسمعر فاووه، ابناهی فناووه.»

یعنی: و بذر پاشان کشیکار، و دروگر اندر و کار، و بوجاران غنم باد ده، و آسیاگران نرم کن، و نان و ایلان نان، و سازندگان تریده و لقمه گیران لقمه، از پیه آب شده و روغن، شما را به چادر نشینان برتری داده اند، و شهر نشینان از شما پیشی نگرفته اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمده که ام هانم کنیه داشت و گفت:  
ونخلهای ما بلند است و چاههای ما نود است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن،  
چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.

مسئله گفت: «نهار! این زن چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه وسلم آمدند و از گودی  
چاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از  
چاهها بجوشید و برآمد و نخلها فرو آمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه  
کرد که از آنجا بریده شد و نخلهای کوچکی بار داشت و رشد آغاز کرد.»  
مسئله گفت: «در باره چاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دولوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از  
آن به دهان برد و مضغه کرد و در دلور ریخت و آنرا پسر دند و در چاهها ریختند و  
نخلهای خویش را از آن آب دادند و سر شاخه ها چنان شد که گفتیم و باقی نخل همچنان  
پماند.»

و چون مسئله این بشتید دولوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه  
چیزی از آن را به دهان برد و مضغه کرد و به دلور ریخت که آنرا پسر دند و در چاههای  
خویش ریختند و آب چاهها فرو رفت و نخلها از پای درآمد و پس از هلاک مسئله  
قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسئله گفت: «والله بنی حنیفه را بر کنده.»

گفت: «بر کت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه وسلم  
می آوردند که انگشت به دهان وی می برد و دست به سرش می مالید.»  
و چنان شد که هر مولودی را پیش مسئله می آوردند که انگشت به دهان او  
می کرد و دست به سرش می مالید بجوی و الکن می شد، و این قضیه را پس از هلاک

مسيلمه علنی کردند.

و هم به مسيلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم می کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه در آمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانچه بنی مهربه یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند» و چنان بود که یکی از بنی مهربه پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسيلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی روید، یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دهان که شوره زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم برای زمین سلمی دعا کرد.» مسيلمه گفت: «نهارا این چه می گوید!»

نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمینش شوره زار بسود و پیمبر برای او دعا کرد و دلوائی بنوداد و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شده، مسيلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلورا در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد و مسيلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگ غزواء همه خوشه های آن خشک شد.

قوم مسيلمه همه این چیزها را بدانند و معلوم داشتند، اما نیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نموی گوید: پدرم به سری یمامه رفته بود و گفته بود: «مسيلمه

کجاست؟»

گفته بودند: «بگویمبر خدا»

گفته بود: «نه تا اورا ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «تو مسلمانی؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می‌دهم که نو دروغ‌گویی و محمد راست‌گوست، اما

دروغ‌گوی ربه را از راست‌گوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «بعد در جنگ عفریا با مسلمة کشته شد».

کلبی نیز این روایت را آورده ولی صابر است آخر چنین است که دروغ‌گوی

ربه را از راست‌گوی مضر بیشتر دوست داریم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسلمة از نزدیک شدن خالد خبر یافت در عفریا

اردود و مردم را به یاری طلبید، و کسان‌سوی اومی رفتند. مجاعة بن مراره با جماعتی

برون شد تا از بنی عامروینی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست برود؛

انتقامی که از بنی عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود

و نگذاشتند او را ببینند. انتقام وی از بنی تمیم نیز به سبب شران وی بود که گرفته

بودند.

خالد بن ولید شریحیل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن

فلان مغزومی داد و زید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گذاشت.

مسلمة نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرح جبل یا وی بود و چون به يك منزل اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خطه هجوم بردند که به قوی چهل و به قوی شصت کسی بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خواہشان در روده بود و از دبارنی عامر باز می گشتند که نحوه دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه پی خبر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: شما کیستید؟

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: «خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و میبندند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده اند که یا وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن تو پی خبر بودیم، آمده بودیم انعام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال و اوضاعی دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را، یکبختند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دارند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خبر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خویش را مرز ۹۰

خالد همه را یکبخت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که نفاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیغمبر یا جمعی که رجاء بن عتوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و



پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احدی بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیسناک بودم، نا وقتی که رجال با مسلمة خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد و گفته وی از فتنه مسلمة بزرگتر بود و او بپسر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی بمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که میخواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد، گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خطنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خوئی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده ایم.»

خالد یگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسلمة و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در غر با اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستا را بشت سرداشتند.

در غر با شرحبیل بن مسلمة گفت: «ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی عقد با آنها در آمیزند، برای حفظ کسان خویش بجهنگید و زنان خود را مصون دارید» و در غر با جنگ کردند. و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابسته ای حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیمنایم»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستیم»  
پرچم انصاریان به دست ثابت بن قیس بود و قیایل عرب هر کدام پرچمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام نمیم در خیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به خیمه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع

شد و گفت: « من او را پناه دادم که زنی آزاده است و آنها را از کشتن ام نسیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: « ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می کنم.» و ساعتی بعدنگاه آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ درآمدند و وحشی مسیلمه را بکشت، یکی از افسرانیز ضربه تی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روانی چون این دارد جز اینکه گوید: « صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: « ای مردم بنی حنیفه شما چه می گوید؟ »

گفتند: « می گوئیم یک پیغمبر از شما و یک پیغمبر از ما. » و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت تا مجاعه بن مراره میماندند، ساریه به خالد گفت: « اگر برای این دهکده خبر یا شر می خواهی، ذین مرد، یعنی مجاعه را نگهدار.»

و خالد بگفت تا مجاعه را بپند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: « باوی نگویی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه یا مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابو جعفر گوید: در زمان ابن اسحاق رجال با حای بی نقطه آمده، گوید: وی رجال بن عوفه بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

مسيلمه را در کار پيمبري شريك کرده است ، و گفته او برای مردم يمامه از مسيلمه بزرگتر بود .

گويد: و چنان بود که مسلمانان به جستجوی رجال بودند و امید داشتند که وی به سبب مسلمانی در کار مردم يمامه خلل آورد اما وی با مقدمه بنی حنیفه به آهنگش جنگش مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نهشته بود و سران قسوم پیش وی بودند و مردم به صف بودند و او در میان مردم بنی حنیفه برقی شمشیر را بدید و گفت : های گروه مسلمانان بشارت که خدا شتر دشمن را از شما بر داشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاد .

اما مجاعه که پیشتر او بود و بنده آهنگین داشت نيك نگریست و گفت: و نه بخدا! چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته اند که نرم شود و چنان بود که او گفته بود .

گويد: و چون مسلمانان، جنگش آغاز کردند نخستین کسی که با آنها روبه رويش رجال بن عتوه بود که خدا او را بکشت .

ابو هريره گويد: روزی که من و رجال بن عتوه در مجلس پيمبر بودیم اوصلي الله عليه وسلم گفت: های حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما از احد بزرگتر است .

گويد: و آن کسان همه در گذشتند و من و رجال يمانديم و پیوسته از عاقبت کار يمانك بودم تا شنيدم که رجال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم که آنچه پيمبر خدا صلي الله عليه وسلم فرموده بود حق بود .

گويد: مسلمانان با دشمن روبه روي شدند و هرگز در مقابل با عربان جنگی چنان سخت نداشتند بودند و مردم بنی حنیفه تا به نزد خالد و مجاعه پیش آمدند و خالد از خيمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خيمه وی شدند که ام تميم زن خيسالد و

و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تميم حمله برد و مجاعه گفت :  
« دست بردار که این در پناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید » و آنها  
خيمه را با شمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند، ناپسند بنفیس گفت : « ای گروه  
مسلمانان خودتان را بدعاوت داده اید، خدا را من از آنچه اینان، یعنی مردم بسمامه،  
می پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم ». این بگفت و با شمشیر  
حمله برد و جنگید تا کشته شد.

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت :  
« از اینجا کجا می روید؟ و جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن برای بن مالک برادر انس بن مالک به پناحت و چنان بود که وقتی در  
جنگ حضور داشت تب او را می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها  
چندان بفرزد تا جامة خویش را تر کنند، و چون زهرایش می ریخت، مانند شیر خوران  
می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می شده بود و کسانی بر او نشستند و  
چون جامة خویش را تر کرد برجست و گفت : « ای گروه مسلمانان کجا می روید؟ من  
برای بن مالکم سوی من آمیدم، و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا  
خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طقیل رسیدند که داور بسمامه بود و چون  
جنگ پیش وی افتاد گفت : « ای مردم بی حقیقه! بخدا ازان شما را به زور می برند و  
بی مهر با آنها همخوابه می شوند هر چه حمیت دارید به کار برید ». این بگفت و  
جنگی سخت کرد و عید الرحمن بن ابی بکر نیری پیداخت که به گلوگاه وی رسید و  
کشته شد.

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به  
مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیحه کذاب آنجا بود و  
برای بن مالک گفت : « ای مسلمانان مرا دو باغ پیش آنها بفرستید ».

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براه گفت: «شماره بخدا مرا در باغ آفکنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جنت و بهشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بشکست و مسلمانان وارد شدند و جنگی کردند تا خدا عزوجل مسلمانی دشمن خدا را بکشت که وحشی و ابنة جبیر بن مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدوزند و وحشی زوین خود را به او زد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می گفت: «خدا می داند کدام یک از ما را کشته ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی یانگ می زد غلام میاه، مسلمانی را کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عوفه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت: «رجال سوی خدا باز گرد که از دین بگشته ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که در کار مسلمانی بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند و مرد و گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه ها را بریدند و خیمه ها را درهم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجامعه را گشودند و خواستند ام نیم را بکشند که مجامعه او را پناه داد. و گفت: «نیکو زن خانه ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابو حذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و باری سخت پرغبار می وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زید و پیش روید و چنین کردند و دشمنان را پس

رافندند و از اردوگاه خویش دور گردیدند و زید رحمه الله کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان! شما حزب خداید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خود و پیغمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پشانشان راند.

ابو حذیفه گفت: «ای اهل قرآن، فسر آن را به عمل زینست کنید» و حمله برد و دشمن را عصب نشانید و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسئله رسید منتظر فرصت بود و مسئله را می نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی دانم برای چه پرچم را به من داده اید» شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین بایمردی می کند تا کشته شود»

گفتند: «آری، بین چگونگی عمل می کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر بایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجامعه به مردم بنی حنیفه که می خواستند ام نسیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همه پیکر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان یکوشیدند و کسانی از باران پیغمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «و بخدا سخن نکنم تا ظغریا بم بکشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این یگفت و حمله برد و باران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان! خودتان را بدعادت داده اید» ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ بهانه بازگشت عمر بدو گفت: «لا جبرا

پیش از زید کشته نشد، زید کشته شد و نوزنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وای زید کشته شد چرا تو باز گشتی؟ چسرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه نشینان را ترسو خواندند و بادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کنند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه نشینان ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.»

بادیه نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت تر و پرخطرتر از آن روز کس تدبیر بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه نشینان بیشتر بود و باقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرما گرم جنگ عبدالله و حسان بن ابی بکر نیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلو گاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عوفه را کشت.

یکی از مردان بنی سحیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود و منی بر ضرر مسلمانان بود و من دیگر

بر ضرور کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید.» پس مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل فبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زیوانان بیشتر کشته می‌شوند و بسیار کسی از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات و وزید و کافران به دور او حلقه بودند و خالد بدانتست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باز نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، همان‌وقت خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیرم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمد بود به بانگ بلند گفت و هر که با وی روبه‌رو شد کشته شد.

خالد رجز می‌خواند و می‌گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم» و هر کس با وی روبه‌رو می‌شد از پا در می‌آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ برآورد.

و چنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه لبانش چون دُم مویز شود و هر وقت قصد کار خیری کند شیطانش مانع او شود هر وقت به او دست یافتید امانش دهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانتست که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو نشیند و مسیلمه را بخواند که بر او دست تواند یافت، و چون ببامد پیرزهایی را که مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به نود هیم کدام نصف را به ما می‌دهی؟ و چون مسیلمه



می‌خواست مسخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای می‌خواست که نمی‌گذاشت بپزد و یکه‌بار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نداشت و بگریخت و شکست در دشمن افتاد و خالد کسان را فریب کرد و گفت: «اما نشان ندهید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسئله می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «و عده‌ها که به ما می‌دادی چه شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی‌حنیفه سوی باغ روید» و وحشی به مسئله رسید که گفت به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوین سوی وی افتاد که از پای درآمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در لبرگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و پابردی کردند و بنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل مسئله به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی در باغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و بر ابن مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مرا و یارهایم و پیروانم و جوانانم را بکش و چون در باغ نگریمت بپزد و بانگ زد که پاپیتم بپزد و یار دیگر گفت: «ما بالای دیوار پیوید» آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیساک بود و باز گفت: «و مرا روی دیوار پیوید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ دشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسئله را بکشت. مردم بنی‌حنیفه به مسئله گفته بودند:

رونده ها که به مامی دادی چه شد؟

مسلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنبد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی یانگ بر آمد که بنده سپاه مسلم را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسلمه و سران سپاه دشمن را بدو نشان دهد و چون بر درجالت گذشت او را نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسلمه فراغت یافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود رفت تا مسلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می داد تا به محکم بن عقیل گذشت که مردی تنومند و نکو منظر بود و چون خالد او را بدید گفت: «این مسلمه است.»

مجاعه گفت: «نه بخدا! این یهنروگرامی تر از مسلمه است، این داوریمامه است.»

گوید: «همچنان کشتگان را به خالد نشان می داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیر و روی کردند و به کوتوله زردنوی بینی فرو رفته ای رسید و مسجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شما جو به مغاله شما آمده اند و پیشتر کسان در قلعه ها مانده اند.»

خالد گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»  
ضمحاله گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روزیمامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جهان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو یهره کنیه داشت با تنی چسند برای

گذشت و چون ابو اعلب را دیدند که در میان کشندگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: «ای ابو بصیر! تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اعلب را بزنی اگر آنرا بریدی آنچه درباره شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیر: «چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اعلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اعلب از جای جست و روان شد و ابو بصیر به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیر اقصایم» و اعلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیر فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیر آن سخن بر زبان می‌راند اعلب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی خالد از کار مسیلمه و سپاه وی فراغت یافت عیبه بن جریج و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید مسواران بفرسبم و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد مسواران فرستاد که آنچه مال وزن و فرزند یافتند بگردانند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاهده گفت: «بخدا! مردم شتابجو به غلبه شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا درباره باقیمانده‌گان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاهد گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی قویان گردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و اماندگان قوم، در آن کسی نبود و زنان را صلح کرد و گفت: «بسی فرزند و زن بالایی قلعه‌ها نمایان شوند تا

اوباز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را دید که از انبوه کسان سیاه بوده و مسلمانان از جنگ و نامانده بودند و اقامتشان در آن شده بود و می‌خواستند قهرورزند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود، و از مهاجران و قباغان جز اهل مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد قباغی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی‌حنیفه نیز در دشت عفریا هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگه نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضاربین ازور درباره روزیامه شمیری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب پیرسید از روز عفریا و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدو روان بود»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و نیز به کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلمانی را برودنم»

«و بجهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد دانان است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا درباره قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کشته شده بود و دل به ملائست داشت و می خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و يك نيمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: تو پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگیر.»

ابن بگفت و برقت و به زنان گفت: «و مسلح شوید و مالای طایفه ها روید.» زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: «و صلح را نپذیرفتند، اگر می خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»  
«خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «يك چهارم دیگر از اسیران را بگذازی و تنها يك چهارم اسیران را بگیر.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می کنم.»  
و چون کار صلح به سر رفت و قلمه ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»  
مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می توانستم کرد.»  
سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیر می پذیرم و با تو نامه صلح می نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مفرد شد که طلا و نقره و سلاح و يك نيمه اسیران را بگیرد با يك باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و يك مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت و خالد او را رها کرد و گفت: «تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکردید و نپذیرفتید به شما حمله می‌کنم و جز کشنار کاری نیست و مسخنی نمی‌پذیرم. »

مجااعه سوری قوم خویش رفت و گفت: «اینکه صلح را بپذیرد» اما سلمه بن عمیر حنفی گفت: «بخدا نمی‌پذیریم، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم و با کس صلح نمی‌کنیم که قلعه‌ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجااعه گفت: «تومردی شومی و از اینکه من حریت را فریب داده‌ام و صلح را بپذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که مایه خیر باشد و دفاع تواند کرد؟ من این کار کردم تا چنانکه شرحیل بن مسیله گفته نابود نشود.»

آنگاه مجااعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند و گفت: «به زحمت بپذیرفتد، مکتوب صلح را بنویس.»  
گوید: نامه صلح را چنین نوشتند:

«این شرایط صلح است میان خالد بن ولید و سلمه بن عمیر و «فلان و فلان» مقرر شد که طلال و نفره و یک نیمه اسیر و سلاح و مرکب و بگیری، و از هر دهکده یک باغ بگیرد و یک مزرعه بشرط آنکه مسلمان شوند، و چون مسلمان شوند در امان خواهند، و خالد بن ولید و ابوبکر و همه مسلمانان عهده‌دار وفایه شرایط صلحتند.»

ابوهریره گوید: وقتی مجااعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلال و نفره و سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کند و یک نیمه اسیران را بگیرد و قوم بپذیرفتند، اما خالد گفت: «فاسه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمه بن عمیر گفت: «ای مردم بنی حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید و صلح نکنید که قلعه استوار است و آذوقه بسیار و زمستان در پیش.»

اما مجااعه گفت: «ای بنی حنیفه! هرمان سلمه را می‌برد که وی مردی شوم است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسلیمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان‌سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی الله عنه همراه سلمه بن سلامه بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی حنیفه ظفر داده‌سمه ذکرور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی حنیفه برای بیعت و یزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم» وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شش‌بیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت: «این همانست که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و اورا لعنت کردند و فاسق گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندان به اسیری روده بخدا اگر خالد بداند که نسو سلاخ همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به بند کردند و در قلعه بداشند و مردم بنی حنیفه پیوسته برای یزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خاند می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حقیقی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه یسگر بخت و وارد اردوگاه خاند شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگیرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش بپرید و در چاهی افتاد و بمرد.

صحابه بنی ربوع به نقل از پدرش گوید: خاند دربارهٔ همهٔ مردم با بنی حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قری به امیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا نیره بشکر بودند و پانصد کس بودند.

مسجد بن اسحاق گوید: آنگاه خاند به مجاعه گفت: «دختر خویش را به زنی به من ده»

مجاعه گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به رحمت خواهی انداخت.»

خاند گفت: «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده»  
مجاعه به ناچار گفتهٔ او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من ای پسر مادر خاند که نسو فراغت داری و با زنان مسخرابه می‌شوی و روی خیمهٔ تو بخون یک هزار و دوپست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

و چون خاند نامه را دید گفت: «بخدا این کار چه بدست است» منظور می‌شود این خطاب بود.



و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند: «ای خلیفهٔ پیغمبر خدا! قصهٔ ما را می‌دانی، مردی نامبارک بود که عَشْرَه وی نیز در شامت افتادند.»

ابوبکر گفت: «می‌دانم، شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند: «می‌گفت: «یا صدق نفی نفی، لا الشارب تمنعین ولا الماء تکدرین، لتانصف الارض ولقریش نصف الارض ولكن قریشا قوم یعدون» یعنی: ای قورباغه پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی و آب را نیرونکنی، یک نیمی زمین از ماست و یک نیمهٔ زمین از قریش است ولی قریشیان مردمی ستمگرند.»

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می‌کشاند؟»

خالد بن ولید تا وقت فراغت از کار یمامه در اباض مقر داشت کسب یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که ویران داشت و آنجا مقر گرفت.

سخن از خبر مردم بحرین  
واردت داد حطیم و گاهی که در بحرین  
پراو فرامی آمدند:

ابوجعفر گوید: قصهٔ ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم چنان بود که علامه بنی حنیفه بنی سبوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و منذر بن ساوی در یکماه بیمار

شدند و منقر کبی پس از وفات پیغمبر خدای درگذشت و مردم بحورین از دین بگشتند اما طايفه عبدالقیس به دین باز گشتند و طايفه بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه مایقه عبدالقیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و پیغمبر پدر گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیغمبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانان من به عهده تو باشد؟»

پیغمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون میخواست برود گفت: «ای پیغمبر خدا آیا مر کبی توانم یافت که بر آن، سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مر کبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیغمبر خدای! هر کبهای گم شده را در راه تو انیم یافت.»

پیغمبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیغمبر خدای از جهان درگذشت و مردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیغمبر خدای بود نمی مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کسی فرستاد و قوم را فراهم آورد و ایستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می پرسم اگر می دانید به من خبر دهید و اگر نمی دانید پاسخ ندهید.»

گفتند: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «می دانید که خداوند در گذشته پیغمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌دانید یاد شما پد؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم.»

گفت: «پسبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف در گذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی.»

قوم گفتند: «اما نیز شهادت می‌دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نسرودند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربهعه را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تازه بود به کار آنها سرگرم بود و چون بدر دیاران وی را در دوجا محاصره کردند که علام آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره ابن واقع چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علام بن حضرمی را فرستاد و علام همان کس بود که پیمبر خدا بود آنجا بماند و پس از در گذشت پیمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در همان بود و از دیار منذر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را انفراد می‌داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یک سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یک سوم مال چه کم؟»

عمر و گوید: بدو گفتم: «یک سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر حواری وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مال را وقف و ممنوع کنم چون عیوانی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمرو گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارد ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدای جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

و ای مردم ربه در بحرین تراحم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشند و وی لقب ضرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من ضرور نیستم بلکه مغرورم.»

عمیر بن فلان عبادی گوید: وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جبهان در گذشت حطم بن ضیمه قبیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، بروی داشت و در فطیف و حجر مقر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیاحه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دوسوی در میان گیرد و کس بیش ضرور بن سویه برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جوازا کرد و گفت: «پایم روی کن که اگر ظفر یافتم تو شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جواتا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حنفی نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او و همه محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حنفی در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواتا محاصره شده اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان توکل کرده ایم»

«و منو کلاب را صبری باید»

متعجب باشد گوید : ابوبکر علامه بن حضرمی را به جنگ برندان به حرین فرستاد و چون به نزدیک بماعه رسید ثمامه بن اثال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی محیی و مردم دهکده ها از دیگر نیره های بنی حنیفه بدو پیوست و او مردی مردود و عکرمه سوری عمان و مهره رفته بود و به شرحیبل گفته بود همانجا که هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مردان قضاعه به کشتن بودند.

گویند: عمرو بن عاص با سعد بن ابی وقاص و عکرمه را به مقابل بنی کلب و یاران آن و داشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دمه سواران قوم رباب و عمرو بن نعیم از او کناره گرفتند سپس بسای نزدیک شدند ، اما قوم بنی حنظله به نزدیک بودند. مالک بن نویره در بطن بود و جماعتی با وی بود که با مازد و خورد داشت و وکیع بن مالک در قرا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمروزد و خورد می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دودسته بودند: طایفه صوفی و ابنا طایفه زهرقان بن بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه

مقاصس و بطون یحزکت بودند بجز قیس بن عاصم که وقتی زبوان بن بدر مالزکات عوف و ابنار را به مدینه برد، مال زکات را کینه پیشی وی فراهم آمده بود میان مردم مقاصس و بطون تقسیم کرد، مردم عوف و ابنار به مقاصس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه ریاب و عمرو به علا پیوسته از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش پشیمان و چیزی از مال زکات را پیش علا برد و با وی آهنگ بستند چنانکه مردم بحرین کرد و علاوی را گرامی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند میبایه وی بود و او را از راه دهنایرد و چون بدک دهنایردیدیم و جنانات و غرافات از چپ و راست ما برد خدای عزوجل خواست آیات خویشی را به ما بنمایاند، علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیشی ما شتر و توشه و جوال و حیمه فغانند که همه بار بر شتران به دل و یگرار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت خستگیان شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که حسادی علا با سنگ زد که فراهم آید، و چون فراهم آمدیم گفت: «چرا چنین شده اید و وحشت کرده اید؟»

کسان گفتند: «ملائمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی روید؟ مگر باران خدا نیستید؟» گفتند: «چرا؟»

گفت: «بس بدانید که خدا کسان را چون شما را به حال خود رها نمی کند.» و چون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که بعضی وضو داشتیم و بعضی دیگر نیم کردیم، و چون نماز بکرد زانو زد و مردم نیز زانو زدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در هر نو آفتاب سرابی درخشید و علا به صف کسان نگریست و گفت: یکی بیدار این چیست؟

یکی بر پشت و باز آمد و گفت: «سراب است»

علا و کسان همچنان دعا کردند و باز سرابی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آب است»

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و نوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز بر آمد شتران از طرف سوی ما آمد و بخت و مهر کسی باز خویش را بر گرفت و تخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: «بهریره رفیق من بود و چون از آنجا برقتیم گفت: «مسحل آب را می شناسی؟»

گفتم: «این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می شناسم»

گفت: «با من بیاتالب آب رویم»

گوید: «با وی آنجا رفتم که نه بر که ای بودونه اثری از آب امایان بود. بدو گفتم: «اگر بر که گم نشده بود می گفتم اینجا همانجاست» و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده ام»

در این وقت ظرفی پر آب دادم و ابهریره به من گفت: «ای ابوسهم! بخدا اینجا همانجاست و برای همین ظرف باز گشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار بر که جا گذاشته بودم»

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آبت وی بود که آنرا شناختم و با باران بود که به ماداد و منت نهاد و آنرا شناختم»

آنگاه سنایش خدا کردیم و رفتیم تا به حجر رسیدیم. گوید: «علا کس پیش جارود و یک مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل عظم فرود آیند و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زنده و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می شدند و پند بنان یکماه گذشت و یک شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذاف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و رفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» و او نسب خویش بگفت و ناگه با ابجرا همراه داشت و ابجرا بن بجیر پیامد و او را شناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌گذارنا بود شوم، وقتی سپاه عجل و قبیله اللات و قیس و غیره به دور منند چرا کشته شوم باشند، شما باشید و باز بچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «تو به و مرکب به من بده و صبرم بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود، بجیر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشاند و ترشه داد و صبر داد.

عبدالله بن حذاف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان هستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و غارایان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجرا جز و فراریان بود، حطمت در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی برید و عقیف بن منذر تعبمی بر او بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کمک کند تا سوار شوم.»



و چون بانگ برداشت عقیق صدای او را شناخت و گفت: «باید را به من بده  
تا سوارت کنم»؛ و چون حطام پای خویش بدو داد با شمشیر یزدی پایش را از ران قطع  
کرد و راهایش کرد.

حطام گفت: «خلاصم کن».

عقیق گفت: «می‌خواهم نمبری تازجر کش شوی».

نعدادی از کسان عقیق همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطام بر جای  
بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطام را بکشی»  
و این سخن را با کسانی می‌گفت که او را نمی‌شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذاشت  
و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خویش بر پشت و چون دید که پایش  
نیست گفت: «ای وی اگر می‌دانستم چنین دست دست به او نمی‌زدم».

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس  
ابن عاصم به بصره رسید اما اسب بصره از اسب وی نترسید و چون بیم داشت  
از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرد و ورگشوی سالم  
ماند و لنگ شد.

عقیق بن مسفر ضرورین سوید را اسیر کرده بود و طاغی را ب دربار او با عقیق  
سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را بپناه دهد، عقیق  
به علاء بن حضرمی گفت: «من این را بپناه دادم».

علاء گفت: «و این کیست؟»

گفت: «این غرور است».

علاء گفت: «تو این قوم را غرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من غرور کنتم نیستم، بلکه غرورم».

علاء گفت: «اسلام پیاره و او اسلام آورد و در حجر بماند، غرور نام وی بود نه

لقبش».

و هم عقیق، مندرین سوید بن مندر را بگشت .

صبحگاهان علاه غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عقیق بن مندر و قیس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جملہ بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامه سیاه منقشی را که حطیم بدان میبایده بود با چند جامه دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش باز گشتند و علاه بن حضرمی به آن گروه از مردم بکربن و ایل که بر اسلام مانده بودند درباره آنها نامه نوشت و کس پیش عقیق بن نهاس و عامر بن عبدالاسود فرستاد که در کنار خویش بایمردی کنند و همه جا به تعقیب مردمان باشند و به مجمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصفه نبی و عقیق بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مردمان بیستند که بعضی شان یابن، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند باز گشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا ثمامه کسانی از مردم بکربن و ایل که با آنها مکاتبه کرده بود پیامد و دانست که در کار خدا به پا خاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل احزاب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و زرع شکن آیات توحیش را به شما رسانیده که به نریان از آن عبرت است.» «آموزید، سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حادثه دهنایا تا هم در داریم از ایشان بیم نداریم.» «علا روان شد و قوم تبر را وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا قیوم، یا محیی المموتی، یا باقی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ربیگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که از ساحل تا داین برای کشتی ها يك روز و يك شب راه بود.

و چون به داین رسیدند با دشمن رو به روشدند و جنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال پیاوردند که سهم سوار از غذای شش هزار و سهم پیاده دوهزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند باز گشتند و عقب بن مضر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.»

«و برای کافران حادثه ای بزرگ پدید آورد»

«خداوند دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه ای برای ما پدید آورد»

«عجیب تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون علاء سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند: «اینک مفروق جمع شیطان و غلب و تمرر افراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام مایفه لهازم دل به یاری علاء داشتند و در این باره هم سخن بودند.

عبدالله بن حذوف درباره شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفروق و خاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان پند که خطم دید»

و این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانی که به جهنم می‌روند»

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه فیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منفش حطلم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او پرس جابه را از کجا آورده و آیا حطلم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جابه پرسید پاسخ داد: «جابه را به ضمیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطلم را کشته‌ای؟»

گفت: «نه اما دلم می‌خواست او را کشته باشم»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «ابتو که بگفتم»

آن مرد باز گفت و جواب ثمامه را باقوم و گفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطلم را تو کشته‌ای.»

گفت: «دروغ می‌گویید من او را نکشتم، این جامه را به ضمیمت گرفته‌ام.»

گفتند: «او را کشته‌ای که جامه‌اش را به ضمیمت گرفته‌ای»

گفت: «جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی و خونس را بریختند»

گوید: راهبی در هجر یا مسلمانان بود و مسلمان شد.

گفتند: «سبب مسلمانی توجه بود»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان شوم خدا بپس

مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دهایی که به



انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسمع، عقل دشمنان ما را به سبب  
 و شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکیشان را بشکست و سوی  
 دشمنان قتلان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان دست بودند و همه را بکشیم  
 و بجز اندکی که گریختند و خدا حطم را بکشت . »  
 ابوبکر به پاسخ او نوشت :

« اما بعد، اگر از بنی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته باشد  
 سازان و تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبیشان کن تا پراکنده  
 شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید. »

سخن از ارتداد مردم  
 عمان و مهران و یمن

ابرجه فرگوید ، در تاریخ جنگه ابنان یا مسلمانان اختلاف هست در روایت  
 محمد بن اسحاق هست که فتح بامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال  
 دوازدهم هجرت بود .

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلقان شام و عراق چنین آمده که همه  
 فتحها برضد مرندان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام  
 گرفت مگر حادثه ربیع بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود .

قصه ربیع بن بجیر ثعلبی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید  
 بود، ربیع با جمعی از مرندان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و  
 دختر ربیع جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیع  
 به علی بن ابی طالب رسید .

و قصه عمان چنان بود که در روایت ابن مجیر بر آمده که انیط بن مالک از دی

ملقب به ذوالنایح در صان اعتباری یافته بود، وی را در جاهلیت جلفندی می نامیدند و دعوی وی چون دعوی پسران بود، و پس از درگذشت پسر مرتد شد و بر عثمان تسلط یافت و جعفر و عباد را به کوه و دریا راند و جعفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حذیفه بن محصن شلعانی را که از فیلۀ حمیر بود با عرفجه یارقی از دی به کمک او فرستاد. حذیفه مأمور عمان بود و عرفجه مأمور مهره بود و مقرر شد که وقتی باهم بودند با اتفاق بوضع حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حذیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند و عرفجه در قلمرو خود سالار باشد حذیفه از او اطاعت کند، و با هم برفتند و بنشینند که شایان ناعمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جعفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برفتند، و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل را برای مقابله با مسلمة سوی یمامة فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه کرده بسود و به آنها نیز همسود حذیفه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شایان برفت که می خواست فخر و ظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسلمة آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خبر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامة بمان تا دستور من به تو رسد و اوسوی یمامة روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را نوییخ کرد که عجلولانه کار کرده بود و گفت: بتورا نبینم و در باره تو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حذیفه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حذیفه سالاری اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یممن زد و در یممن و حضرموت مهاجرین ابی اعبه را بین و به مرتدان ما بین عمان و یممن حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده ای.

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرقچه و حذیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دبا اردو زد. جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در صحار اردو زدند و کس پیش حذیفه و عرقچه فرستادند که پیش آنها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مردان مجاور پرداختند و آنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا رویه رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صفت سپاه چا داده بود که مردانه بگویند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چیزی نمانده بود که لقیط ظفر باید و در آن حال که مسلمانان خلی بافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کسک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناحیه که سالارشان خریست بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سبحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناحیه و عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زیون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرده هزار کس از آنها بکشتند و به دبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و مرزن به امیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس عنایم را با عرقچه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس عنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند و عرقچه



خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حدیقه بماند تا مردم را آرام کند و فبایل اطراف  
عمان را وادار کند که حکمروا مسلمانان و مردم عمان را آسود گذارند.  
پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر

مهره در نجد

و چون عکرمه و حرفجه و حدیقه از کار مرندانه عمان فراغت یافتند عکرمه با  
سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به  
به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به  
باری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی  
در دست جبروت و نضالون بودند و یکی از بنی شحریت به نام شحریت سالارشان بود  
و گروه دیگر در نجد بود و جمعه مردم مهره به جز گروه شحریت مطیع سالار این گروه،  
مصباح محارب، بودند و پیروی او می کردند و این دو سالار مخالف هم دیگر بودند و  
هر یک دیگری را به اطاعت خویش می خواند و هر گروه تسو فین سالار خویش  
می خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه  
قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمیع شحریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او  
نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کنار مصباح سنی گرفت. آنگاه عکرمه کس  
سوی مصباح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب  
کثرت بارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شحریت دورتر رفت و عکرمه همراه  
شحریت سوی وی رفت و در نجد با مصباح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ با  
مخشتر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را از یست کسرد و سالارشان کشته شد و  
مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد بک پنجم را همراه شخریث پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کتالا و لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که میخواست مسلمانان داد و همه سرودم بحد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و مواقع را در تمامه ای نوشت و با مرده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریث پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر

مردمان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی هاله عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر عامل عک بود به سبب آنکه پیغمبر خدا فرموده بود عمل عک را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، و اگذار بدو عاملان ملائف و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نضری بودند، عثمان حامل حذریان بود و مالک عامل بدویان و فوابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده دار نماز بود و ابوسفیان عهده دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه مابین رمح و زبید تا حدود نجران بود. عاملی همسدان عمرو بن شهر بود. عامل حنظله فیروز دیلمی بود و داذبه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل چند یمنی بن امیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عک عاملی اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معام قرآن بود و در قلمرو همه عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: و چنان بود که اسود در اقام زندگانی پیغمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیله نامه ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، یک روز پیش از وفات اوصلی الله علیه وسلم چنان شد که از پیش بوده بود، اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفته شد و سواران عسکی از نجران تا صنها رفت و آمد داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرب در مقابل فروة بن مسیک بود و معاویة بن افس با باقیمانده کسان عسکی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی الله علیه وسلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و اقرع بن عبدالله و ویرین یحس با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مردان به وسیله نامه ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامه بن زید از شام بازگشت و این سه مأمور کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القعدة شتبا و مخالفت کرد.

و چون اسامه پیامد ابوبکر برای جنگ مردان سوی ابرق رفت، و تنی با قومی روبه روی شد از آن جماعت که بر اسلام مانند بودند بر ضد مردان کمل می خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مردان مجاورشان جنگ می کرد و از مردان کمل می خواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مردان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم نهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفه مدلیح و تعدادی از مردم خزاعه و اویاش کثانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شوق مدلیح فراهم آمده بودند و در قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نبوده بود و خساند با جماعت در ابازق روبه رو شد و آنها را متفرق کرد و بسیار کس از بنی شوق بکشت که هنوز جمیع بقایه اندک و زیون است و قلمرو عتاب پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کفر خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده‌ام که »

«سنگ آن » جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلیح! خدای پروردگار من و پشیمان شماست »

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعہ سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه از دو بیضه و خثعم به سالاری حمیضه بن نعان آنجا فراهم آمده بودند و دو گروه در شنوه روبه رو شدند و مردان هر سمت یافتند و از دور حمیضه پراکنده شدند و حمیضه فراری شد.

خبر از خبیسان

قبیله عک

ابو جعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بگشت عک و اشعریان بودند . چون مردم عک از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خثعم به آنها پیوستند و در اغلاب بر راه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار داشتند .

ظاهر بن ابی هاله ماجر را برای ابو بکر بنوشت و سوی آنها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابو بکر خبر داد ، مسروق عکبی نیز همراه وی بود و در اغلاب سا

آن جماعت رو به رو شد و جنگ دو میان رفت و نهاد ایشانه زیست کرد و بسیار آس از آنها کشته شد و راهها از کشتگانان عفوئت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خنجر فتح برسد بدو نوشت: نامه نو که حرکت خود را با مسروق عکس و قوم وی سوی خبیثان اعزاب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کن و فرصتشان مدهید و در اعلا بمانند تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید.

و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر نتوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمیع همکاران همراه وی در راه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابو جعفر گوید: وقتی خبر در گذشت پیامبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جسنگی از بنی الاقری بودند و پیش از بنی المصاریت آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تمدید کنند و چون بیامدند، او رحمه الله نامه ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه می دهم و عهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می کند جز آنچه محمد صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عزوجل درباره سرزمین آنها و سرزمین عربان از آن بگذاشته که در آنجا دو دین نباشد.

«آنها را درباره جانسان و دینشان و اولاد و الثن و کسانشان و حاضر و غایبشان و اسقفها و راهبانان و کلیساهایشان همه کجا باشد و مملوگانشان، و کم باشند با زیاد، امان می دهم، سرانه مملوگانشان نیز مساند خودشان»

«است و اگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و سقف و راه‌پایان»  
 «تعبیر نیاید و آنچه پیمبر درباره آنها نوشته و در این نامه آمده از عهد»  
 «محمد صلی الله علیه و سلم رفته مسلمانان را دعاست شود و در بساطه»  
 «حقویشان بیکخواهی و صلاح اندیشی شود و سوزین عرو و عرو غلام»  
 «ابوبکر شاهد این نامه‌اند.»

ابوبکر جریر بن عبد الله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت از قوم خویش  
 آنها را که بردن خدای ثبات ورزیده‌اند بخراند و اصل توان را به راه اندازد و به  
 کمک آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی  
 قبیله خنعم رود و با آنها که به حمایت بت‌ذوالخاخصه خروج کرده‌اند و اراده تجدید  
 آن دارند بجنگد و آنها را با مددشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا  
 بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر رفت و فرمان ابوبکر را کار بست و کسی با او مقاومت نکرد مگر  
 گروهی اندک که آنها را بکشت و تعقیب کرد، آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در  
 انتظار دستور ابوبکر ماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش  
 عددی را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از  
 هر بخش طائف بیست نفر را معین کرد و سالاری جصع را به برادر خویش  
 داد.

و هم ابوبکر رحمه الله به غصاب بن اسید نوشت که پانصد مرد بفرستد از  
 مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و غصاب گروهی  
 را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.  
 و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر  
 ماندند.

## سخن از ارتداد دو باره مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین برگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکثوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم به یمن رسید قیس از دین برگشت و برای کشتن فیروز و داذویه و جشیش یکوشید و ابوبکر به عمیر ذی سران و سعدی زود و سمیع ذوالکلاع و حوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویشی پامردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می فرستد. نامه ابوبکر چنین بود :

از ابوبکر خدایه پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

به عمیر بن ذفلح ذومران

و سعد بن عاقبه ذوزود

و سمیع بن ناکور ذوالکلاع

و حوشب ذوظلیم

و شهر ذویناف

اما بعد اینرا در مقابل دشمنان کتید و محافظ آنها باشید . و به سخن فیروز گوش فرا دارید و به ابوبکر نه خلافت رسید فیروز را سالار کرد .

عروقه بن غزیه دینی گوید : وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داذویه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت

گوید : و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و ساران وی فرستاد و گفت : اینجا در دیار شما بیگانه اند و مزاحمان شما بنده و اگر بگذاریدشان

همچنان میان شما بمانند، رای من اینست که سرافشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم.

اما دو الکلاخ و باران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و بنابراین بیزاری نداشتند و بطرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تو یار آنها بوده‌ای و آنها باران تواند.»

قیس همچنان در صدد بود که سران ایترا بکشد و بقیه را از بمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لاجج که درین به هر سومی رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی بروند و همدست شوند و ایترا از دیار بمن بیرون کنند.

لججیان جواب موافق دادند و نوشتند که یا شهاب می آیند و نساگهان مسرود صفا از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیشی فیروز رفت و چنین و اتمود که از این خبر بیعت است و داؤزه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها زیروری قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند. پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به غذا خواند و وقت را چنان کرد که نخست داؤزه و پس از او فیروز و پس از هر دو جشیش برسد.

در روز معین داؤزه برقت و به خانه قیس رسید و قیس او را بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دوزخ را دید که از دو سام با هم سخن می کردند و می گفتند: «این نیز مانند داؤزه کشته می شود و باز گشت و چون قیس و باران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز دوید و با جشیش برخورد و با او سوی کوهستان نولان رفتند که حالکان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند و آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاهوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخمی شده بود و عاقبت به نولان رسیدند و فیروز به حالکان خود پناه برد و قسم خورد پاهوش سبک به پا نکند



سواران پیش قیس یازگشتند، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردود بود در این اثنا سواران او پیش وی آمدند، چون فیروز به خالکان خویش پناه برد و در حمایت آنها فراوان گرفت؛ کسانی پیش وی آمدند ماجرایی خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست و پناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بطرف ماندند و قیس به اینا تاخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانی که داشت زن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دیار خودتان بروید و کس همراهشان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دلبی از راه خشکی فرستاده شدند زن و فرزند را نویه از راه دریا رفتند.

و چون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گرد آمده اند زن و فرزند را هسی شده اند و در معرض غارت قرار گرفته اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نمود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالکان وی و افسانگفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره و تذکر نسب خویش و اهل و عیال بخفت که مضنون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخشنان را ندادهید»

«و گوید که ملامت نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زبان نزنند»

لاکه سوی قوم خویش می روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می روند»

«چشم پوش»

«که با اگر چه خانه به صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده ایم»

«دلمی دلیر از پس باسل»

«من به زبونی نداد و گرم را بر سایه برتزیه»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل نصی و ریشه من است»

«چنانکه هر درخت به ریشه خورد می رسد»

«آنها مرا پرورده اند»

«و مرا به گفتار نیک و نسب والا زینت داده اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»

«که خدا با سبکسری نیرو نمی دهد»

«در اسلام از خاندان احمد نمائیم»

«و اگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلمی از قوم من مرا اثر کرد»

«و امیدوارم که دلم من آنها را غرق کند»

پس از آن فیروز برای جنگی قیام کرد و آماده شد و کس پیش بینی عقیل بن ریمه از استاد و از آنها بر ضد کسانی که کاروان اینار می بردند نداشت. مردم عقیل بسالاری مردی بنام «اویه» حرکت کردند و راه بر مردان قیس بستند و همراهان کاروان را کشند و زن و فرزند اینار را نجات دادند و آنها را در دهکده ها جای دادند تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل و عاقل، کسانی که کمالات و اویا گروه کمالات و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ لباس رفت و نزدیک صغار و بزرگان و جنگ کردند و خدای قیس و قوم وی را از دست کرد و او به همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عیسی بوده بودند و باز ماندگان عیسی به همراهی قیس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معدی کرب به تأیید عیسیان در مقابل فروتن مسیح بود.

عمرو بن سلمه گوید: قصه فروتن مسیح چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمد و سلامان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل؟»  
فروه گفت: «هر که برای غمینی حادثه‌ای چون یوم الرزم رخ دهد به چهار طعنه می‌شود.»

یوم الرزم میان قوم فروه و همدان دربارهٔ بت یعوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه می‌دانستند و مدتی به نزد قوم همدان بود و قوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یعوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع اسود سروق و سایر آنها جنگیدند.

پیمبر خدای گفت: «اولی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شده  
فروه گفت: اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من است.»  
و پیمبر صلی الله علیه وسلم او را عامل زکات قبیلهٔ مراد و قبیلهٔ دوسار آنها کرد.

و چنان بود که عمرو بن معدی کرب با بنی زبید و حلیفان آن از قوم خسویش سعد العسیره بریده بود و به قبیلهٔ مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عیسی از دین بگشت و مردم مذحج پیرو او شدند، فروه و یاران وی بر اسلام ایمانند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عیسی او را به مقابلهٔ فروه گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می گفتند، عمرو دربارهٔ سالاری فرود و تحفیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«شعری است که یا بینی خورد کثافت می یوید»

«و چون ابوعمیر را بنگری»

«گویی از خبث و جنایت پیر زنی است»

و فروه به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:

«از پدر گاو سخنی شنیدم»

«و او سابقا میان اسیران می رفت»

«خداوند او را دشمن داشت»

«از پس خبث و خیانت که داشت»

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محبوب می گوید: «عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و به ابین رسید و

بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زید و از دونا جیه و عبدالقیس و جمعی از بنی مالک

بن کنانه و عمرو بن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مردان نخع را

بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال

که به دینی گرویده ایم که فضیلت آنرا شناخته ایم و بدان دل بسته ایم.»

و چون دربارهٔ آنها پرسش کرده کارچنان بود که گفته بودند، عامه قوم بر اسلام

ثبات ورزیده بودند و مردمان قوم گریخته بودند.

آننگاه عکرمه کار قبیله نخع و حمیر را سامان داد و جسدشان را انعام

بخشید.

قیس بن عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن عبد کرب رفت و

چون بدویومست در میانه اختلاف الحاد و عیب مددینگر گفتند و عمرو بن معدی کرب  
خیانت با ابناء و کشتن دلاویه و فرار از مقابل فیروز را برپیس عیب می گرفت.

سخن از حشاکیت ظاهر  
که به کمک فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه الله گوید: «ابو بکر سه طاهر بن ابی هاله نرسشت که  
سوی صنعا رود و به ابناء کمک کند و به مسروق نیز نوشت و هر دو بیرون شدند و  
سوی صنعا رفتند. به عبدالله بن ثورین اصغر نیز نوشت که قبایل عرب و مودم ثمامه  
را که به دعوت وی پاسخ می دهند فراهم آورد و در جای خویش بماند تا دستور وی  
برسد.

گوید: آغاز از نداد عمرو بن معدی کرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید  
برد و با او مخالفت کرد و پیرو اسرد عیسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون  
رو به روشدند ضربتی در میانه مبادله شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بنشد  
شمشیرش را برید و بازوی او را زخمی زد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد  
و چون خالد می خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و  
خالد امیب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلمانان باز آمد و میراث خاندان سعید  
ابن عاص بزرگ را به سعید بن عاص رسید و چون سعید عاملی کوفه شد عمرو می خواست  
دعوت خویش را به زنی به او دهد اما پذیرفت و روزی که سعید به خانه عمرو رفت  
بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه  
کوه»

سعید صمصامه را بدو نشان داد و گفت: «بهها بگیر. مال تو باشد.»  
عمرو صمصامه را بگرفت و بالان برآستر خویش نهاد و با شمشیر بزد که

بالان را برید و در استر نوروفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و مصیبتی از آن من بود به نومی بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نسبی به نومی. ۱۰

ابوزرعه شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی اسبه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گذشت و از آنجا گذشت و خالد بن اسید به وی پیوست و سرطائف نیز گذشت که عبدالرحمان بن ابی العاص بسدو پیوست.

آنگاه رفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن ثور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروة بن ابی سبک بدو پیوست. عمرو بن معدیکرب نیز از قیس جدا شد و بی آنگاه امان تیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و محال آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران رفت و به نزدیک الحجاجان رسید و سپاه اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عجیب با یکی از گروهها رو به روشد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه حبیبان با گروه دیگر رو به روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و یکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا ناخشی و آنها را کشتی و یا مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس در حالت در قتل داذویه را انکار کرد و این کار وی بود که حرمانه انجام شده بود و دلیلی درباره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معدیکرب گفت: «شرم نداری که هر چند یکبار منهرم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را بازی کرده بودی خدایت رخت داده بود. و  
عمر و گفت: «دیگر نکوار نمی‌کنم»

آنگاه ابو بکر، عمرو را به ایس سوی قبايلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید: مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و گفت: «ما  
فراریان قبايل را تمهیب کنند و هر که را به دست آورند کشتند و یا غنایم را بقتلید و  
توبه کسانی را که یاضی تشنه بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از  
روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.  
مهاجر ورود خویش را به صنعا و نبأ آن را به ابو بکر نوشت.

سخن از ارتداد

مردم حضر موت

کنبر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عامل وی  
بر حضر موت زیاد بن لیید یاضی بود و عامل سکا سکا و سکسون عکا شة بن محصن  
بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل ترفه  
بود و ابو بکر وی را روانه کرد که با مردان یعنی بجننگ و پس از آن به قلمرو عمل  
خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوك و امانده بسود و  
پیمبر هنگام بازگشت از تبوك از او دلگیری بود و يك روز که ام سلمه سر پیمبر صلی  
الله علیه و سلم را شست و شومی داد بدو گفت: «و وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی  
به کار من نمی‌خورد». و چون از پیمبر رفت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد  
که مهاجر را بخواند و او چندان در باره عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را  
پذیرفت و از او بخشود شد و سالاری کنده را بدواد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجای گذاشت و گفت که با مردمان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کنده بازماندند.

فاسم بن محمد گوید: از تعداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عسسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانه آنها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضر موت نیز مسلمان شدند، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضر موت را بر قبیله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضر موت صرف کنند و قسمتی از زکات حضر موت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضر موت صرف کنند و یکی از بنی ولیع گفت: ای پیغمبر خدا، ما شتر نداریم، اگر خواهی یگویی سهم زکات ما را حمل کنند.

پیغمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»  
گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

و چون پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشته وقت صرف زکات و عبد زباد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیع گفتند چنانکه با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده بود سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: و شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با رباد درشتی کردند و گفتند: «نوهمدست آنها بی و مخالف ما بی.»  
و حضر میان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار حبشیش باز گشتند و با نزدیک روز می گذرانیدند و زیاد آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سویی صنعاء آمد، درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بماند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: «موی حضر موت



بروزیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل یابین یمن و مکه که همراه تواند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند، و عبید بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود، به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید، مهاجر از صنعاء به آهنگت حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگت حضرموت کرد و در مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت درآمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار غبیله و انلی پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کنندیان بازگشتند و زکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مفر داشتند، نخستین کس از قوم که زیاد بدور رسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر فوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عدا بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگری پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادر من حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»  
زیاد پنداشت در دادن زکات تمل می کند و او را کافر و ناسلمان شمرده که شرمی جوید و تنیدی کرد و آن دومرد نیز تنیدی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نبایی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و سال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نگیرد.»

عدا چون این سخنان شنید بانگ برداشت که ای آل عمرو، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه اش ظلم بیند واقعا ذلیل است، و هم او بانگ زده ای ابوسمیطه و ابوسمیطه، حارثه بن سراقه بن معدیکرب، پیش زیاد آمده که ایستاده بود و گفت: «اشتر این جوان را در اکان و شتر دیگر به جای آن بگیر.»

زیاد گفت: «نسی شود.»

ابوسمیطه گفت: «اس تو یهودی هستی، و سوی شتر رقت و زانسو بند بگشود و به بهلوی آنزد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست بپسند و دست یاران او را نیز بپسند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دوازدهوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسپران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کمی سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند.

گفتند: «هرگز سلاح نمی گذاریم تا یاران ما را رها کنید.»

زیاد گفت: «تا با حضارت و زیونی منفرد نشوید آنها را رها نمی کنیم ای مردم خیبت، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی دارند» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گرمختند.

چون قوم گرمزان شدند، زیاد سه بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندگان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به ملامت یکدیگر پرداختنند و گفتند در این دیار جای عاست و بجای این قوم باید یکی برود و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و برسر آن شدند که زکات نهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سواران رفت آنها نیز سوی وی رفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حاضر موت و سکون برفت و پیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حاضر میان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش پیوند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه ای را خاص خود کردند که سنگ چبن داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمعی مخلص و مشرح و ابضحه و خواهرشان عمره هر کدام در محجری مقر گرفتند و مردم بنی عمرو این معاویه به دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجرهای خویش مقیم شدند، اثمعت بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که بانی معاویه مقیم بودند و می گفتند: « برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان بر ناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بنو ذریع دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدا با ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از همانگی به آنها بشیمایم.» منظورشان حادثه شیر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوی ریاذ بن لبید رفتند و بد و پیوستند و این صالح و امرؤ القیس بن عباس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: « گروهی از مردم سکا سکا به این قوم پیوسته اند و کسانی از مردم سکون و حاضر موت نیز سوی آنها آمده اند،

شبانگاه به آنها - حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم بپاییم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند و سوی آنها روند، این قوم از پیوستن کسان مغرور شده‌اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت: چنانکه خواهید و آنها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند و آنها به دور آفتی های خویش نشسته بودند و حمله کنندگان توانستند کسانی را که متظر داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آنها حمله بردند و شرح و مفوص و جمل و ابقعه و خواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد و هر که توان داشت فرار کرد و بنی عمرو بن معاویه زیور شدند و پس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت و از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت و زنان بنی عمرو بن معاویه استیفاء کردند و بانیگ بر آوردند و ای اشعث! خاله هایت را می‌برند، خاله هایت را می‌برند و مردم بنی الحارث به هيجان آمدند و زنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی زیاد و مپاهش از حادثه با خبر شوند از او و بنی الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست بر نمی‌دارند، و بنی الحارث و بنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می‌کردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضور موت مشخص شد؛ یاران زیاد بر اطاعت وی می‌ماندند و مردم کنده به کفر گزیدند و چون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسانی نیز نوشتند و وعده کرد و با جانشین خویش کرد و با سبک روان سپاه، صهید، صحرای میان مارب و حضور موت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زنان تلاقی شد و

جنگ افتادند و کشته هریمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را سرب و محکم کرده بودند.

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کشته نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاوت و ثوباش سکون و حضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، با آنجا میرسد که زیادهای فرود آمد و مهاجریر راه دیگر فرود آمد و راه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و آنجا فرود آمد و راه آذوقه آنها را قطع کرد و پستان را بد و سواران بسیاری مردم کشته فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبید. از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا بر حوت بکشت و خالد بن فلان مخزومی و ربهه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم عفا و طوایف دیگر را بکشند و کنندگان در حصار از آنچه برد دیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند و گفتند: «هرگز از این وضع بهتر نیست» پیشانی ها را بر تراشید که گویا خویش را بختاوند و آگاه شده اید و او نعمتتان داده و قرین نعمت اوید شاید بر اینستم گران نصرتتان دهد. و پیشانی ها را تراشیدند و پستان نهادند و تعهد کردند که از عرصه نگریند و بکینمان هنگام شب از بالای حصار رجز میخوانند باین مضمون:

«برای بنی قتیبه و امیر بنی مغیره»

«صحنه گدای بدی است»

و رجزخوانان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح درآمد بیرون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد و مردم کشته هریمت شدند.

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیادهای مهاجر با سپاه خویش گفتند: «برادران شما به کمکتان آمده اند و

شما پیش از رسیدن نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریک کنید. قوم چنین کردند و دیر آمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مقرقین شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیاخته‌اید، اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش‌ندام کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقررشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بیچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانیان کمک می‌رسد و به یقین دانستند که دست از آنها بر نمی‌دارند بترسیدند و سران قوم برجانه‌های خود پست‌آل شدند؛ اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می‌شد، اما اشعث شتاب کرد و از عکرمه امان گرفت و پیش او رفت که تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی درجند به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پیش از آنکه زده و خورده آغاز شود بدو عرضه کرده بود. عکرمه اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خسودشان و کسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدو گفت: برو پیمان نامه بنویس و مکتوب را بپار تا مهر کنم.

سعد بن ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند و نه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشایند که مسلمانان در آیند. مهاجر گفت: برو هر چه می‌خواهی بنویس و شتاب کن و او امان نامه را بنویست و

برادر و عموزادگان خود و کسان آنها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و او باز گشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجاهد گوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد، جدم کارد به دست بر او حجت و گفت: «اگر نام مرا ننویسی میکشمت» و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را وا گذاشت.

ابواسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند؛ در نجبر و خندقی یک هزار زن به شمار آمد و بر غنیمت و اسیران نگهبان گذاشتند و کثیرین صفت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجبر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: «متابش خدا را که ترا از منظور بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذایی کند» و او را به بند کرد و می‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه گفت: «او را نگاهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی قساموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده قساموشی او مذاکره را باطل نمی‌کند».

مهاجر گفت: «قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم و به حکم آن کاری کنم». و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود و مسلمانان او را لعنت می‌کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می‌شمردند و زبان قوم وی را عروفت النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی تدابین است.

و چنان شده بود که مغیره به شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انسجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلطیده بودند و اسیران را سوار کرده بودند و روان

شدند.

و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولجعه سرا از راه ببردند و تو آنها را از راه نبردی که شایسته این کار بودی، آنها هلاک شدند، ترا نیز هلاک کردند؛ نمی‌فرسی که نفرین پیغمبر شامل تو نیز شده باشد، فکر می‌کنی یا توجه می‌کنم؟»

گفت: «من بودم که درباره‌ی ده کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست»  
ابوبکر گفت: «آیا با تو موافقت کردند؟»  
گفت: «آری»

گفت: «مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟»  
اشعث گفت: «آری»

گفت: «مکتوب صلح پس از مهر کردن درباره‌ی کسانی که نامشان بر آن هست روان می‌شود، تو پیش از آن فقط واسطه‌ی مذاکره بوده‌ای.»  
و چون اشعث بر جان خود بیعت کرد گفت: «درباره‌ی من لبکی کن و آزادم کن و گناه‌ام را ببخشی و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زنم را به من بده.»

این سخن از آنرو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خدا آمده بود ام‌فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی اوداده بودند و او را واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیغمبر خدا در گذشت و اشعث از دین بگشت، و چون یم داشت ابوبکر پاسخ او را نداد گفت: «خواهی دید که برای دین خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی در گذشت و ببخشد و کسانش را بداد و گفت: «برو که خبرهای خوب درباره‌ی تربت‌نوم» و آنها را رها کرد که برفتند و خمس غنائم را میان مردم تقسیم کرد و چهار پنجم دیگر را میان سیاه تقسیم کرد.



ابوجعفر گوید: اما در روایت عبداللہ بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «نخودت می‌دانی چه ها کرده‌ای فکر می‌کنی درباره تو چه می‌کنم»

گفت: «عشت می‌تھی و از بت‌ها می‌کنی و خواهرت را به من می‌دهی که به‌دین باز آمده‌ام و مسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» و ام فروه دختر ابوصحافه را به زنی اوداد و اشعث در مدینه پیوسته بود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده و قلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالک یکدیگر باشند» و درباره فدیه اسیران عرب که در جاهلیت و اسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالک خویش فرزندی آورده بودند، و فدیه هر انسان را هفت یا شش شتر قرار داد. درباره قوم حنیفه و کندی و اهل دبا که مردانشان کشته شده بودند و نیز کسانی که ممکن نداشتند کمتر از این شد و کسانی به جستجوی زنان خویش به هر سوی رفتند و اشعث در بنی نهدونی غطیفه دوزن یافت، و چنان شد که وی در این دو طایفه به سخن راستاد و درباره شراب و عذاب پرمش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ نجیر عقابان و غرابان و گرگان و سگان زنان ما را بر بودند.»

مردم غطیف گفتند: «اینک غراب پیش ما است.»

گفتند: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصلوب و محترم است.»

گفت: «بسیار خوب» و از آنجا برقت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوک نباشد که مسلمانان بر این سخن اتفاق

کرده بودند. و مهاجر در کار دختر نعمان بن حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کرده بود و گفته بودند هرگز بیمار نشده و پیمبر از آن پس که زن رو به روی وی نشست گفت: «ما را بدویاز نیست، اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد.»

مهاجر درباره این زن از حکمرم پرسید: «لاکی او را به زنی گرفته ای؟» گفت: «وقتی در عدن بودم، و در جند او را پیش من آوردند که به عارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی ها گفتند: «او را رها کن که در خوردن اشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «او را رها نکن»

و مهاجر درباره زن به ابوبکر نامه نوشت از او پرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نه مان این حزن پیش پیمبر آمد و وصفت دختر خویش بگفت و پیمبر گفت تا وی را به حضور آورد و چون بیاورد گفت: «این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد. پوا از او چشم پوشید و کس به صد گرفتن او نبود.

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را قذیه دهید.» ننی چنگ از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر فیس بن ابی الکسیم بود که پیش سعد بن مالک بود و عمر از او متولد شد. و زرعه دختر مشرح پیش عبدالله بن عباس بود که علی را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت و او را میان عاملی بمن یا حضرموت مخیر کرد و مهاجر بمن را برگزید و بمن دوسالار داشت: فیروز و مهاجر. حضرموت را نیز دوسالار بود: عبیده بن سعد سالار کننده و سکا سک بود و زیاد بن لبید سالار حضرموت بود. آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگشسته باشند برای این ترتیب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرشدان شدگان در کار جهاد یا دشمن کاملش نگیرید.

ضحا بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که بسکپشان در آوازه های خود ناسزای پیمبر خدا خوانده بود و دست او را برید و دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر رحمه الله در این باب نامه ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خیر یافتیم، اگر این کار را نکرده بودی می گفتیم خویش بریزی که حد امانت به پیمبران مانست حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرنده است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است.

و هم ابوبکر درباره زنی که در آواز خویش هجای مسلمانان خوانده بوده مهاجر نوشت: شبدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده ای و دندانهای پیشین وی را کنده ای، اگر مدعی مسلمانی بود می باید تادیش کرده باشی و دست بریدن و دندان کنندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرک وی روا نبود، اگر به این کار می پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص، گناه است و مایه نفرت.

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت مسعاذ بن جسیق از یمن باز آمد و ابوبکر، عمر بن خطاب را به کار فضاگماشت، و در همه ایام خلافت ابوبکر عهد و قرار فضا بود.

و هم در این سال ابوبکر عتاب بن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی بن محمد است، و بعضی دیگر گفته اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد.

## آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو و از دروازه هند یعنی ایله آغاز کن و با یارسان و اقوام دیگر که در قلمرو شاهی آنها هستند الفت انداز .

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سوزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حارثه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطیبه بن قناده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفته واقعی در کار خالد اختلاف هست بعضی گفته اند از یمامه بکسریه عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهسکده به نام بانقی و باروسما و ابی فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند ، طرف صلح این صلوبا بود و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید برای این صلوبای :

« سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد ، توبه ایمان خدا ایمنی که خون »

« وی با جزیه دادن مصون است و قو برای خودت و کسایت و پیروانت »

« و مردمی که در دودسکدهات ، بانقی و باروسما هستند ، هزار درم دادی و »

« من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه حنتد بدان رضایت دادند و در »

« مقابل آن تو در پناه خدا و پناه محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان »

« هستی ، و هشام بن ولید شاهد این مکتوب است . »

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا به قبیصه بن ابی بن حیه طائی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان بن منذر از جانب سب کسری امارت حیره یافته بود و خالد به او یارانشی گفت: «اشما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزو مسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید باید جزیه بدهید، کسانی را همراه آورده‌ام که مرگ را بیشتر از آن دوست دارند که شما زندگانی را دوست دارید و با شما پیکار می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.»

قبیصه بن ابیاس بدو گفت: «ما را به جنگ تو حاجت نیست، بردن خویش می‌مانیم و جزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درهم با آنها صلح کرد و این جزیه که از این بدو با گرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراقی به دست آمد.

ابو جعفر گوید: اما به گفته هشام بن کلثبی، وقتی ابوبکر به خالد بن ولید که در پیامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراقی آغاز کند و از آنجا بگذرد و خالد برفت تا در نیاج فرود آمد.

هشام گوید: مثنی بن حارثه شیبانی از عراقی به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «ما سالاری قوم خویش ده تا با یارسانی که مجاور متد پیکار کنم و ناحیه خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد و او برفت و قوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیه کسکر حمله می‌برد و بار دیگر به ناحیه پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالد بن ولید به نیاج رسید، مثنی بن حارثه در خفان اردو زده بود و خالد بدو نوشت که بیاید و نامه ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند و مثنی با شتاب پیش وی رفت. به پندار مردم بنی‌سجل یکی از آنها نیز به نام مفعور بن هدی همراه مثنی به مدینه رفته بود و با وی اختلاف پیدا کرد و به ابوبکر نامه نوشتند و او به مرد عجلی نامه نوشت و دستور داد که همراه خالد سوی شام رود

و مثنی را به حال خود واگذاشت و مرد عجلی تا مصر رفت و آنجا اعتباری یافت و اکنون خانه وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت و جاجان سالار دهکده اَلس راه او را بیست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کند و هر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود خون نام گرفت بیشتر بارانش را بکشت و با مردم اَلس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حبره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند پیامدند و در محل تلاقی رودها با میپاه خالد رو به رو شدند و مثنی بن حارثه را سوری آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حبره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالمسیح گفت: «از کجا آمده ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده ای؟»

گفت: «از شماکم مادرم»

خالد گفت: «بر چیستی؟»

گفت: «بر زمین»

خالد گفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، پنجاهم دارم»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را

بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حبییره گفت: «شما را به خدا و عبادت وی و اسلام می‌خوانم؛ اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانقا فرود آمد و با بصری پس صلح با بر هزار درهم و یک عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حبییره به این شرط بود که خبر گیران وی باشند و آنها بپذیرفتند.

شعبی گوید: بنی قلیله مکتوب خالد بن ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالد بن ولید به مرزبانان پارس، درود بر آنکه پیرو هدایت  
«باشند. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکتان را  
«گرفت و کید شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و روزه قیام  
«و پاکد و ذبیحه‌ها را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند  
«ماست.»

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید، گروگانها پیش من  
«فرستید و تسلیم من شوید، و گرنه بخدایی که جز از خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می فرستم که مرگه را چنان دوست دارند که شما زندگی »  
 « را دوست دارید »

و چون مردم مداین نامه خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال  
 دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی درباره خالد و رفتن وی سوی عراق چنین  
 است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: « اکنون که خدا را  
 فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلافی کنی و به عیاض بن غنم که مایسن  
 نباج و حجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو و از بالای عراق وارد آن سرزمین شو  
 و پیش روتا با خالد تلافی کنی و هر که را می خواهد برگردد اجازه دهید و کس را  
 نابه دلخواه همراه نبرد. »

گوید: و چون نامه به خالد و عیاض رسید و به دستور ابوبکر اجازه بازگشت  
 به کسان دادند، همه مردم مدینه و اطراف بازگشتند و اطرافشان خالی شد و ابوبکر  
 کمک خواستند که قعقاع بن عمرو نمیمی را به کمک خالد فرستاد بدو گفتند: « به کمک  
 کسی می روی که مباحث از دوروی پراکنده شده اند؟ »

قعقاع گفت: سپاهی که بکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود. »

و هم ابوبکر عبدالله بن عوف حمیری را به کمک عیاض فرستاد.

و هم او به خالد و عیاض نوشت کسانی را که با مردمان پیکار کرده اند و پس از  
 پیروز خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده اند، همراه بیرید و هر که از مسلمانی بگشسته  
 همراه شما به پیکار نیاید نافرمانی خویش را درباره وی بگویم. به همین سبب در این  
 جنگها از مردن شدگان کس نبود.

و چون نامه سالاری عراق به خالد رسید به حرمه و سلمی و مثنی و مذعور  
 نوشت که بدو ملحق شوند و در روزی که معین کرده بود با سپاه خویش در ابله و عده  
 کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامه خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد



عراق شد از دروازهٔ سند و هند آغاز کند که در آن هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی و عراق بودند جمع آورد، هشت هزار کس از ربيعة و مضر فراهم آمدند و هزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاهامیران چهارگانه یعنی مثنی و مذکور و سلمی و حرمله پیوست و با هیجده هزار کس یا هرگز روبرو شد.

مغیره بن عقیله گوید: ابو بکر سالاری جنگ عراق را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق در آید و به عباسی که سالاری جنگ عراق را به او نیز داده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکپندان در حیره بماند و عقیدار مسلمانان و رقیق نحوش باشد و دیگری در خانه پارسیان و فرارگاه قوتشان مداین به آنها حمله برد.

شعبی گوید: خالد پیش از حرکت به همراهی آذازبه پدر زباده (۱) پیامعه به هرز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

«اما بعد، اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جزیه بده و گرنه»  
 «جز نخواستن کسی را ملامت مکن که با قسومی سوی تو آمده‌ام که»  
 «مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیره بن عقیله که قاضی اهل کوفه بود گوید: وقتی خالد از پیامعه حرکت کرد سپاه خود را سه گروه کرد و آنها را از یکراه فرستاد مشنی را در روز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام يك روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آنها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند.

گوید: پس از آن خالد حرکت کرد و بلدوی را فتح بود و با هر سه گروه در حفره وعده نهاد که آنجا فراهم آیند و با دشمن یکبار کنند که آنجا دروازهٔ هند بسود و

معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی یا عربان و به دریا با هندوان پیکار می کرد.

گویند: و مهلب بن عقیبه و عبدالرحمن بن سیاه احمیری که حمیرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید حمیر را برای شیرین پسر کسری و اردشیر پسر شیرین نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبکسروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابله خالد رفت و پیش از فرستادن که در راه به خالد برنخورد و خبر یافت که عربان در حمیر وعده نهاده اند و بازگشت که زودتر از او به حمیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباض و انوشگسان که نسبشان بر اردشیر اکبر یا اردشیر و شیرین یکی می شد بر دو پهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به بند کرده اید چنین نکنید که این فای بدی است.»

و آنها جواب دادند که درباره شما می گویند که قصد فرار دارید.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در حمیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در خست بدو مشغول می زدند و می گفتند: «بسیارتر از هرمز و کافرتر از هرمز.»

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد پیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی نداد که فرود آید و بار بگشاید و برای تصرف آب با دشمن بجنگد که آب از آن گروهی است که نبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرود آوردند و سواران آیمزاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگی انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدایشان تیروداد و هنوز روز بر نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هشیم بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هر مز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هر مز بیرون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود، و چون رو به روشدن ضربتی در میانه رد و بدل شد و خالد بر او چیره شد و حامیان هر مز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هر مز باز نداشت و قمعاع بن عمرو حمله برد و محافظان هر مز را از پای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیوها نیز در آن بود و هریک باریک شتر بود که هزار دحل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قباد و انوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلامهای پارسیانی به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گر اندر بود، هر کس مقام و الاداشت کلامش یکصد هزار درم می‌ارزید و هر مز از آن جمله بود و ارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهر نشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بازها به دنبال وی بودند تا به محلی که اکنون بعل بزرگد بصره است فرو آمد، قباد و انوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با یاقیمانده خمس و قبل فرستاد و نامه فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زرین کاسیب قبلی را پس از شش شصت و آنسرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنانه می‌گفتند: «داسنی آنچه می‌بینم مخلوق خدا است» که پنداشتند قبل مصنوع انسان است و ابوبکر قبل را باز پس فرستاد.

گنود؛ چون خالد در محفل پل بزرگ بصره فرود آمد، مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مفرن مزی را به سوی ابله فرستاد که مالی و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.

ابن جهمر گوید: ابن حکایت درباره فتح ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمره سال چهاردهم هجرت به دست عتیه بن غزو ان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله. حنظله بن زیاد گوید: مثنی برقت تا به رود زن رسید و سوی قلعه ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت به مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جا نکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و در بنه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد مهم سوار هزار درم شد و سهم پیاپی یک سوم آن بود.

سخن

از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: صفر الاضفار است که در آن همه جباران در محفل تلافی روزه ها کشته می شوند. سفیان حمیری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از پناه سوی او می رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر اریانس را به کساک او فرستاد و قارن از مذار به آن جنگ که در مذار بود و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبر یافت و باقیمانده فراریان به اورسپند و همدیسگر را به ملاست گرفتند و فراریان اعواز و فارسی به فراریان سواد و جیل گفتند: اگر جدا شوید هر کس فراهم نخواهد شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: ای اینک کسالت شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آورد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده ایم پس بگیریم و بازگشتند و در مذار اردو زدند و قسارن، قباد و انوشنگان را برد و پهلوی سپاه خویش گذاشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می باید داد بلاد و یقه را یا خبر فتح به همراه ولید بن عقیه برای ایسویگر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد یرفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلافی شد و جنگی سخت و کینه توزانه افتاد، قارن به هر سه آمد و هموار و خواست و خالد با معقل ابن اعشی که پیش از کربان لقب داشت به مقابله وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خویش برباخت. عاصم انوشنگان را کشت و عقیه قباد را کشت.

و چنان بود که قارن معزترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان یا سلااری از صحنان که به اعتبار همسنگت وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مذار بماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیزی داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار سی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که هرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت پا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز رو به رو

شد، پس از آن در ناحیه فرات هر کنار دجله فرود آمد و با دشمن روبه‌رو شد و برکنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابله هر مرز جنگهای دیگر هر یک از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که سوری دوماً الجندل رفت. در جنگ رود سهم سوار از غنایم پیش از جنگ ذات‌السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کمک کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شد بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این درباره زمینهای بود که تقسیم نشده بود و درجه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مافیه آزاد شده عثمان و ابوزیاد آزاد شده غیری بن‌شعبه جزو اسیران بودند، خالد سعید بن تمیم را مالاری سپاه داد و سوبه بن مقرن عزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مفرگسبرد و عمان خصوصش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد.

و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر

سال دوازدهم هجرت

جنگی در حیره رخ داد

و لجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و از و شیراز گشته شدن قارن خبر یافت اندر زغر را فرستاد، وی که پارسی بود از میوالید سواد بسود و در

آنجا اقامت داشته بود و زادهٔ مداین بود و بزرگ شده آنجا نبود. به دنبال وی بهمن جادویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندر زغر رفته دنبال کنند. گویند: اندر زغر پیش از آن بر مرز خراسان بود و از مداین برقت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جادویه نیز از دنبال وی گرفت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای مابین حیره و کسکر، عربان و دهقانان را سوی اندر زغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردو زدند و چون آنچه میخواست فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش بیایند و دل به حرکت سوی خالد داد.

گویند: و چون خالد که بر رود بود از اقامت انفر زغر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوار برین مقرب را جانشین خویش کرد و گفت در حفر به اندوسوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جانفاده بود و گفت محتاط باشند و از غفلت بپرهیزند و مقربان باشند سپس با سپاه خویش سوی ولجه رفت و با اندر زغر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند روبه رو شد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمری بود که برای دشمن درون ناحیه کمین نهاده بود که سواران بشرین ایی هم و سعید بن مرثعجلی بودند و کمین از دوسوی در آمد و صف عجمان مزیمت شد و روی پرفا شدند و خالد از روبه رو حمله برد و کمین از پشت سر در آمد و هیچکس از آنها محل قتل رفیق خود را نتوانست دید و اندر زغر در حال مزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلمانی در ترغیبشان و بی رغبتی به دیار عرب بر زبان آورد و گفت: و منکر نمی بینید که خوراک بی چون خاک فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت به خدا عزوجل لازم نبود و جز معاش هدفی نبود، رای درست این بود که بر سر این ناحیه به جنگیم و غرسنگی و ندادی را از آنها که از جهاد باز مانده اند دور کنیم.

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرده آنها را نکشت، زن و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ و لجه با یکی از پارتیان که برابر هزار مرد بود هم‌وردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فراغت یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیارند.

گوید: یث پسر جابر بن یحیی و یث پسر عبدالاسود جزو کشتگان بکر بن وائل بودند.

سخن از ایسی که

در دل فرات بود

مذحور بن عقیبه گوید: وقتی در جنگ و لجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارتیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها به هیچان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در آن پس فراهم آمدند، عبدالاسود عجلای سالارشان بود و از مسلمانان بنی عجل عقیبه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حبان و مثنی بن لاحق و مذحور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

و اردشیر کسی پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیانا بود. وی در یکی از ایام ماه ربیع (در مثنی راغد) شاه بوده پارتیان همراه راسی روز نهاده بودند و هر روز رابطی بود که به نزد شاه رابط قوم بود و بهمن رابط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی ایس روبرو پارتیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده‌اند ملحق شو، و بهمن جاپان را فرستاد و گفت: شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آورد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دستور



بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان نا الیس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عید الاسود و مسیحیان بنی صجول و نیم‌الآت و ضبیعه و عربان روستای جیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بوده به کمک عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابروزهر و دیگر یارانند از خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود و همه اندیشه‌ی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون پیامد، در الیس با جاپان روبرو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا گمان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به آن اهتا نداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بردارند بی‌اعتنائی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌نارند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.» ولی قوم خلافت فرمان وی کردند و سفره‌ها بگستردند غذا پیاوردند و همه دیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصاً پیش صف آمد و با ننگ نزد که ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالک بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مالک که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای نجیب زاده از میان آنها توانایی نسبت به من جرئت آوردی؟» این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت. جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.»

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جایان گفت: «از روی غفلت سفره گشترید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناپذیر است و اگر بد ضرر شما بود کاری کرده اید.»

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جایان، عبدالاسود و ابجر را برد و بهاری سپاه گماشت، آرایش خالده مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن یمنی جادویده داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت یکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مفرد بود و مسلمانان در مقابل آنها پامردی کردند و خالده گفت: «خدا یا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم.»

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانان کرد و خالده بگفت تا منادی وی میان مردم ندا دهد: «اسیر بگیرید، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می آوردند و خالده کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی الیس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما فقا و کسانی همانند وی گفتند: «اگر مردم زمین را بکشی خوهشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فرو بردن خونها نهی کرده اند خون بر جای خویش می ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تاکنون رود خون نام دارد.»

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنگه شود»

و چون عجمان هزیمت شدند وارد نگاه بخویش را رها کردند و مسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد بر غذای قوم بایستاد و گفت: « این را به شما بخشیدم و از آن شماست» پیمبر خدای نیز و فتی به غذای آماده ای می رسید آنرا می بخشید. مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آنها که روسناها را ندیده بودند و نان نازك را نمی شناختند می گفتند: « این ورقه های نازك چیست؟ » و آنسها كه نان نازك را می شناختند به پاسخ می گفتند: عیش رقیق که می گویند همین است، به همین سبب نان نازك، رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می شد.

از خالد روایت کرده اند که می گفت: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی را که می خوردند به آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره گوید: بررود، آسیاها بود و سه روز پیاپی با آب تحون آلود قوت سپاه را که هیچده هزار کس یا بیشتر بودند آورد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی عجل بنام جندل که بلدی سخت کوش بود خیر را به مدینه فرستاد و او خیر فتح الیس و مقدار غنائم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ یامودی کرده بودند به ابوبکر خیر داد و چون ابوبکر سخت کوشی و دقت خیر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: « آفرین جندل» (و این کلمه به معنی سنگ خاره است) و شعری به این مضمون خواند:

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«واقدا و پیشتازی را عادت او کرده است»

و بگفت قاتکیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امیهی

بودند.

عبداللہ بن سعد بہ نقل از حموی خویش گوید: در حیرہ راجع بہ امیشیا پرسش کردم گفتند: «امیشیا است» و این را بہ سبب گفتیم گفت: «این دو اسم از ہم جدا است.»

سخن از تصرف امیشیا کہ  
درماد صغر بود و خدایی جنگ  
آنها بہ مسلمانان داد

مغیرہ گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فراغت یافت سوی امیشیا رفت کہ مردم آن رخنہ بودند و در سواد عراق پراکنده شدہ بودند و از آن موقع مزدوران در عراق پدید آمدند و خالد بگفت تا امیشیا و همه توابع آنها ویران کنند. امیشیا شهری همانند حیرہ بود و فرات بادقلی بدان می رسید و الیس از توابع آن بود، از آنجا چندان غنیمت بہ دست آمد کہ هرگز مانند آن بہ دست نیامدہ بود.

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات السلاسل تا تصرف امیشیا چندان غنیمت کہ در آنجا بہ دست آوردند بہ دست نیاورده بودند سهم سوار یکہزار درہقانصد درم شد بجز آنچه بہ جنگاوران سخت کوشی دادند و چون خبر بہ ابوبکر رسید این قضیہ را با کسان بگفت و افزود کہ ای گروه قرشیان شیر شما بر شیر جست و پراو چیرہ شد، زناک از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ الیس  
و دہانہ فرات بادقلی

مغیرہ گوید: آزادہ از روزگار کسری تا آنوقت مرزبان حیرہ بود و چنان بود کہ سران قوم بی اجازہ شاه بہ ہمہ بگر کمکت نمی کردند و او در تبعہ حد بزرگی

بود و قیمت کلاهش پنجاه هزار بود و چون خالد امیشیاریا ویران کرد و مردم آنجا  
مردوران اهل دهکده‌ها شدند، آزادیه بدانست که او را نیز و آنخواهند گذاشت و تلاش  
آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی  
بیامد و بیرون حیره اردو زد و پسر را بگفت تا فرات را بیند.

چون خالد از امیشیا حرکت کرد و پیادگان را با غنایم و بارها بر کشتی‌ها  
بار کرد ناگهان متوجه شد که کشتی‌ها به گلی نشست و سخت پشیمندند، کشتیانان  
گفتند پارسبان نهرها را گشوده‌اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندند آب  
سوی ما نمی‌آید و خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزادیه رفت و برده‌ها را  
عقبی به دسته‌ای از سواران وی بر خورد و غافلگیرشان کرد که در آنوقت خویش  
را از حمله خالد در امان می‌دانستند و در مغر آنها را از پسای در آورد. آنگاه به  
سرعیت برفت و پیشی از آنکه پسر آزادیه خبردار شود برده‌ها را فرات با دق‌لی با او و  
سپاهش رو به روشد و همه را از پای در آورد و دهانه‌ها را با بگشود و نهرها را بست  
و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزادیه را در دهانه فرات با دق‌لی بکشت آهنگ  
حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می‌خواست میان خورتق و نجف فرود  
آید و چون به خورتق رسید خبر یافت که آزادیه آب فرات را گردانیده و فراری شده  
است. سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خبر  
یافته بود و اردوی وی «ابن غریب» و قصر ابیض بود و چون یاران خالد در خورتق  
بنویوستند روان شد تا در اردوگاه آزادیه میان غریب و قصر ابیض اردو زد و چون  
مردم حیره «حصاری» شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر يك  
از سران سپاه را مأمور یکی از قصرها و محاصره و بیکار مردم آن کرد و سران بن از وره  
محاصره قصر ابیض برداشت که ایاس بن قبه‌طایبی آنجا بود، خسار بن خطاب  
قصر عدسین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول، آنجا بود، خسار بن مقرن عمری

که نه برادر داشت، قصر بنی مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود و منشی، قصر ابن بقیله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و يك روز مهلتشان دادند اما مردم حسیره در کار خویش مسهر بودند و مسلمانان جنگ آغاز کردند.

حصن بن قاصم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند يك روز مهلتشان دهید. به آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حيله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید بیندازید.»

نخستین امیر قریظ که پس از يك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مأمور جنگ مردم قصر ایض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آنها را به یکی از مد جبر دعوت کرد: اسلام آورند، یا جریه دهند، یا جنگ کنند. و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ برآوردند که سنگ اندازها را بیارید ضرار گفت: «دور شوید که آنچه می اندازند به شما نرسد بیسزیم آنچه بانگ زدند چیست.»

و طولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کپسه آویخته بودند و گلوله های سفالین سوی مسلمانان می انداختند.

ضرار گفت: «ببراندازی کنید» و مسلمانان نزدیک رفتند و تیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر يك از امیران با باران خود چنان کرد و خانه ها و دیرها را بگشودند و بسیار کس بگشتند و کشیشان و راهبان بانگ برآوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن ما هستید و مردم قصرها بانگ برآوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را بپذیرفتیم، دست از ما بردارید تا پیشی نباشد رویم.

آنگاه اباس بن قبیصة طای و برادرش پیش ضرار بن ازور آمدند و عدی بن عدی

وزید بن عدی پیش ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رئای وی گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکسال، پیکشان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش منی بن حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مفیره گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هر يك معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعہ صلح کنند خالد با مردم هر قصری حضور دیگران خلوت کرد و گفت: شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاریه‌ایم و بعضی عربان مسیره»  
خالد گفت: «اگر شما چنین بودید یا ما مقابلہ نمی کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»  
خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزیند یا به دین ما در آید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره‌ور شود، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقه آنها بمرگ بیشتر از علاقه شما به زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم»

خالد گفت: «وای بر شما کفر، بیابانی گمراهی راست و از همه عربان احسنتر آنست که در این بیابان رود و دوبله به او بر خورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بربك صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هدیه‌های گاهلی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و باقی‌مانده را بگیر و باران خویش را ببرد.»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: کسانی از مردم سبیره پیش خالد می‌آمدند و در کارهای خویش عمرو بن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند و خالد از او پرسید: «چند ساله داری؟»

گفت: «دو پست سال»

خالد گفت: «عجیب‌ترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت: «در گذشته را دیدم که از دمشق تاجیره پیوسته بود و زن از حیره برون می‌شد و جز نانی برای نوشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد و گفت: «ای عمرو عقل تو از پیری خورف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و سکارید چسرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمرو این سخن را نشنیده گرفت و خواست سخنی گوید که خالد صحبت عقل و درستی گفتار وی را بشناسد و گفت: «سو گند به حق توای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «جای دور یا نزدیک؟»

خالد گفت: «هر کدام که خواهی.»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «پیش رویم»

خالد گفت: «کجاست؟»



گفت: «آنحوت»

خالد گفت: «جای دور که از اینجا آمده ای کجاست؟»

گفت: «پشت پدرم»

خالد گفت: «در چه چیزی؟»

گفت: «دور لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بندهم می بندم»

(و این سخن آخر را بر سیل یازی با کلمه عقل گفت که فلیح به عقل کرده که زافونند شتر است که گفت عقل دارم و بندهم می بندم.)

خالد او را مردی زبان آوریافت و گفت: «قوم، مردم خویش را بهتر شناسند.»

عمر و گفت: ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانه مور چیست؟»

زهری گوید: دنباله حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو حسامی

همراه داشت که کبسه ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کبسه را

در کف خویش ریخت و گفت: «ای عمرو این چیست؟»

گفت: «این زهر یکساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتن رفتاری خلاف انتظار من داشته باشید، عمرم را کرده ام و مرگ

بدن از آن است که با چیزی ناخوش آیند پیش قوم و مردم دهکده ام بازگردم.»

خالد گفت: «هیچکس تا بجایش نرسد نخواهد مرد»

عمر و گفت: «بسم الله خير الاسماء ورب الارض ورب السماء الفی یضر

مع اسماء الرحمن الرحیم»

کسان روی وی افتادند که از خوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت

و زهر را بلعد و گفت: «بخدا ای گروه عربان تا بکمی از شما بجا باشد و بخواهند

شاهی از شما می‌شود. آنگاه رویه مردم حیره گرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

نخالد موافقت یا صلح قوم را به این سوگول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شریلی دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من قدبه نخواهند گرفت» و چنان کردند و نخالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت پس این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این پیمانی است که نخالد بن ولید بنا به عدی و عمر بمران عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حبیری و ابن اکال (ویه قولی جبری) نمایندگانی مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان درضايت دادند و موافق بودند.

پیمان کرد که هر سال یکمصد و نود هزار درم جزیه دهند، «از مشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغلان تارک دنیا (و بروایی بجز غیر شاغل و گذشته از دنیا با سیاح تارک دنیا) در قبایل محافظت» آنها که اگر نکنند مجزای ندهند.

«و اگر به کردار یا گفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند، به ما هر یسع...  
الاول سال دوازدهم نوشته شد.»

و این پیمان را به مردم حیره داد.

و چون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی اعتنائی کردند و آنرا از میان بردند و به کفر گراییدند و پارسایان بر آنها حیره شدند. و چون مثنی بار دیگر آنجا را بگشود بدان استناد کردند اما مثنی پذیرفت و قرار دیگر داد و چون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گراییدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی اعتنائی شدند و آنرا از میان بردند.

و چون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «یکی از دو پیمان را

بیارند و چون نیاز دارند در بارهٔ نعمتی آنها کتب جاکاوی کرد و چهارصد هزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بودند و از خالد اجازه خواست که پیش ابو بکر رود و دربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آورد، خالد اجازه داد و او پیش ابو بکر رفت و وعده ای را که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در این باب داده بود یاد کرد و چند شاهد آورد و از ابو بکر انجام آنرا خواست ابو بکر خشمگین شد و گفت: «می بینی که چنین سرگرم هستیم و می باید مسلمانان را در مقابل دوشیر فارس و روم یاری کنیم، اعمامی خودی به کاری پرداختم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیغمبر اوست اثر ندارد مرا و گذار و پیش خالد بن ولید برو نایسیم خدا در بارهٔ این دو فاجعه چه حکم می کند؟»

جریر باز گفت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره و جنگهای پیش از آنکه در عراق رخ داد و نیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث

با بعد حیره

جبل طلایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دادند به عدی بن حاتم گفتیم: «تعجب نمی کنی که شویل کرامه دختر عبدالمسیح را که پیر شده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دلبسته او بود می گفت: پیغمبر خدای از شهرها که بدو نموده بودند سخن آورد و از حیره نام برد و گفت: تفریبی کن نگه هسای قصور آن دندانهای سنگ بود. و دانستم که آنرا به پیغمبر نموده اند و گشوده می شود و کرامه را از پیغمبر خواستم»

شعی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وَفَنی شَنِسْدَم که بِیَمیرِ خُدا صلی اللہ علیہ وسلم از قلع حیره سخن می‌گردد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ کشوده شد کرامه از آن فو باشد» کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه بر خاندان و مردم وی گران آمد و آنرا تحمل ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندید، صبر کنید، درباره زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دوم دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند و خالد او را به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدی بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدی به را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدی به با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخاطر باشم اگر کمتر از هزار دوم بگیرم»

کرامه این را بسیار شرمناک و او را فریب دهد، آنگاه فدی به را برای وی آورد و پیش کسان خودش بازگشت.

و چون مردم از موقوف خیر یافتند شویل را سلامت کردند و گفت: «الهی دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی نمی‌دانی و خدا چیز دیگر خواست، خطه ورامی بگیرم و ترا و آنچه را که نسبت داشته‌ای وامت باشد با دروغ وای گذاریم.»

و هم شعی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود به از فتح را هشت رکعت کرد که در انای آن سلام نماز نکست آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته سه شنبه در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون مردم الیس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامه خویش را به گردن بسته بود و تنها نسا می کسرد، آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ مونه نه ششبر در دست من شکست و بک شمشیر یمنی در دست من تاب آورد که آنرا همراه دارم»

ماهان گویند: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلح با پسر نسطونا سالار قس الناطف به اردوگاه خالد آمد و درباره باقیه و بسما با وی صلح کرد و هرچه راه دودهنده و زمینهای آن تعلق می گرفت تعهد کرد و برای حدود و کسائن و قسومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیه خسرو چهاردم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان شکستند.

مخالفه عتی ناه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه خالد بن ولید است برای صلح با پسر نسطونا و قوم وی، من با شما درباره سرانه و حفاظت، پیمان می کنم»  
 «که بر هر شاغل باقیه و بسما، قرار است، برده هزار دینار، بجز مالی اموال»  
 «خالصه، که تو انگر بقدر توانش و بی چیز به تناسب بی چیزی هر ساله بدهند.»  
 «تو نماینده قوم خویشنی که به نمایندگی تو رضایت داده اند و من و مسلمانان که با من پذیرفتیم و رضایت داریم و قوم تو نیز رضایت دادند،»  
 «حمایت و حفاظت شما به عهده ما است، اگر حفاظت کردیم سرانه حق»  
 «ما است و اگر نه نباید داد تا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قحطاع بن عمرو و جریر بن عبد الله حمیری و حفطه بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم»  
 «در ماه صفر نوشته شد.»

مخبره گویند: دهقانان مراقب بودند و انتظار می بردند که خالد با مردم حیره

جهمی کند و چون کار میان مردم حیره و خالد سامان گرفت دهقانان مطاطین سوی وی آمدند و زادین بهیش دهقان فرات سر را وصلوبا پسر نسطونا پسر بهیهری (و به روایت دیگر صلوبا پسر بهیهری و نسطونا) آمدند و درباره تاحیه مابین فالالیج تا هرگز گرد بر هزار هزار (و به روایتی هزار هزار ثقیل، (مثال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود و در خانه خود نماند و مشمول صلح نباشد از آنده مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه ای برای آنها نوشت بسدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم؛ این نامه خالد بن ولید است برای زاد پسر بهیش و صلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایند و تعهد سرانه، شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادپایین و میانه هستید (و به روایتی ضامن و مصول از موکلان خویش هستید) در کباب هزار هزار ثقیل (مثال؟) که هر سال داده شود از هر شغل و این بجز تعهد باز نیا و بسماست و شما «من و مسلمانان را راضی کردید و شما و مردم بهقبادپایین و محدلان شما «را از مردم بهقباد میانه با اموال آنان و اموال گذاریم بجز اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود.»

« هشام بن ولید و قنقاع بن عمرو و جریر بن عبدالله حمیری و بشیر ابن عبید الله بن خصاصیه و حنظله بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم در ماه صفر به قلم آمد.»

خالد بن ولید، سالان و پادگانهای خویش را بمحل فرستاد، از عمال وی عبید الله بن و قومه بهسری بود که در فالالیج برای حفاظت و دریافت جزیه معین شد. جریر بن عبدالله عامل یانقبا و بسما شد.

بشیر بن خصاصیه عامل نهرین شد و در بازو را که جزو کوفه بود جای گرفت. سر پدین مقرن مزنی عامل تستر شد و در عفر اقامت گرفت که تا کنون آنجا را

عفر سوید نامند و نام از سوید متفرقی نگرفته است .

و خطین ابی اط عامل رود مسلمان شد و بر کنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تا کنون آنرا رود اط گویند . وی از قبيلة بنی سعد بن زید بن مائة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مروزها به روزگار خالد روی سبب ( ساحل ) بود و ضرابین ازور و ضرابین خطاب و منی بن حارثه و ضرابین مقرن و قعقاع بن عمرو و یسرة بن ابی رهم و عتیه بن یحیی را فرستاد که در ناحیه تسلط وی در سبب فرو آمدند ؛ اینان سالاران مرزها بودند و خالد یگفت تا پیوسته حمله برت و از آب گذشته شدند و تا ساحل دجله پیش رفتند .

گویند ؛ و چون خالد بر یک سوی سواد تملط یافت یکی از اهلی حیره را پیش خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که در میان بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف و نفاق داشتند ، ولی بهمن جاذبه را در بهر سبب نگهداشته بودند که مقدمه سپاه بود و آزاده و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوات نیز یکی را بخواند که خالد با آنها دو نامه فرستاد یکی برای خاصه قوم و دیگری برای عامه ؛ یکی از دو قاصد از حیره بود و دیگری قبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست ؟ پاسخ داد « مروه » و خالد گفت : « نامه را بگیر و برای پارسیان بپرساید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگروند ( و این سخن از روی فال و مقارنه مروت مرارت می گفت ) و از فرستاده صلوات پرسید نامت چیست و گفت : « مزقوله » و خالد گفت « نامه را بگیر » گفت : « خدا یا جان نشان را بگیر » ( و این نیز فال بود که کلمه از هنر بدکار برد که با قسمت اول از قبل هماهنگ بود )

و متن نامه های خالد چنین بود :

« بسم الله الرحمن الرحیم ، از خالد بن ولید به شاهان پارسی ،

«اما بعد، سزایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما را سست کرد  
 دو میان شما تفرقه انداخت و اگر چنین نکرده بود برای شما بدتر بود  
 به دین مادر آید که شما را با سرزمینان واگذاریم و سوی اقوام دیگر  
 برویم و گرنه ناپدیدخواه در آید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست  
 دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

\*\*\*

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خاندین ولید به مرزبانان پارس. اما بعد  
 اسلام بیاورید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید و تخرنه با قومی سوی شما  
 آمده ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»  
 مامان گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالد بن ولید و صول کردند، متعهدان  
 خراج و سران رومها به گرویش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که  
 در کار خویش تیر و گرفتند.»

گوید: و چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف  
 داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یکسال چنین گذشت و مسلمانان این  
 سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کساری نبود و  
 هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته  
 بودند و دیگر مردم سواد با رفته بودند یا حصاری بودند و پیکار می کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج براثت (رسید) از روی یک نسخه  
 نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، براثت برای آنکه از قلان و بهمان جا  
 است از جزیه ای که امیر، خالد بن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا  
 گرفتیم و مادام که جزیه می دهید و بصلح خالد و مسلمانان بر ضد کسانی  
 که صلح خالد را دیگر گفتند، دست شما بند و امان شما امان است و صلح



شما صالح است و ما به پیمان شما وفا می‌کنیم. ۲

و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می‌گرفت، شاهد برائت ناعه بودند چون هشام و عقیق و جابر بن طارق و جریر و بشیر و حنظل و ازداد و حجاج بن ذی عنق و مالک بن زید.

سبغ بن عطیه گوید: «خالد از عراقی برفت و اهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای را که خالد بنده صالح خدای و مسلمانان بندگان صالح خدای را می‌پیمان کرده بودند که آنها و امیرشان ما را از مسلمانان متجاوز و دیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم».

ابن هذیل گاهی گوید: خالد به دوفرسنده گفت که برای وی خیر آرند و پیش از آنکه سوی شام رود بگمال در عمل خویش بهماند و مقرش حیره بود که بهر سو می‌رفت و باز می‌گشت و پارسیان پادشاه خلع می‌کردند و نصب می‌کردند و جز رقاع از بهر سیرکاری نبود. و چنان شده بود که شیرین پسر کسری همه اقوام بخویش راء که نسبت به کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود و پس از او اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسبت به بهرام گور می‌بردند تاختند و خونشان ریختند بدین جهت کس نمی‌یافتند که او را به شاهی بر دارند و بروی همسخت باشند.

شعبی گوید: «خالد بن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت پیش از بگمال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت و به مسلمانان ثقت انگیز دستور خلیفه نبود به کمال عیاض که در دومه در مانده بود نمی‌رفتیم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود و سالی گذشت که گویی سال زنان بود.

و چنان بود که خلیفه به خالد گفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سر وی هست در دیار آنها پیش نرود. باک سپاه پارسی در عین بود و سپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراص بود.

و قتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان گسری یکی را پیدا کنند که در باره شاهمی او همسخن شوند .

ماهان گوید : ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق در آید و به عیاض گفته بود از بالای عراق در آید و هر کدام زود تر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد و چون انشاء الله در حیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید و خطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخواست بکیتان در حیره بماند و دیگری به پارسیان حمله برد و با آنها جنگ کنید و از خدا کمک خواهید و از او بترسید و کار آخرت را بر دنیا ترجیح شمارید تا هر دو را به دست آورید و دنیا را بر آخرت ترجیح دهید که هر دو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دور مانید و از گناه گریز، با شتاب توبه کنید، میادای گناه اصرار نکنید و در کار توبه تاخیر کنید.

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود و در حیره مفر گرفت و ناحیه مابین قلابیح و پایین سواد بر او راست شد و عمل سواد حیره را بر جریر بن عبدالله حمیری و شیر بن خصاصیه و خالد بن واثمه و ابن ذی عنق واط و سواد و ضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سواد بن مقرن و حسکه حبلی و حصین بن ابی الحار و ربیع بن عسل داد و سپاهیان را بر مرزها بداشت و قدامت بن عمرو را در حیره جانشین کرد .

آنگاه خالد سوی قلمرو عمل عیاض رفت که ناحیه وی را پاک کند و او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالاریادگان آنجا بود افرع بن حابس بر مقدمه سپاه خالد بود و مثنی بر یکی از مرزهای مدائن بود. پیش از آنکه خالد از حیره در آید و پس از آنکه به کمک عیاض بر دارد عربان پارسیان حمله می بردند و ناکثان دجله پس می کردند .

ابی روق گوید: خالد روزی چند در کربلا بماند و عبدالله بن ربیع از کثرت

مگس شکایت داشت، خاوند بنو گفت: «حسب کن که می خواهم اردوگاههایی را که عیاض مأمور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را مسکوت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بسی رحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سخنی را از قیوم بر - می دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که این وثیقه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا و هم در یمن»  
 «چندان نگه داشتم که لافز شده»  
 «از هر توقفگاهی درود باز سوی آن برگردد»  
 «حقا که آفرای خوار می دارم»  
 «و مگسان کبود چشم آفر»  
 «از آنگاه باز می دارد.»

### قصهٔ ابار و ذات العیون و سخن از گلوادی

طلحه گوید: وقتی خاوند از حیره در آمد افرع بن حابسی بر مقدمهٔ سپاه وی بود و چون افرع در پات منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شورشین بچه آورد اما توقف نمی توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شش شیر حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شران را بستند و بچه شران را که راه رفتن نمی توانست بر پشت شش نهادند و ناچار بر فتنه که مردم آنجا حضاری شده بودند و خندقی زده بودند و از بالای قلعه عربان را می دیدند، شیر زاده را فراموشی و ای سبأ طه، الای سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و در میان عربان و عجمان آن دبار کس

چون او معتبر و والا قدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد در میدان اربابان از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بجه شتر می برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: بچه می گویند؟

و چون برای وی توضیح کردند گفت: این قوم برای خویش فال بدمی زنند و هر که برای خویشتن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد با وی صلح می کنم.

در این اثنا خالد با مقدمه سپاه پیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به نیراندازان خویش گفت: «کسانی را می بینم که جنگ نمی دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» و نیراندازان پیاپی نیر رها کردند و آنروز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم انبار برقت، شیرزاد پرسید: چه می گویند؟ و چون برای وی توضیح دادند گفت: «اباذ، اباد» و برای صلح کسانی پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران و امانده سپاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آنها را بر کرد. و بد آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکین در خندق رویه رو شدند و مردم انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کسی برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی نن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محفلشان برساند و مسال و کالا همراه ببرند.

چون شیرزاد پیش یهمن جاذوبه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت یهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می شود

که کسانی برای خرویش لال بدزدند و دجار آن نشوند. و چون دشمن به جنگ آنها آمد  
بکوه از چشم از آنها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است.»

و چون خالد و مسلمانان در انبار قرار گرفتند و مردم انبار ایمن شدند و قعودار  
شدند خالد دید که به خط عربی می نویسند و تعلیم می گیرند و از آنها پرسید شما از  
کدام قومید؟

گفتند: «از مردم عربیم، پیشی از ما مردم عرب اینجا مقام داشته اند و  
اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان فاخته بود اینجا آمده اند و همچنان  
مانده اند.»

گفت: «نوشته ای از کسی آموختید؟»

گفتند: «خط را از اباد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است  
برای وی خواندند:

«قوم من اباد است خواه حرکت آغازده»

«و خواه همانند که شران لاغر شده»

«وقتی روان شدند همه عرصه عراقی از آنهاست»

«و نیز خط و قلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوزیج آغاز کرد و مردم  
کلوازی کس فرستادند که برای آنها پیمان دهد و او مکتوبی نوشت که در آنسوی  
درجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنای کشاکشها که میان مسلمانان  
و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوزیج که چون مردم باقی بر سر پیمان  
بودند.

«پیمان اینی ثابت گوید: با هیچکسی از مردم سواد پیشی از آنکه جنگی رخ  
دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی صاویبا که مردم حیره بسودند و کلوازی و بعضی  
دمکده های فرات و امان پیمان شکستند پس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.

«محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»  
گفت: «آری؛ همه زمین چنین بود و جز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح  
کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»  
گفتم: «آیا مردم سواد بیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»  
گفت: «نه؛ ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از  
آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

### حکایت عین التمر

مطلب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبیر قان بن بدر را در انبار  
جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر مهران چو بین با گروه بسیار از عجمان  
و عقیقه بن ابی عقیه با گروه بسیار از عربان عمرو تغلب و ایاد و موافقان آنها آنجا بودند و  
چون از آمدن خالد خبر یافتند عقیه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند  
ما را با خالد و اگذازه»

مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در  
کار جنگ عجمان همانند ما نیست» او را قریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها  
روید و اگر به ما احتیاج داشتید شما را کمک می کنیم.»  
و چون عقیه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین  
سخن گفتی؟»

گفت: «هر چه گفتم به خبر شما و سر آنها بود، اینک عربان آمده اند که سپاهیان  
شما را کشته اند و نیروی شما را شکست داده اند من عقیه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ  
به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقیه را  
شکست دهند نیرویشان سستی می گیرد و ما با همه نیروی خود با آنها که ضعیف

شده اند جنگ می کنیم.

عجمان میفرمودند که رای وی نگوید بوده است.

مهران در همین زمان و عتبه بر راه خالد فرود آمد، بجای فلان از ملائکه بنی عبید بن سعد بن زهیر یزید بن ابی سفيان را است سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عتبه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه یازده هزار در قلعه بود و عتبه بر راه کرخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد بیامد عتبه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلوار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می برم و برای خویش نگهبانان گسیماشت و حمله آغاز کرد، عتبه در کار راست کردن صفهای خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجای هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش به گریخت و قلعه را رها کردند و چون باقی ماند سپاه عتبه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصار می کشیدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عتبه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عتبه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها بپذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند و خالد بگفت تا عتبه را که پیشگروه را که بپذیرفتند و از زندگی امید شوند و چون اسیران کشته وی را بر فلک دیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلبه های آنها چهل نفر یافت که انجیل می آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: شما کیستید؟

گفتند: «ما گروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابو زیاد و ابسه ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابو عمره پدر بزرگه عبداللہ بن عبدالاعلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حرث و علائہ از آن جملہ بودند؛ ابو عمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حرث از آن یکی از بنی عباده شد و علائہ از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیر و ابوفیس نیز از آن جملہ بودند.

از این گروه آنها که آزاد شد چنان اهل شام بودند بر انتساب خویش باقی ماندند. نصیر به بنی بشکر انتساب داشت و ابو عمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جملہ این اخت‌النمر بود.

مہلب بن عتبہ گوید: وقتی ولید بن عتبہ از طرف خالد پیش ابوبکر آمد و خمس غنائم را آورد، ابوبکر او را به کمک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستاده وی پس از جنگ عین‌النمر به استعداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می‌آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می‌آورد»

«به گروها که از پی گروهاست»



## خبر دومة الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین الثمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین الثمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می رود کسی پیش پاران خود از طایفه بھرا و کلب و غسان و قنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش و دیعه با مردم کلب و بھرا آمده بود و ابن وبرة بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ایهم با گروههایی از غسان و قنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دوسالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبدالملک و دیگری جودی بن ربیع بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کسی بهتر می شناسم هیچکس نخوش اقبال تر از او نیست و هیچکس از او در جنگ قند تر نیست و هر قومی با خالد رو برو شوند، کم باشد یا زیاده، هزیمت می شوند، اطاعت من کنید و با ابن قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همدانسان نیستم هر چه می خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را بیست و اکیدر را گرفت و او گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بوده و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگرفتند»

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی بن ربیع و وریعه و کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ایهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردو زد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقر گرفت جوادی و ودیعه پدر حمزه بردند و ابن حنظل و ابن ابیهم سوی عیاض رفتند و جنگ افتاد و خدا جوادی و ودیعه را به دست خالد منہزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جوادی را به گرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانی بود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در به روی یاران خود بیستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلیبان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» نعیمان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندانی از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جوادی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشانرا بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده ایم و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته اید و کار اسلام را وا گذاشته اید.»

عاصم پدر گفت: «از نجسات آنها دلگسیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بسکوشید که آنها را از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نومالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جوادی را که نام آور بود به خرید، پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره باز گشت و نزدیک آنجا رسید قعناح مردم حیره را به دزدیدن و داشتن و آنها دهنه زنان پیش روی خالد رفتند و بسا همدیگر می گفتند: «پرویم که این از بدی جلوگیری می کند»

مطلب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقیه به آنها نامه نوشتند و زرمهر به همراهی روزبه از بسنداد برون شد و آهنگت انبار داشتند که در حمید و خنافس با عربان وعده گاه کرده بودند.

زرقان که در انبار بسود به قنقاع بن عمرو که در حیره جانشین خالد بسود نامه نوشت و قنقاع اعد بن فد کی سعدی را سوی حمید فرستاد و عروه جعد باریقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید.

اعد و عروه برفتند و میان عجمان و روستا حایل شدند و مانع حرکت آنها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ربیع که به آنها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت، اما نمی خواست مخالفت ابو بکر کند و نه معرض موافقت وی در آید و قنقاع بن عمرو و ابولیلی بن فد کی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عین التمر رسیدند.

در این وقت نامه عمرو و القیس کلبی به خالد رسید که هذیل بن عمران در مصیخ اردوزده و ربیع بن بجبر با سپاهی در ثنی و بشر فرود آمده و سرخو نخواهی عقیه دارند و می خواهند سوی زرمهر و روزبه روند.

خالد حرکت کرد، اقرع بن حابس بر مقدمه وی بود و عیاض بن غنم را بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که قنقاع و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین التمر به آنها رسید و قنقاع را سوی حمید فرستاد و سالار قوم کرد و ابولیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت: «نگذارید دو گروه به هم پیوندند و با آنها بیکار کنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

## خبر حصید

و چون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیاید و مهبوذان را برادر دوی خود گماشت و در حصید تلافی شد و جنگی انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعقاع زرمهر را بکشت، روزبه نیز به دست عصمت بن عبدالله حارثی ضعی کشته شد. در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند.

## خبر خنافس

ابولیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هریمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصبیخ رفتند که هذیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند.

## خبر مصبیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعقاع و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت همین وعده کرد که در مصبیخ مابین حوران و قلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین النمر به آهنگ مصیخ در آمد که بر شتر می رفت و اسبان را بدک می کشید و از جناب و بردان و حنی گذشت و در وقت و شب موهود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یارانوی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چند جان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندر زاده بود و رای صواب آورده بود، اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می شد :

« پیش از آنکه ابوبکر بیاید »

« شرابم دهید »

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی یا عیاده و امیر القیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبدالعزی بن ابی رهم تمر را کشت و او و لبید ابن جریر نامه ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گرفته بود : « مقدس است پروردگار محمد » و خونهای او و لبید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت : « نباید این را می دادم که آنها با حربیان بوده اند » و در باره فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن ابن دوکس و مالک بن نویره عیب می گرفت و ابوبکر می گفت : « هر که در دیار حربیان منزل گیرد بد و چنین رسد »

عبدی بن حاتم گوید : « وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمبر که حرقوص بن نعمان نام داشت با زن و فرزند خویشی نشست بود و طرفه شرابی در میان

داشتند و می گفتند: در این در شب چه وقت شراب نوشیدن است؟

حرف قرص گفت: « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حصيد است و از فراهم آمدن ما خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی  
و زمیل

ربیع بن بجیر ثعلبی نیز به خونخواهی عفه در ثنی و بصر فرود آمده بود و با روزیه و زرمهر وعده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قنقاع و ابولیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاده که شبانگاه چنانکه در مصیخ بوده از سه سوی به جمع ربیع حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران ورق و حماه گذشت که اکنون از آن بنی جناده بن زهر نبره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدا را همراه تعمان ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال فارسی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن ابی طالب علیه السلام دختر ربیع بن بجیر ثعلبی را خرید و به خانه برد و عمرو رقیه را از او آورد.

و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بصر مقرر داشت و خالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ریعه برده بود و خسیب آنها را شنبه بودند، و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشتند.

و چنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد و خمس را همراه صباح بن فلان مزیسی پیش ابوبکر فرستاد که دختر مولان نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.

پس از آن خالد از یسر سوی رضاب رفت که هلال بن عفه آنجا بود و چون باران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند، پراکنده شدند، هلال نیز از آنجا برقت و جنگی نشد.

### خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و از پس این سفر دراز که پیوسته به جنگه بود و رجزها در باره آن گفته بودند، عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلپ بن عقیبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند و میان به صبحان آمدند و خوشمگین شدند و از پادگانهای پرسی که مجاور آنها بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروههای بسیار به کمک آنها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فوات رسیدند گفتند: «با شما بدین سوی آیید یا ما بدین سوی آییم» خالد گفت: «شما بدین سوی آیید.»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سوی آییم»

خالد گفت: «ما دور نمی شویم، شما از محلی پایین تر از مقر ما عبور کنید.»

و این در نهمه ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان با احمد بسگر گفتند: «دو کار خوبش ببند بشد، این مرد در راه دین خود می جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می باید و عاشکست می خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد و پایین تر از مقر خالد از فرات گم شدند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بدو نیل از کدام دسته می آید.» و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هر یکشان کرد و خالد گفت: «و تعقیبشان کنید و امانشان ندهید» و سواران گروه از آنها را بانیزه جلومی راندند و چون فراهم می آمدند خونشان را می ریختند. و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم بن عمرو گفت که سپاه را به راه ببرد و شجره بن اعر را بر دلباله قوم گذاشت و چنان وانمود که با دلباله قوم می رود.

### حج خالد

ابوجهر گوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از باران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی توانست رفت و از یکی از راههای جزیره رفت که عجب تر و سخت تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان با دلباله وار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او و یارانش سر تراشیده بودند و جز معدودی از دلباله روان سپاه کسی از حج وی خبر نداشت. ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را سوی شام فرستاد.



راه خالد از غراض چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه عبیری و متعقب گذشت تا به ذات عرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را همدانم داده بودند و چون از حجاج بازگشت، در حیره نامه ابوبکر بنوری رسید که تحبیب و تهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامه ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حجاج در حیره بدو رسید چنین بود: «برو تا به جمیع مسلمانان در یرموک برسی که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز نکو آدم کن. به یاری خدا رفتن تو مایه محنت جماعت نیست و محنت از آنها بر نمی دارد، ابومسلمان! نعمت و توفیق بر تو مبارک، کبار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و منور و میباش که زیان بینی، مبادا به کار خویش بیایی که منت خاص خداست و صاحب جزا هم اوست.»

همیشگی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می کردند و می گفتند: «معاویه هر چه می خواهد بگوید ما جنگاوران ذات السلاسل هستیم و از جنگهای مابین ذات السلاسل و غراض نام می بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می دانستند.»

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرابطی تن دادند که خالد از آنها بختنود شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جز وروستای غال بود حمله شد و منی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و هر چه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی عین التمر رفت و آنجا را به جنگ کشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار حجاج سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومة الجندل رفت و اکبر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه پسه سال

دوازدهم هجرت بود.

وهم در این سال عمر رحمه الله غاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابو مرثد غنوی درگذشت.

وهم در این سال ابو العاص بن ربیع در ماه ذی الحجه درگذشت و به زبیر وصیت کرد و علی علیه السلام دختر او را به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

در باره اینکه در این سال اراجح کی بود اختلاف هست بعضی ها گفته اند که ابوبکر یا کسان به حج رفت.

ایمی ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گزافست و چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش او را گزاف کردم و چیزی از آنرا قطع کردم. ماجرای ما را به ابوبکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد» و چون ما را پیش عمر رضی الله عنه بردند گفت: «بله، زخم شدید است حجامتگری بیاورید» و چون سخن از حجامتسگر آورد گفت: «از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود غلامی به نحاله نویس دادم و امیدوارم خدا آنرا بروی مبارک کند و گفتیم او را حجامتسگر یا قصاص یا ریخته گیر نکنند» پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایت واقفی نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خویش کرد.

بعضی دیگر گفته اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن اسحاق گوید: بعضی ها گفته اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال سیزدهم هجرت در آمد.

## سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی  
شام فرستاد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت  
سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن عاص را سوی فلسطین فرستاد و او از راه معرفه  
و ایله برفت و یزید بن ابی سفیان و ابوعبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنہ را فرستاد و  
گفت از راه نوبکیه سوی بلفای شام روند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی شام فرستاد  
و نخستین هرچمی که بخت برای خالد بن سعید بن عاص بود اما پیش از آنکه حرکت  
کند او را معزول کرد و یزید بن ابوسفیان را سالار سپاه کرد و او نخستین سالاری بود  
که سوی شام رفت و هفت هزار کس همراه داشت.

ابوجعفر گوید: سبب عزل خالد بن سعید چنانکه در روایت عبدالله بن ابی بکر  
آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم از یمن  
بیامد و دو ماه در کار بیعت درنگ کرد می گفت: «پیامبر مرا سالاری داده و تا وقتی  
وفات یافته مرا معزول نکرده و هم او علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان را دیده بود و  
گفته بود: «ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده اید که کار شما به دست دیگری  
افتد؟»

گوید: ابوبکر به کار وی اهمیت نداد اما عسر کسینه او را به دل گرفت و  
هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می فرستاد خالد بن سعید نخستین کسی بود که به  
کار یکی از چهار سپاه گماشته شد و عمر سخن آغاز کرد و می گفت: «او را که چنین و  
چنان کرد و فلان و بهمان گفت سالاری می دهی؟» و چندان اصرار کرد تا ابوبکر او را

معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را سلاز کرد.

میشرین فضل گوید: خالد بن سعید بن عاص در ایام پیمبر در یمن بود و هنگام درگذشت پیمبر آنجا بود و يك ماه پس از آن برآمد و جبهه دینا به تن داشت و عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب را بدید و عمر به کسانی که نزد يك وی بودند بانگ زد که جبهه او را پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است، و کمان جبهه خالد را پاره کردند و او گفت: «ای ذبا حسن، ای پسران عبد مناف بر شما تسلط یافتند؟»

علی علیه السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یاقنی است یا خلافت است؟» خالد گفت: «ای پسران عبد مناف هیچکس مانع شما سزاوار خلافت نبود.»

عمر گفت: «خدا دهانت را خورود کند، بخدا پیوسته دروغ زنی درباره گفتار تو سخن کند اما جر خویشتن را زبان نزلد.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر گفت و چون ابوبکر برای جنگ مریدان پرچم می بست برای خالد نیز پرچمی بست و عمر او را از این کار منع کرد و گفت: «از یون و بی تدبیر است و دروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند او را به جنگ نفرست.» اما ابوبکر سخنی نکرد و خالد را در تیما دخیل نگاهداشت قسمتی از رای عمر را کار بست و قسمتی را ندیده گرفت.

ابو عثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور داد که در تیما مقصر گیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرود و مردم اطراف خود را دعوت کند که به وی ملحق شوند و تنها کسانی را بپذیرد که از دین نگشته باشند و جز با کسانی که به جنگ وی آیند جنگ نکند تا دستور یعنی برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار بر او فراهم آمد و در میان از بزرگی اردوی وی خبر یافتند و از هر بان اطراف کسان فراهم آوردند و خالد به ابوبکر نوشت که گروههایی از قبیله بهر او کلب و سلیح و تنسوخ و لخم و جسد ام و زنان به دعوت

رومیان در سه منزلی زیر آوردورده اند،

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برو و غنایگر مکن و از خدا کمک بخواه و خالد سوی آنها رفت و چون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند و خالد آنجا فرود آمد و همه کسانی که فراهم آمده بودند به اسلام گرویدند، خالد ماوقع را به ابوبکر نوشت و او جواب داد که پیش برو، اما نه چنان که از پشت سر به تو حمله کنند، خالد با کسانی که همراه وی از تبسار آمده بودند و کسانی که بعدا به وی پیوسته بودند از کنار و بگزار عبور کرد تا مابین اهل و زیزا و قسطل فرود آمد و یکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که او را هزیمت کرد و سپاهیان را بگشت و خالد ماجر را به ابوبکر نوشت و از او کمک خواست. در این هنگام نخستین گروه های یمنی و مردم مابین مکه و یمن پیش ابوبکر آمده بودند که ذوالکلاع نیز با آنها بود و حکومه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان و بحرین و سر و بیامد و ابوبکر به عمال زکات نوشت که هر که خواهد مرکب؟ او را تبدیل کنند و همه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند و اینان سوی خالد بن سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: و چنان بود که ابوبکر عمرو بن عاص را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عامل زکات مدین و حذرم و حذرم و حذرم کرده بود به کارش باز گماشت و این پیش از آن بود که سوی عمان رود و وعده داد که هنگام بازگشت عامل زکات باشد و چنان کرد.

و چون ابوبکر به کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعده پیمبر خدای ترابه عملی که پیمبر خدا بکبار گماشته بود و یکبار دیگر نامزد کرده بود باز گماشته که عهده دار آن بوده بودی و باز عهده دار شدی و لی ای ابو عبد الله می خواهم ترابه کاری گمارم که برای زندگی و معاد تو بهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمر و بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هشتم و پس از خدا تویی که تیر می اندازی و تیرها را جمع می کنی بین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه ای از گوشه ای آمد بپنداز.

ابوبکر به ولید بن عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد.

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عمرو بن عاص و ولید بن عقبه که عامل زکات یک نیمه از مردم قضاچه بودند نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می فرستاد بدرقه شان کرد و به هر کدام شان سفارش کرد و گفت: «در نهان و آشکار از خدا ترس که: «من یتق الله یجعل له مخرجاً و برزقه من حیث یرغب» و من یتق الله یکنه رزقه سیاً و یعظم له اجرا»

یعنی هر که از خدا ترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد، و هر که از خدا ترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد.

و هر که از خدا ترسد گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به هم سفارش کنند.

اینک نود و یکی از راههای خدا می روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سبختگیری برکنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو، عمرو بن فلان عذری را بر قسمت بالای قضاچه گذاشت و ولید نیز امرؤ القیس را بر آن ناحیه از قضاچه گذاشت که مجاور دومه بود و مردم را بخوانند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

آنگاه ابوبکر با کسان معین کرد و حمد و ثنای خدا و درود پیغمبر به زبان آورد و گفت: در هر کاری مرحله کمالی هست که هر کس بدان رسد او را پس است هر که برای خدا عمل کند خدا وی را پس است، بکوشید و همت کنید که همت نسکو است، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که زبست خوب ندارد عملش بیهوده است، در کتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمانان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این نجارئی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیله آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده.

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که مہین کرده بود برو، به ولید نیز نامه نوشت و او را امیر اردن کرد و یزید بن ابی سفیان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکیانی همانند وی از آنجمله بودند و با پای پیاده او را بدرقه کرد. ابو عبیده بن جراح را نیز بر جماعتی گعاشت و امیر حمص کرد و او را بدرقه کرد و هر دو پیاده می رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کمک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند، و چون از حرکت امیران که رویه سوی او داشتند خبر یافت به منسلور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سر خود را نحالی نهاد و پیش از آمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابله وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد و خالد به همراهی ذوالکلاع و عکرمه و ولید با سپاه نارج الصفر میان اقصیه و دمشق پیش رفت و در محاصره سپاهیان باهان افتاد که راهها را بر او بستند و او بیسخر بود و باهان حمله آورد و به سعید پسر خالد برخورد که با گروهی به جستجوی آب بود و همه را

بگشتند، و چون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد و از یارانوی هر که توانست بر اسب و شتر از خطر جان بدربرد و از اردو گاه جدا شد و گریزان تا ذوالمره برفت و عکرمه با سپاه بماند و عقب دار شد و نگذاشت با همان و سپاهش به دنبال آنها بروند و در حدود شام بماند.

و چنان شد که شرحیل بن حسنه از پیش خالد بن ولید آمده بود و کسان با وی بودند؛ ابو بکر و ارباب جای ولید گمناشت و با وی برون شد و سفارش کرد و چون شرحیل به نزد خالد بن سعید رسید بیشتر یاران خود را همراه برد و در این اثنا جمعی به نزد ابو بکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد و گفت به یزید ملحق شود و معاویه به سیاد یزید پیوست و چون در راه به خالد گشت باقیمانده یاران وی را همراه برد.

عروة بن زبیر گوید: عمر بن خطاب درباره خالد بن ولید و خالد بن سعید با ابوبکر سخن بسیار کرد اما درباره خالد بن ولید به معنای وی توجه نکرد و گفت: «اشمبیری را که خدا بر روی کفار کشیده در بنام نمی کنم.» اما در باره خالد پس از آن حادثه که رخ داد سخن عمر را شنید.

عمر بن خطاب از راه معرقه رفت و ابو عبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت و شرحیل به راه خویش رفت و ابو بکر آنها را نامزد ولایت های شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به آنها می پردازند و می خواست که هر کدام به فواحی دیگر نیز توجه داشته باشند و سستی نگیرند و چنان شد که می خواست.

شعبی گوید: وقتی خالد بن سعید به ذوالمره رسید و ابوبکر خبر یافت بسو نوشت به جای خود باش که پیشروی، و عقب نشین از حادثه می گریزی و چنانکه باید با آنرو به روانی شوی و یا بمردی نمی کنی، و چون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه در آید خالد بدو گفت: «هذر من بپذیر»

گفت: «مگر خطایی کوچک است که هنگام جنگ ترسو باشی» و چون خالد برفت ابوبکر گفت: «عمر و علی خالد را بهتر می شناسند اگر به



سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سیاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذخیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل بسرون شد و در حمص مقرر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و میخواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذاریق برادر قتی خود را بانود هزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عتباتی آنها فرستاد و عتبات در فلسطین بسال بر بندی جلق مقرر گرفت و جرجه بن ثور را سوی یزید بن ابی سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد و در اقص را به مقابل شرحبیل بن خسته فرستاد و قفاری بن تسلطوس را با شصت هزار کس سوی ابوجبده بن جراح فرستاد. مسلمانان یمن را شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یک هزار بود بجز سیاه عکرمه که آن نیز شهزاد بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد!

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آید که کسانی همانند ما رفتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بسا عده برابر، از دشمن قیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموک و اوعده نگاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامهها نوشته بودند، نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آید و یک سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه رو شوید که شما یاران خداید و خدا به یاران خویش کمک می کند و کافران را زبون می کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده هزار و بیشتر از حمله به نیا له آن مغلوب می شود، مراقب دنباله ها باشید و در برابر مولای فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان نمود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آید و در محلی مقرر گیرید که عرصه ای وسیع باشد و گنجر گاهی تنگ، و تذاریق سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و یاعان و در اقص بر دو پهلوس

باشند و بیقرار کار جنگ را عهده دار شود و خوشدل باشید که باهات باکمک از دنبال می رسد.

رومیان بچنان کردند که هر قل گفته بود و در واقعه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آنها همانند خندق شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اندیشه های ناممکن پیاپیاید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و همراه آنها اردوزدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: وای مردم! خوشدلی باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند. و

مسلمانان، بقیه صفر سال سیزدهم و دومه ربیع را در مقابل رومیان و همراه آنها اردوزد بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره و واقعه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود، و چون کسانی از رومیان برون می شدند مسلمانان بر آنها می تاختند تا ماه ربیع الاول به سر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و منی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مطلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند، ابوبکر گفت: لا کاره کار خالد است و او در عراق بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد بر رفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شامسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت تمامی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ ادا نمودند و باهان هر یست شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناذ بردند .

و چنان بود که باهان را بمحون می داشتند و مسلمانان از آمدن خالد نحو شدل شدند؛ مسلمانان با بمردی کردند و رومیان هر یست شدند. جمیع مشرکان دو یست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عامه ها بسته بودند؛ هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده؛ مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.

ابو بکر رحمه الله در جمادی الاول بیمار شد و در نیمه جمادی الاخره روز پیش از فتح یرموک در گذشت.

خبر یرموک

ابو جعفر گوید: ابوبکر هریک از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابوعبیده بن عبدالله بن حراح مأمور حمص بود، یزید بن ابی سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود، عمرو بن عاص و علقمه بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت . و چون امیران به شام رسیدند به دور هریک از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه رو شوند .

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا یککار می کنند گفت: « ای جمع سران می خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو گیرد و مسایه و هن و کسر شأن شما نشود؟ »

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکنده شدن میان خالد بن سعید بود که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه و شرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کیمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این یجز شش هزار کس بود که با حکومه به عقیداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می کرد تا خالد از عراق برآمد و چنان بود که اردوی ابو عبیده در بر مولد مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می شد که ابو عبیده با عمرو نماز می کرد و شرحبیل با یزید نماز می کرد اما عمرو و یزید با ابو عبیده و شرحبیل نماز نمی کردند.

گوید: وقتی خالد پیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کشت رومیان آمده دلشنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه رو شدند رومیان را هزیمت کرد با کسکیان خویش به خندقها پناه بردند که یک طرف آن واقعه بود، و یکماه تمام در خندق خویش ماندند و کشتیاف و شامان و راهبان ترغیبشان می کردند و می گفتند: «مسیحی گری در خطر است» تا همت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود بسروان شدند.

گوید: چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تغافل و سرکشی روانیست در کار جهاد محض باشد و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز رورها خواهد بود، با قومی که با تعبیه و نظم جنگ می کنند جدا جدا و متفرق جنگ نکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستور داده نشده برای درست که می دانید عهد دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «روای درست چیست؟»

گفتند: «هونی ابو بکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هر يك به سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هر يك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مسطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مایهٔ وهن و نوحه خواهد شد، بیاید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خند نهان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی غیروزی نخواهیم دید. بیاید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز هر خورده با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایش که هرگز کسی مانند آن ندیده بود پیامده و خالد آراشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آراشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قالب نهاد و ابو عبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز بهلوی راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحیل بن حسنه نیز با وی بود، بهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته‌های مردم عراق گماشته بود و مذهور بن عدی بر دسته دیگر بود، عیاض بن غنم بر يك دسته بود، هاشم بن عتب بر يك دسته بود، زیاد بن حنظله بر يك دسته بود، خالد بر يك دسته بود با پراکنندگان سپاه خالد بن سعید، حبه بن حلیفه

کلبی بریک دسته بود، امرؤالقیس بریک دسته بود، یزید بن یحس بریک دسته بود، ابوعبیده بریک دسته بود، عکرمه بریک دسته بود، سهیل بریک دسته بود، عبدالرحمان ابن خالد بریک دسته بود، در این وقت وی هجده سال داشت، حبیب بن مسلمه بریک دسته بود، صفوان بن امیه بریک دسته بود، سعید بن خالد بریک دسته بود، ابوالاعور ابن سفیان بریک دسته بود، هر ذوالخمار بریک دسته بود، صامه بن مغش بریک دسته بود، در پهلوی راست سپاه و دسته شرحبیل نیز در آنجا بود دسته خالد بن سعید نیز آنجا بود، عبدالله بن قیس بریک دسته بود، عمرو بن عبه بریک دسته بود، مسطح بن اسود بریک دسته بود، ذوالکلاع بریک دسته بود، معاویه بن حذیف بریک دسته بود، جندب بن عمرو بن حمه بریک دسته بود، عمرو ابن فلان بریک دسته بود، لقبط بن عبدالقیس بن بجره فزاری بریک دسته بود، دسته یزید بن ابی سفیان بر پهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بریک دسته بود، حوشب ذو ظلم بریک دسته بود، قیس بن عمرو بن زید بن عوف هوازی بریک دسته بود، عصه بن عبدالله اسدی بریک دسته بود، ضرار بن زور بریک دسته بود، مسروق بن فلان بریک دسته بود، خبیه بن ربیع بن یزید هم پیمان بنی عصه بریک دسته بود، جابر بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی سلمه بریک دسته بود، قبات بریک دسته بود، ابودرداء قاضی قوم بود، ابوسفیان قصه گوی قوم بود، قبات بن اشیم سر پشته ازان بود و عبدالله ابن معود عهددار ضبط بود.

در روایت طلحه و محمد نیز چنین آمده با ابن اسحاق که قاری سپاه مقداد بود و این سنت را پیغمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سوره جهاد را که همان انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می کردند.

در روایت عباده و خاند آمده که در جنگ بر مولد يك هزار کس از یاران پیغمبر حضور داشتند و از جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.



هزیمت می کنی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده اند؟»

خالد گفت: «خدا عز و جل پیغمبر خویش صلی الله علیه وسلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که عیالمان را و بیزاری کردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودم و تکذیب وی می کردم و با وی جنگ داشتم. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است. و برای من دهای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتیم و از همه مسلمانان در کنار مشرکان سختگیر فرم.»

چرخه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده او است و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی.»

چرخه گفت: «و هر که دعوت شما را نپذیرد چه می شود؟»

گفت: «لا جز به بدهد و ما از او حمایت می کنیم.»

گفت: «اگر ندهد؟»

خالد گفت: «ا اعلام جنگ می کنیم و با وی جنگ می کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جز و شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همه ما از شریف و ضعیف و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا

مقرر کرده یکسان است.»



آنگاه جرجه گفت: هر که به دین شما در آید در پادش و تکلیف همانند شماست؟

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده اید؟»

گفت: «هائ و قتی پسرمان زنده بود و میان ما بود اعتبار آسمان سوری وی می آمد و از کتب به ما خبر می داد و آیت ها می نمود به این دین گرویدیم و با پسر بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده ایم و شنیده ایم بیند و بشود حقا باید مسلمان شود و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجت ها دیده ایم و شنیده ایم ندیده اید و نشنیده اید و هر که از شما یا خلوص و نیت پاک به این دین در آید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا یا من راست گفتمی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.»  
گفت: «بخدا یا من راست گفتم که به تو و هر چه کس حاجت ندارم و خدا شاهد سوالات تو است»

جرجه گفت: راست می گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموز»

خالد او را سوری خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دور گفت نماز کرد و چون آیه طرف خالد رفت و میان پنداشته حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای بردند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و رومیان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب بیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد و جرجه همان دور که نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشاره کردند و رومیان از جای برخاستند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود با گذرگاه تنگ و سواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و از گذرگاه برافتند و در صحرا گریزان شدند.

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه گریز نهاده‌اند راه گشودند و متعرض آنها نشدند و همه برخاستند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان تیران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و بستگان در آن فروریختند و هر کس از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشتن فراریان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرنگاه می‌کشید که تاب مقاومت نبود و چون دو کس می‌افتاد باقی‌مانده را توان نبود و یکصد و بیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتاد هزار کس بسته بودند و چهل هزار کس رها بودند، بجز آنها که از پیاده و سوار در معرکه کشته شدند، سهم سوار از غنائم جنگ هزار و پانصد شد.

هنگام شکست فباتار جمعی از بزرگان رومی شغل سرکشیدند و بنشستند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم از مسیحیگری دفاع کنیم، مردد همان‌حال کشته شدند.

عباده گوید: خالد آنشب را در خیمه تدارق به سرکردن و وقتی وارد خندق شد آنچه فرود آمد و سواران دور او را گرفتند و کسان را صبحگاهان بیکار می‌کردند.

ابی عثمان غسانی گوید: عکرمه بن ابی جهل آنروز گفت: «من در همه جنگها با پسر خدی صلی الله علیه و سلم جنگیدم و اکنون از شما فرار کنم و آنگاه بسا داد؛ یکی بر مرگه پسان می‌کند؟»

حارث بن هشام و ضرار بن ازور با چهارصد کس از سران و یسکه سواران مسلمان یا وی پیمان کردند و در مقابل خیمه خالد چندان جنگیدند که زخمی شدند و بجان دادند مگر آنها که زخمیشان شفا یافت و ضرار بن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند کمر او را بر ران خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سوار را به ساق خود نهاد و چهره آنها را پاک می کرد و آب به دهانشان می ریخت و می گفت: «این حنتمه می پنداشت که ما به شهادت نمی رسیم»

از ابی امامه که در جنگت یرموک حضور داشته بود روایت کرده اند که در آن روز زنان نیز در جنگت شرکت کردند، جویریة دختر ابوسفیان به جنگ آمد و همراه شوهر خویش بود، همان روز چشم ابوسفیان تیر خورد و ابوجنمه تیر را از چشم وی در آورد.

ارسطا بن جهیش گوید: اشتر در جنگت یرموک حضور داشت اما در فاصله نبود، در آن روز یکی از سپاه روم پیش آمد و معاورد خواست، اشتر به مسأله آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و اشتر هنگام ضربت زدن، سپاهی روم گفت: «بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را باری نمی کردم، اما اکنون به آنها کمک نمی کنم»

ابو عثمان گوید: «از جمله سه هزار کس که در جنگت یرموک کشته شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه و سلمة بن هشام و عمرو بن سمید و ابان بن سعید. خالد بن سعید زخمی شد و کسی ندانست که جمارد. جندب بن عمرو و دوسی و طفیل بن عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلب بن عمر بن وهب و هزار بن سفیان و هشام بن هاضی نیز کشته شدند»

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمک جنگاوران یرموک به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت: ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دوست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.

خالد گفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسبه گهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دو برابر باشند»

و بعدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

املاؤ بن جهش گوید: به روز جنگ بر مولد خالد گفت: « ستایش خدا را که مرگه ابوبکر که او را از عمر بیشتر دوست داشتن به اراده‌ی وی بود و ستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتن به خلافت رسانید و مرا دوستدار او کرد».

عمر بن میمون گوید: هر قلی پیش از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود و هنگامی که آنجا بود خیر آمد که سپاهیان عرب نزدیک می‌شوند و رومیان را فراهم آورد و گفت: و ای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ نکنید و با آنها صلح کنید، بخدا اگر يك نیمه حاصل شام را با آنها دهید و يك نیمه را بگیری و بیال روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در بیال روم شریکشان شوند، اما برادر ابوبرید و دامادش بفرید و همه اطسراقیان وی پراکنده شدند و چون دیک که اطاعت او نمی‌کنند و سخنش را رد می‌کنند برادر خویش را بفرستاد و سالاران معین کرد و در مقابل هر سپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع و استوار فرود آیند و آنها در واقعه اردوزدند هر قلی برفت و در حصص مقر گرفت و چون خبر یافت که خالد به سوی آمده و مردم آنجا را تارومار کرده و اموالشان را غنیمت گرفته و سوی بصری رفته و آنجا را گشوده و غنم را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: « مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ نکنید که با آنها بر نمی‌آید که دینشان نازد است و آنها را نیرو می‌دهد و کس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مژگان و تکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»  
و چون سپاه مسلمانان در یرموک فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارنانه را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند و اجازه داد و ابو عبیده و یزید بن ابی-سفیان، به عنوان فرستاده یا حارث بن هشام و ضرار بن ازور و ابوجندل بن سهیل پیامند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه نخسود سی سرافرده و سی خیمه گاه داشت که همه از دریا بود و چون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه ها و دیدن وی خود داری کردند، گفتند: «ما حریر را روانی داریم» و او برای دیدن فرستادگان بر فرشهای گسترده نشست.

و چون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: «مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان و رومیان صلح نشد و ابو عبیده و یسارانش بازگشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابو امامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموک شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از غلبه بالا رفتند و هرچه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سران و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: و چون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص را میان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند و چون سالاری به ابو عبیده رسید فدای رحیل داد و مسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند و دو سوار نیز با من بود و رفتیم و وارد غوطه شدیم و در میان خانه‌ها و درختان بگشتیم و یکی از دورفیم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی بر گرد و مارا به خطر مینداز»

گفتم: «به جای خویش یا ش ناصیح شود» با من سوی نوبار آمیم» پس و رفتیم تا به در شهر رسیدم و کس آنجا نبود، لنگام اسب خویش را در آوردم و توبره بستان زدم و تیره به زمین فرو کردم در ربهادم و از صدای کفید بیدار شدم که در ایمی گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه بر اسب نشستم و به دروازه بان حمله کردم و اورا کشتم و راه بازگشت پیش گرفتم و کسان به طلب من برآمدند، اما نزدیک من نمی شدند که بیم داشتند کمپنی داشته باشم و من به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمین بود به کمین خود رسید»

گوید: آنگاه من و همراهم رفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم و رفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم و ابو عبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور و رأی عمر بیاید و چون پیامد حرکت کردند و نزدیک دمشق فرود آمدند و بشیر بن کعب بن ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

نهایت گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال و غنیمت بسیار به دست آوردم و بلد، مارا بر چاه مردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از او تجربه آموزم و پیروزی شده بودم و چون مرا پیش وی رهنمون شدند و او را دیدم و قصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود و در روز يك قسمت از شتر را می خورد

و از قسمت دیگر چندان می ماند که قوت من شود و چون به مطالبه ای می ناخست مرا نزدیک آنجا می گذاشت و می گفت: «چون آهنگ فلان و بهمان رجز را شنیدی بدان که منم و سوی من آی.» مدتی با او بودم آنگاه کله ای به من داد و پیش کسانم باز گشتم و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرور قوم خویش شدم و به نصف مردان عرب در آمدم و چون بر آن جاه گذشتیم آنرا بشناختم و از خانه آن مرد پرسیدم که باوی آشنا نبودند، اما گفتند: زنده است و مرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود و خبر خویش با آنها بگفتم گفتند: «فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برختم که مرا پیش وی بردند و او را از پسرده گاهش در آوردند و نزدیک من نشاندند و پیوسته به بادش آوردم تا به یاد آورد و سختم بشنید و از گفتگوی ایام به طرب آمد و زیاده می خواست و مجلس ما به درازا کشید و کودکان خسته شدند و پدر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به مرا پرده باز رود و گفت: «مرا به ناخوشایند گرفتند»

گفتم: «آری» و به او چیز دادم و به هر يك از کسان او چیزی دادم و از آنجا برختم.

ابوسعبد مغیری گوید: مروان بن حکم به قیامت گفت: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟»

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود و من بزرگسالتر از او بودم»

مروان گفت: «قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «فضلة بكالة قبل»

مروان گفت: «شگفت انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟»

گفت: «یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به دشت رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم و از او سود گیرم و مرا سوی وی هدایت کردند ، و همین قصه را  
 بگفت .

صالح بن کبسان گوید: وقتی سالاران راهی می شدند ابو بکر با یزید بن  
 ابی سفیان بیرون شد که به او دستور دهد، ابو بکر پیاده می رفت و یزید سواره  
 بود و چون دستور خویش را به سر بردگفت؛ «به تو درود می گویم و ترا به خدا  
 می سپارم» آنگاه ابو بکر باز گشت و یزید برفست و راه تسوکیه را پیش گرفت و  
 شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت و از پس وی ابو عبیده بن جراح راهی شد که  
 کمک آنها باشد و یک چهارم سپاه با وی بود و همه از راه تبوکیه رفتند .

آنگاه عمرو بن عاص بیرون شد و تا حمرا العربات برفت و رومیان با هفتاد  
 هزار کس به سالاری نزارق برادر فنی هرقل بنیة حلق در فلسطین بالا فرود آمدند  
 و عمرو بن عاص به ابو بکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از او کمک  
 خواست .

و چنان شد که خالد بن سعید بن عاص که در مرج الصفر شام بود روزی به  
 جستجوی آب بیرون آمده بود و به دست رومیان کشته شد .

ابو جعفر گوید: در روایت دیگر از علی بن محمد هست که ابو بکر چند  
 روز پس از آنکه یزید بن ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن حسنه را  
 فرستاد .

گوید: و او شرحبیل بن عبد الله بن مطاع بن عمرو از قبيلة کنده بود و به قولی از قبيلة  
 ازد بود و با هفت هزار کس برفت، پس از آن ابو عبیده با هفت هزار کس راهی شد  
 و یزید در بلفا فرود آمد و شرحبیل در اردن بویه قولی بصری مقر گرفت و ابو عبیده در  
 جایه مقر گرفت .

پس از آن ابو بکر عمرو بن عاص را به کمک آنها فرستاد که در حمرا العربات  
 فرود آمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می رفتند و ابو بکر آنها را



سوی شام می فرستاد که بعضی از آنها به ابو عبیده می پیوستند و بعضی دیگر به یزید می پیوستند، هر گروهی به هر که می خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح ماب بود، ماب خیمه گاهسی بود و شهر نبود و جزو بلقا بود، ابو عبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند و با آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربۀ فلسطین فراهم شدند و یزید بن ابی سفیان ابو امامه باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای امامه در شام رخ داد در عربه بود، پس از آن رومیان سوی دالن، و به قولی دائنه، رفتند و ابو امامه باهلی آنها را هزیمت کرد و یکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرع الصفر بود که خالد بن سعید بن عاص به شهادت رسید و از آنجا با چهار هزار کس از رومیان بر آنها تاخت و غارتگریشان کرد و خالد با گروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابو جعفر گویند: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالد بن سعید بود، و چون پسر خالد کشته شد وی از کار سپاه کناره گرفت و ابو بکر، خالد بن ولید را روانه کرد و او را به سالاران شام سالاری داد و همه را بدو پیوست.

گوید: خالد در ربیع الآخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصد کس از حبیره در آمد و منی بن حارثه را به جای خود گماشت و در حدوداء با دشمنانسی روبه روشد و بر آنها ظفر یافت و این حرام انصاری را آنجا گماشت. در مصیخ و حصید نیز با جمعی روبه روشد که سالارشان ربیعۀ بن بجیر تغلبی بود و آنها را بشکست و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن از راه بیابان از قراقر به سوی رسبد و به مردم آنجا حمله بسرود اموالشان بگرفت و حرق و صی بن نعمان بهرانی را بکشت.

آنگاه سوی ارد رفت و مردم آنجا با وی صلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصاری شدند سپس صلح کردند.  
 آنگاه سوی قریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و قتل یافت و غنیمت  
 گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و هزیمشان کرد و اسیر گرفت.  
 آنگاه سوی قسّم رفت و بنی مشجعه و قضاعه با وی صلح کردند.  
 آنگاه سوی مرج راهب رفت و در روز فصیح بر مردم غسان حمله برد و کسان  
 بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه یسرین اوطاة و حبیب بن مسلمة را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسانی  
 رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.  
 گوید: وقتی خالد از حجاج به خبر بازگشته بود نامه ابوبکر پیش وی آمد که  
 به یرموک پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز  
 تکرار مکن.

عبدالرحمان بن سپاه احمري گوید: وقتی ابوبکر خالد بن ولید را سوی  
 عراق می فرستاد خالد بن سعید بن عاصی را سوی شام فرستاد و همان دستورها  
 که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید برقت نایه شام رسید و همانجا  
 بمقتل مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیعتناك شدند اما به دستور ابوبکر  
 بس نكرد و از آن تجاوز كرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر  
 راندند.

و چون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی ناخستند و به پسرش سعید  
 این خالد که آبیعی جست برخوردند و او را با همراهانش کشتند و خبر به خالد رسید  
 و گریزان شد تا در صحرا مقری بجوید.

گوید: رومیان در یرموک فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند و گفتند: «ایمه اهل بیت  
 کتبم که ابوبکر به خود مشغول شود و سپاه سوی ديار ما نفرستد» خالد بن سعید

مأجرا را به ابوبکر نوشت و ابوبکر به عمرو بن عاص که به دیار خضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموک رود و او چنان کرد و هم ابوبکر ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان را فرستاد و گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن پشت سرشان نمانده باشد.

گروید: شرح بیل بن حنیسه با خبر یکی از فتوح خالد بن ولید پیش ابوبکر آمد که او را با سپاهی سوی شام فرستاد.

و چنان بود که هر يك از مالاران سپاه را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموک آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را دیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند و در کار خویش فروماندند آنگاه در واقعه جای گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «بخدا یومئذ خالد بن ولید و سوسه های شیطان را از میان رومیان می برم.» و به او نامه نوشت و دستور داد مثنی را با يك نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس غنائم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام همراه عمیر بن سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالد بلدهای راه را پیش خواند و از حیره روان شد و تا دوماه پیش رفت آنگاه از راه صحرا به قوافر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که با تگروههای رومی برخورد نکنیم که بر خورد با آنها مرا از کت مسلمانان باز می دارد.

بلدها گفتند: يك راه می دانیم که سیاه از آنجا نمی تواند رفت و تنها سوار چابك از آن می رود. مسلمانان را به خطر میندازد.

خالد مصمم شد از همان راه برود و جزارافع بن عمیر آنهم با نرس و نگارانی سخت؛ هبمکس بلدی راه را پذیرفت و خالد با آنها سخن کرد و گفت: «رفتارشان

مشوش نشود و اعتقادشان به هستی نگرانده بدافند که معونت به اندازۀ نیت است و پاداش به اندازۀ خلوص، روانیست که مسلمان با اعتقاد به کمک خدا از هیچ حادثه‌ای بیم کند. »

گفتند: «نومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده ابدت قوراه » و با وی عهدی کردند و نیت صاف کردند و به خلوص گراییدند و مانند خالد به تحمل خلع‌ر راغب شدند و بگفت تا پنجروز برای سفر و خطر آنگیزی کنند و سواران، اسبان را سیراب کنند و هر کدام مقدار کافی شراب بنهند درشت کوهان بگیرند و عدنی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج و پیاپی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (۱) و دهان شراب را بستند تا احساس آن خالی شد و از فواقر به راه صحرا تا سوی که بر جانب دیگر صحرا مجاور شام بود رفتند و چون یک روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم دریدند و منابع شکم آنرا بشیر آمیختند و به اسبان دادند و کسان جرعۀ ای آب نوشیدند و بدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبدالله بن محضر گوید: معز بن حریش محاربی به خالد گفت: «ای روی راست خویش را محاذی ستارۀ صبح نگهدار و پیش برو به سوی می‌رسی.» و از همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابو جعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی قور آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتد و به رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: « همه نکویی، به آب رسیدند و آنها را دل داد اما متحیر بود و درو چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجوید که همانند دو پستان است »

گفتند: «اینک دو علامت»

و رافع آنجا بایستاد و گفت: « از چپ و راست بروید و درختان نهار دار را بجوید.»

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می خواهید حفر کنید ؟»

آب از زمین برآوردند و رافع گفت: «ای امیر بغداد سی ساله پیش که نوحال بودم یکبار با پدرم بر سر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»  
آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کسی باور نمی کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می آید.

ظفرین دهی گوید: خالد از سوی به مصیخ به راه که بر چاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ و نمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند از ایشان شرابی نوشیدند و صافشان شعری بدین مضمون می خواند:  
«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبحی دهید» و گردنش را به شمشیر زدند و خونش با شراب پیامخت

عمر بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و بر مصیخ به راه حمله آورده و آنها را درهم کوفته، در روح راه را فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آنها شناخت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و روم بود و با سیران به راه سوی رفته بود و از آنجا در آمد و به در مانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود، آنگاه از کتب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان رویه رو شد که سالارشان حارث بن ایهیم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مفر گرفت و خمس غنائم را همراه بلال بن حارث مرزی پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و برب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا بر رفت و در واقع به بانه هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مهالب گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامه ابوبکر رسید که با یک نیمه

سپاه برود و نیمة دیگر را به مثنی بن حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی را آنجا برگه‌اری و چون خدا به شما قیروزی داد با سپاه به عراق بازگرد و بر عمل خویش باش. خالد یاران پسر عبدالله بن ابی اسلمه و سلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی را که متوسل الحال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیمانده سپاه نظر کرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: بخدا باید دستور ایوب کر عمل شود و يك نیمه یاران پیمبر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می‌کنی؟

و چون خالد این بدید پس از چون و چرا جمعی از آنها را به كمك وی باقی گذاشت که فرات بن عبید بن جحلی و بشیر بن خصاصیه و حارث بن حسان، هر دو اندلسی، و معبد بن ام معبد اسلمی و عبدالله بن ابی اوفی اسلمی و حارث بن یلان مزنی و عاصم بن عمرو نهمی از آنجمله بودند.

و چون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا فراقر بدرقه کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بازگشت و به ظمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را بر اردوگاه سپ گماشت. عتب بن نفاس را به جای ضرار بن خطاب نهاد، مسعود برادر ضرار بن ازور را به جای وی نهاد و یدین بنان جای هویك از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. منصور بن عدی را نیز به جای گماشت.

و چنانچه شد که یکسال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، و این به سال سیزدهم هجرت بوده، پارسیان، شهر بر از پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهي برداشتند و او سپاهی بزرگه مرکب از

ده هزار کس یا يك فیل به سالاری هرمز جاسازی به سوی مثنی فرستاد و پادگانهای اطراف آمدن وی را به مثنی خبر دادند و اواز حیره در آمد و پادگانها را به خود پیوست و دو پهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاسازی به آمد و دو پهلوی سپاه او به کو کید و نحو کبد سپرده بود و نامه ای به مثنی نوشت به این مضمون:

« از شهر براز به مثنی، من میبایم از او باش پارسیان سوی تو فرستادم کسه مرغیان و خوک چرانانند و فقط بوسیله آنها با تو جنگ می کنم »  
مثنی به جواب او نوشت:

« از مثنی به شهر براز، تو یکی از دو صفت داری، یا طغیانگری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا درو و گسویی و شاهان درو و گسو، به نزد خدا و مردم حقوت و قضیه است بزرگ دارند، چنان پنداریم که او باش را به ضرورت فرستاده اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغیان و خوک چرانان انداخته. »

و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: « شامت مولد و منشاء شهر براز مایه و بابل وی شد. » و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است. « این سخن از آنرو می گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهر براز گفتند: « یا این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جور کردی وقتی میخواهی به کسی نامه نویسی به مشورت گرای. »

آنگاه دو قوم در بابل روبه رو شدند و نزدیک تپه صراط نزدیک بر راه اول، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان بغیل که میان صفها و دسته های سپاه بود حمله بردند و آنها را کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مفر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریسان تا مداین پیش

رفتند .

هبله بن طبیب معندی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود و در جنگه بابل حضور داشت و چون از او شنیده شد سوی باده بازگشت، گوید :

«آیا رشته مودت خوله پس از فراق پیوند می گیرد»

«یا خانه نواز او دور است و به خود گرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یاد آرند»

«و اتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خوبه در قومی فرود آمده که می شناسمشان»

«به نزدیک مداین جای دارند که آنجا فیل و خروس هست»

«سرجمان را می گویند»

«و سواران نخبه دارند...»

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکر بن وائل و ذکیر مثنی و کثین فیل شعری دارد که از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملک بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویه ، شهربراز درگذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین سواد آنچه ماورای دجله و برسی بود به دست مثنی و مسلمانیان رساندند .

و چنان شد که پارسیان پس از شهربراز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود و او را برداشتند و شاهپور پسر شهربراز را پادشاهی دادند .



گوید: و چون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید، فرزاد پسر بندوان که عهده دار امور وی بود آذر میدخت دختر کسری را به زنی از او خواست و شاپور پذیرفت اما آذر میدخت نهمه گبین شد و گفت: «پسر عمرو، چگونه مرا به زنی به بنده ام دادی!»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن و دیگر مگویی که او شوهر تو است» آذر میدخت کس پیش میاوخش رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود و نگرانسی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپور سخن مکن و کس پیش وی فرصت که به فرزاد بگوید پیش نو آید»

آذر میدخت چنان کرد و شاپور دستور داد و چون شب زفاف شد فرزاد پیش آذر میدخت آمد و سیاوخش بر او تاخت و او را با همراهانش بکشت، آنگاه آذر میدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید و سیاوخش و کسانش نیز در آمدند و او را کشتند و آذر میدخت دختر کسری به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدنی بود خیر مسلمانان به ابوبکر رسید، بود، منی، پسر بنی خصاصیه را به جای خود گذاشت و به جای او سعید بن مره صلی را بر بادگانها گذاشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید و از او اجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه کرده بودند و مسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک گیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها در کار پیکار پارسیمان و کمک مهاجران پارس کوشا نیست.

چون منی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالد بن ولید سوی شام بیمار شده بود و از همان بیماری در گذشت. هنگام وصول منی ابوبکر نزدیک مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت گفت:

«عمر را پیش من آریده»

چون عمر بهامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گریه بزرگ نباشد خدا را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، بدی که هنگام درگذشت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته اند چگونگی و غنا کردند. اگر از فرمان خدا و پیغمبر خدا مستی کرده بودم زبون می شدم و عقوبت می دیدیم و مدینه به آتش کشیده می شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد باران خالص را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده دار امور آن بوده اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شبانه گاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با منی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت باران او را بفرستم اما از او نمانی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزر می داشت به سر سپرد و بی سوری سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت منی و ابو عبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سوادکاری نکردند و غمده سیاه عراق در حیره بود و پادگانها در سیب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام انارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

این اسحاق گوید: خالد در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد و چون نامه ابوبکر به خالد رسید گفت: «این کار بچپ دست، یعنی عمر، است که نمی خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.»

آلنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم توان و زنان را سوی مدینه پیچیدند؛ باز فرستاد و عمیر بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مثنی بن حارث شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیع و دیگران گماشت. آنگاه عین النمر برقت و به مردم آنها حمله برد و کسان بکشت و قلعه ای را که از ابام کسری جنگاوران دو آن بودند محاصره کرد و یگشود و قلعه گیان را بکشت و از کسان آنها و مردم عین النمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابو حمزه غلام شبان بود که پدر عبدالاعلی بن ابو حمزه بود. و نیز ابو عبیده غلام معلی انصاری زرقی، و ابو عبدالله علام زهره، و غیره غلام ابی داود انصاری مازنی، و سائر جدمحمد بن اسحاق غلام فیس بن مخرمه بن مطلب ابن عبد مناف، و الفلاح غلام ابو ایوب انصاری مالکی، و حمز ابن ابان غلام عثمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین النمر، عقیق بن بشر نمری را بکشت و بسپاو بخت آنگاه از فراق که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفه بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون راه را نمی دانست بلدی می جست که رافع بن عمیر طایفی را نشان دادند و خالد بدو گفت: «مردم را به راه ببر.»

رافع گفت: «با سپاه و بنه قاف این راه نیازی که سوار تنها از سپردن آذیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطر گمراهی هست.»

خالد گفت: «ببخدا چاره نیست که دستور امیر آمده، بگو چه باید کرد؟» گفت: «هر چه می توانی آب برگیرد و هر که تواند پستان شتر خمود را ببندد که راه پر خطر است، مگر خدا کمک کند، بیست شتر نومند چاق برای من

بیارید. »

خالد گفت تا شتران را بیاوردند و رافع آنها را بسته نگه داشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شد و لبان آنرا بپرید و دهان پیست که نشغور نکند و احساسی آن خالی شود، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن.»

خالد با سپاه و بنه با شتاب روان شد و هر جا منزل می گرفتند چهار شتر را شکم می درید و آب شکنجه آنرا می گرفت و به اسبان می داد و کسان از آبی که همراه داشتند می نوشیدند. روز آخر سفر صحراء، خالد که از سرنوشت پاران خسروش بیمناک بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: «رافع چه باید کرد؟» گفت: «و ان شاء الله به آب رسیدی. و چون نزدیک دو علامت رسید یکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچک خاردار می بینید؟»

گفتند: «درخت نمی بینیم»

گفت: «ان الله وانا الیه راجعون، یقیناً هلاک شدید و من نیز هلاک شدم، بی پدرها درست نگاه کنید»

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن به جا بود.

و چون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند و رافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» و چون بگفتند چشمه ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها پیروسته بود.

رافع به خالد گفت: «ای خدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه ای بود و رافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از فراز تا سوی رفت»  
 «پنج روز که وقتی سپاه راه می سپرد گریه می کرد»  
 «پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود»  
 و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طاغیته پهلوانان  
 حمله برد، جمعی از آنها به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند که به دور آن  
 فراهم بودند و نغمه گریان اشعاری به این مضمون می خواند :  
 «پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»  
 «شاید مرگ ما نزدیک است و نمی دانیم»  
 «ما را از شیشه بنوشانید و نیره رنگ صافی راه  
 مکرر بپمایید»  
 «ما را از پادشاهی که غم می برد سیراب کنید»  
 «که پندارم سپاه مسلمانان و خالد»  
 «پیش از صبحگاهان در می رستند»  
 «چرا پیش از جنگ آنها و پیش از آنکه زنان از پرده در آیند»  
 «رهسپار نمی شوید»  
 گوید : در آشنای حمله نغمه گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب  
 ریخت، پس از آن خالد پیروی کرد تا در مرج راهط به مردم فسان حمله برد. از  
 آن پس به نزدیک بصری فرود آمد، که ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن  
 ابی سفیان آنجا بودند، همه باهم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح  
 شد که جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد،  
 پس از آن همگان سوی فلان به کمک عمرو بن عاص رفتند که در عربات نزدیک  
 گودال فلان مقرر داشت.

و چون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی امجادین رفتند و تدارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین عابین ومله و بیست جبرین است.

و چون عمرو بن عاص از آمدن ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنہ و یزید بن ابی سقیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین غراهم آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عرو بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبتلار بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت او را به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تدارق نیز با رومیان همراه خویش، یثربوست. ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تدارق بود و خدا بهتر داند.

گویند: وقتی دوسپاه نزدیک هم شدند، قبتلار مرد عربی را که این هزارف نام داشت و از مردم فضاخه از تیره تزیذ بن حیدان بود بغرستاد و بدو گفت: «میان این قوم روویک روز و یک شب آنجا بمان و خبرشان را برای من بیا»

گویند: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برفت و یک شب و روز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبتلامی رفت که از او پرسید: «چه دیدی؟»

گفت: «شبانگاه راهبانند و به روز سوارانند، اگر پسر شاهنان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قبتلار گفت: «اگر راست می گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین یا این قوم روی برو شویم. دوست دارم خدایان کند که میان من و آنها منازک افتد و مرا بر آنها و آنها را بر من فیروزی ندهد.»

گویند: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبتلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سر من بیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روزی است که نمی خواهم آنرا ببینم، در عرم روزی سختتر از این

ندیده‌ام.

گوید: مسلمانان سرور را که پیچیده بود بردند.

جنگ اِجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در اثنای آن گروهی از مسلمانان و از جمله سلمه بن هشام بن مغیره، و هبار بن اسود، عبدالامید، ونعیم بن عبدالله نعام، و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از فرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

و هم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الآخر ابوبکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد به دمشق آمد و سالار بصره، سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابوعبیده سوی او رفتند و با ادرعجا رو برو شدند و برومیان ظفر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کسی سالانه يك دینار و يك پیمانه گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اجنادین تلافی کرد و روز شنبه دو روز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا عزوجل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هر قل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هر قل به جنگ مسلمانان باز گشت و در اقصیه تلافی شد و دو گروه به جنگ پرداختند. و به جنگ بودند که غیر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت و سه ساله بود که در گذشت و مرگ وی به روز دوشنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر بود.

گوید: و سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریره زهر آلود به او خوراندند و حارث بن کلهه نیز بسا وی از آن بخورد آنگاه دست پداخت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال در گذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بنو گفتند: «طیبی بنخواه»

گفت: «طیب مرا دیده است»

گفتند: «با نوچه گفته؟»

گفت: «گفته هرچه می خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن اسید نیز به مکه در گذشت؛ با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

در بارهٔ سبب بیماری ابوبکر که از آن در گذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که امروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الآخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی شد و به عمر بن خطاب می گفت با مردم نماز کنند و مردم به عبادت وی می آمدند و هر روز سنگین تر می شد. در خانه ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانه عثمان بن عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه پیش وی بود و به سبب سه شنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر سال سیزدهم هجرت در گذشت.

گوید: ابو معشر می گفت که خلافت ابوبکر دوسال و چهار ماه چهار روز کم بود و شصت و سه ساله بود که در گذشت.

در این باب میان روایتها اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و سه سال پس از سال قبل تولد یافته بود.

سعید بن مسیب گوید با حدیث خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شد و هنگام وفات هجرت پیمبر بود.

جابر گوید: پیش معاویه بودم و گفتم: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم



در گذشت شصت و سه سال داشت و وقتی ابوبکر در گذشت شصت و سه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت و سه ساله بوده.

علی بن محمد گوید: خلافت ابوبکر دو ساله و سه ماه و بیست روز و به قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که بر او نماز کردند و کسی که بر او نماز کرد و وقت وفات وی

عایشه گوید: ابوبکر میان مغرب و عشا در گذشت.

اسماء دختر حمیس گوید: ابوبکر به من گفت: «ای مرا غسل بده.»

گفتم: «ثواب این کار ندارم.»

گفت: «عبدالرحمان بن ابی بکر با تو کمک می کند و آب میریزد.»

فاسم بن محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء او را غسل دهد و اگر تنها نتوانست محمد پسرش او را کمک کند.»

محمد بن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آن رو که محمد به هنگام در گذشت ابوبکر سه ساله بود.

عایشه گوید: ابوبکر از من پرسید پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را در چسند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «در سه پارچه.»

گفت: «این دو پارچه را بشوید و یک پارچه دیگر بغرید و این دو پارچه شانه زده بود.»

گفتم: «پدر جان ما توانگریم»

گفت: «دختر جان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچه ها

برای آلوده شدن به چرك و لغو است.»

عبدالرحمن بن قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه در گذشت و همان شب سه‌شنبه به گور رفت.

علی بن محمد گوید: ابوبکر را بر همان تختی نهادند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را نهاده بودند و حجر در مسجد پیمبر بر او نماز کرد و عمر و عثمان و طلحه و عبدالرحمن بن ابی بکر به قبر وی درآمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبر در آید، اما عمر گفت: «بسی است».

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عایشه وصیت کرد که او را پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خاک کنند و چون بمرد گور او را بگذاشتند و سرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و لحد او را به لحد پیمبر متصل کردند و قبر وی آنجاست.

عبدالله بن زبیر گوید: سر ابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و سر عمر به نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش عایشه رفتم و گفتم: «مادر جان گور پیمبر و دو یار او را به من نشان بده.» و او سه گور را به من نشان داد که نه برجسته بود و نه فرو رفته و رنگ قرمز بر آن بود، گود پیمبر را دهم که جلو بود و گور ابوبکر بنزد سر پیمبر بود و سر عمر به نزد پای پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

مطلب بن عبدالله بن حنطب گوید: گور ابوبکر را چون گور پیمبر مستطیع کردند و آب بر آن ریختند و عایشه کسان را برای گریه کردن بر آن نشانده.

سعید بن مسیب گوید: وقتی ابوبکر در گذشت، عایشه کسان برای گریه کردن بسو گور وی نشانید و عمر بن خطاب پیامد و برادر وی ایستاد و گفت: «برو ابوبکر گریه نکنید.» اما گریه‌کنان باز نماندند و عمر به هشام بن ولید گفت: «وارد شو دختر ابوقحافه و خواهر ابوبکر را پیش من آر.» و چون عایشه سخن عمر را شنید گفت: «به خانه من وارد مشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»  
 هشام وارد شد و ام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه  
 به او زد و چون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.  
 علی بن محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شهری می‌خواند که مضمون آن  
 چنین بود:

«هر که شتر دارد به جای گذارد»

«و هر که مال دارد از او بگیرند»

«هر غایبی باز آید»

«اما غایب مرگت باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا سلطان بمیران و به پارسایان ملحق  
 کن.»

سخن از وصف

پسکر ابوبکر

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: «عایشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج  
 خود نشسته بود و بر او گفت و عایشه گفت: «هیچکس را چون این مرد شبیه ابوبکر  
 ندیدم.»

بدو گفت: «ابوبکر را وصف کن»

گفت: «مردی سفیدگون و لاغر بود با گونه فرو رفته و قامت منحنی که تنه‌اش  
 بر تهیگاه مستقر نمی‌شد، چهره استخوانی و چشمان فرو رفته و پیشانی کوتاه داشت و  
 رگهای دستش نمایان بود.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نسکو  
 منحنی و اندام ریز و چهره نکو و بینی عفا و گوی معای استخوانی و چشمان فرو رفته،

ساقهای لاغر و رانهای چاق داشت و با حنا خضاب می کرد،  
گوید: وقتی ابوبکر در گذشت ابو قحافه زنده بود و به مکه مقرر داشت و  
چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است».

سخن از نسب ابوبکر  
و نام و شهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و او را عتیق گفتند  
که نکوروی بود.

گوید: و بعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم  
بدو گفت: «از آتش آزادی پر آزاد را عتیق می گفتند».

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و  
او به پاسخ گفت: روزی پیغمبر خدا بدو نگریست و گفت: «ایمن آزاد شده خدا از  
آفتاب است».

گوید: تمام پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیه ابو قحافه داشت، بنابراین نسب  
وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره  
ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک.

گوید: مادر ابوبکر ام الخير، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن  
مره بود.

و افندی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابو قحافه، نام ابو قحافه عثمان بود پسر  
عافه و مادر ابوبکر ام الخير کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب  
ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفته هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر،  
عمارة بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم،

گفت: «نامش عتیق بود و سه برادر بودند پسران ایی قحافه: عتیق (بافتح) و معنق و عتیق (باضم)

سخن از نام  
زنان ایی بکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت قتيله را به زنی گرفت. و اقدی و کلیبی نیز با وی همسخنند و گفته اند که قتيله دختر عبدالعزی بن عبد بن اسمع بن جابر بن مالک ابن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عبیره بن ذهل بن رهمان بن حارث بن شتم بن مالک بن کسفانه بود و عبدالله رحمان و عایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عقیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابی طالب بوده بود. وی دختر عقیس بن معد بن تیم بن حارث بن کعب بن مالک ابن قحافه بن عامر بن ربیع بن عامر بن مالک بن نسر بن وهب الله بن شهران بن حلف ابن اقل بود که او را خشم نیز می گفته بودند. ابوبکر از اسماء محمد بن ابی بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهبر حارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از ولادت وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و  
کاتبان ابوبکر  
و عمال وی برزگات

معر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو عبیده به او گفت: «من به کار مال یعنی جزیه می پردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می پردازم» و یکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید و یکسال گذشت و کسی دعوائی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زید بن ثابت بود و اخبار را عثمان بن عفان رضی الله عنه برای او می نوشت و هر کسی حضور داشت کاندکنا بهت را انجام می داد. عامل ابوبکر برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، عامل صنعاء جبر این ابی امیه بود، عامل حضرموت زید بن لیث بود، عامل خولان بعلی بن امیه بود، عامل زبید و زمیع ابو موسی اشعری بود، عامل جندعابد بن جبل بود، عامل بحرین علاء بن حضرمی بود، جری بن عبدالله را به نجران فرستاد و عبدالله بن ثور غوثی را به ناحیه جرش فرستاد و عیاض غنم قهری را به دومة الجندل فرستاد. ابو عبیده و شرحبیل ابن حسن و زید بن ابی سقیان و عمرو بن عاص در شام بودند و هر يك بر سپاهی سالاری داشتند و سالار همه خالد بن ولید بود.

ابو جعفر گوید: ابوبکر رضی الله عنه بخشنده و ملایم بود و انساب عرب را نیک می دانست.

حسان بن صایغ گوید: نقش احاتم ابوبکر نعم القادر الله بود. گوید: ابو قحافه از پس ابوبکر پیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود و در محرم سال چهاردهم در سن نود و هفت سالگی به مکه در گذشت.

ابوبکر در بیماری مرگت برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود .  
در روایت واقعی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می خواست برای عمر  
پیمان کند عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: « حال عمر را با من بگویی »  
عبدالرحمان گفت: « ای خلیفه پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما  
خشن است. »

ابوبکر گفت: « خشونت وی از اینست که مرا ملازم می بیند اگر کار خلافت  
با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابومحمد من در کار او وقت کرده ام و دیده ام که  
وقتی درباره کسی خشمگین شوم، مرا به خشودن از او وامی دارد و چون با کسی  
ملازمیت کنم، راه خشونت را به من می نماید، ای ابو محمد آنچه را با منو گفتم با  
کس مگویی. »  
عبدالرحمان گفت: « چنین باشد. »

آنگاه ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: « ای ابو عبدالله! حال عمر  
را با من بگویی »

گفت: « تو حال وی را بهتر از من دانی. »

ابوبکر گفت: « ای ابو عبدالله! حال او را بگویی »

گفت: « بخدا جان دادم که باطنش از ظاهرش بهتر است و در میان ما  
کسی همانند وی نیست. »

ابوبکر گفت: « خدایت رحمت کند ای ابو عبدالله آنچه را با تو گفتم با کس  
مگویی »

گفت: « چنین کنم. »

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: « اگر او را ندیدم می گرفتم از تو نمی گذشتم، چه  
می دانم شاید او از خلافت درگذرد، خبر وی اینست که به کار شما نپردازد، چه  
خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو در گذشتگان شما بودم. ای ابو عبدالله

از آنچه دربارهٔ عمر و دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالفرغ گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر حبیب وی را گرفته بود و دستان اسماء خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفه شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخشدا دریساره این کنار سخت دقت کسردم و خلافت را به خویشاوند ندادم، عمر بن خطاب را خلیفه شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید» گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم»

قبس گوید: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان با وی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفه پیمبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گوید: در کار خیر شما سخت کوشیدم» گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که دربارهٔ خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقفی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بویس بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمان ابوبکر بن ابی قحافه است برای مسلمانان اما بعد...»

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفه شما کردم و در نیکیخواهی شما کوشیدم.» آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی» و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخدا ایم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟» عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پادش نیک دهد.»

در روایت یونس بن عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود



پاشی، «

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر-  
کدامتان باد دربینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را  
دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این استوفتی که پرده‌های حریر و مخدیه‌های دیباخته  
باشید و از خفنی پرپارچه بشم آذری چنان ناراحت شود که گویی برخار خفته‌اید  
بخدا! اگر یکی از شما را بیاورد و بیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا  
فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردعید و آنها را از راه درست به راست و  
چپ می‌برید که راه هر طریق پایه راه درست می‌رود یا سوی خطره»

عبدالرحمان گویند: بدو گفتیم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز  
نگردد، مردم دربارهٔ تو دو گونه‌اند، یکی یارای تو موافق است و یکی که مخالف  
است از تو در فیت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کند، نویسنده صالح و مصلح  
بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که  
کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم  
و سه چیز بود که ای کاش از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم پرسیده بودم.

و آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانهٔ فاطمه را اگر هم به  
قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم، ای کاش فجاجه سلمی را زنده در آتش  
نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم، ای کاش سه روز سقیهٔ بنی‌ساعده  
کار خلافت را به گردن یکی از دومرد، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکیشان  
امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

و اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که بنادوم هر جاشری بیند به کمک آن شنایسد، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصر مانده بودم که اگر مسلمانان ظفر نمی یافتند آماده جنگ و کمک بودم، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دو دست خویش را در راه خدا گذاشته بودم.»

گوید: در اینجا دوست خود را دراز کرد و باز گفت: «ای کاش از پیغمبر خدا پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس درباره آن اختلاف نکند. ای کاش از او صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای کاش درباره میراث خواهر زاده و عمه از او پرسیده بودم که درباره آن دلم آرام نیست.»

ابو جعفر گوید: ابوبکر از آن پیشی که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت می کرد و منزل وی در صنع بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

هایسه گوید: پدرم در صنع پیش همسرش حبیبیه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دو اطاق ساخته بود که از شام تا صبح پاره پاره بود و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند ششماه در صنع بود و صبحگاهان پیاده به مدینه میآمد گاهی نیز بهرامسب خود سوار می شد و جامه ای سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ رنگ شده بود و به مدینه می آمد و با مردم نماز می کرد و چون نماز عشا می کرد پیش کسان خود به صنع می رفت. هر وقت حضور داشت با مردم نماز می کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت عمر بن خطاب با مردم نماز می کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در صنع به سر می برد و سروریش خود را رنگ می کرد، آنگاه برای نماز جمعه می آمد و با مردم نماز می کرد.

گوید: وی مزدی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می رفت و

دادوسند می‌کرد. گله‌گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی برد و گاهی نیز دیگران گله را می‌چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت و سبل یکی از دختران قوم گفت: «اکنون دیگر شبروهان خانه ما را نخواهد دوشیده»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «بچرا، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» و همچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: «دختر! می‌خواهی که گوسفندان را بچرا می یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچرا» و گاه می‌گفت: «بدوش» و هر چه می‌گفت لرمی کرد.

گوید: شما به بدبختی در مشح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا عمر گرفت و دو کار خویش نگریست و گفت: «بخدا یا تجارت کار مردم سعادتمانی نمی‌گیرد، باید یا فراغت در کارهایشان نظر کرد. به تجارت را رها کرد و روزی به سال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج و عمره نیز می‌کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون سرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهد که از آن مال چیزی پیش من نماند، زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به آنها تعلق دارد» و زمین را به هم‌داد با یک حیوان نخی و یک غلام صیقل کار و قطیغه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخته.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر از بیت‌المال خرج کرده‌ام و از جانب من بپردازند» همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحه بن عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمو را

خلیفه مردم کردی! می بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد! به پیشگاه پروردگار می روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من بپرسیم گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صحیحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شده آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گوید»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مقال عربان چون شتر مرکش است که دنبال کشنده خسوفش می رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم»

صالح بن کيسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابوعبیده را بوسیله خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که اومی مانند و جز او هر چه هست فانی می شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تسودادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنج جاکوای کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا را دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، ما را مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی

علی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جزء و یوفایا بن خبیر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبیر را نهان داشتند تا مسلمانان که در باقوه با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند و این به ماه رجب بود، آنگاه به ابوعبیده خبر دادند که ابوبکر در گذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوسته و خالد بن ولید را معزول کرده است.

این اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سوزمین اردن بود و گروههای پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در بیسان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شورزار بود و گل شد.

آنگاه رومیان مابین فحل و بیسان که میان قنسطنین واردن بود مقرر گشتند و چون مسلمانان به بیسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان در گسل فرو رفت و به رحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و بیسان را ذات الرذعه - یعنی گزافه - نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌رو شدند و جنگی انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

جنگ فحل در ذی قعد سال سی‌و‌هفتم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود.

پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود. رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند، و چنان بود که عمر، خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابوعبیده بن جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلافی کردند و جنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند.

در این اثنا نامه‌ای از ابوعبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود، اما ابوعبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه‌ای صلح به نام وی نوشته شد.

و چون دمشق صلح کرد با همان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست، فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

پس از صلح ابوعبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد، و چونان بود که مسلمانان در شهر عین فحل میان فلسطین واردن تلافی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابوعثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و با رومیان به سختی در جنگ بودند که فاصد آمد و خبر یرموک ابوبکر و سالاری ابوعبیده را آورد خیر یرموک و خبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ما قسمتی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: یاقوتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فراری که کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: نباید تلاشی کنید و محنت بپیرید به یرموک از امیران که می‌خواهند ملحق شوند، و آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند.

## خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان نگرید: وقتی خدا سپاه روم را در یرموک هزیمت کرد و مردم را قاصه پراکنده شدند و غنیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر یرموک گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهنگ صفر بروی شد، می خواست فراریان را تعقیب کند و نمی دانست فراهم آمده اند یا پراکنده اند و خبر آمد که سوی فحل رفتند.

ولیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزو اردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح یرموک خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوست و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق درباره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به سه روز کار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت درباره عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من عهده دار کاری نشود» و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد گفت، خالد گفت: «مهلث بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و ماسوق را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفته خود را تکذیب کنی آنگاه تو را بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصروف شد و از تکذیب گفته خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «درباره خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و يك نیمه مال او را بگیرم تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که زافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن» ابو عبیده يك لنگه پاپوش وی را گرفت و يك لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزولی شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هر وقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مالی خدا را از زیر نشیمنت در آور»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست»

و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت نداود»

عمر گفت: «عهه را از تو به چهل هزار درم گرفتیم»

خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»



گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و بجز به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد و مال وی را بگرفت. به عمر گفتند: وی امیر مؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدو باز پس دهی؟ گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.» عمرو قتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابو عثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیشی عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است، سپاهی بفرستید که مقابل مردم فعل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدا فعل را پیش از دمشق نشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و نو و مهران دیگر بفعل حمله بربند و اگر خدا آرا را بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شریحیل و عمرو را با اردن و فلسطین و گذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاعور سلمی، و عبد عمرو بن یزید ابن عامر جرحمی، و عامر بن خثعمه، و عمرو بن کلیب یحصی، و عماره بن صعق بن کعبه، و صفی بن غلبه بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، و لید بن عامر بن خثعمه، و بشر بن عصفه، و عماره بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همچنان از صفر روان شدند و نزدیک فعل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فعل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به رحمت افتادند و مردم فعل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فعل نخستین کسانی بودند که در شام حباصی شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمة بن حکیم و مسروق را نیز فرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که پیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز پیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شریح بیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به يك سوی بود و عمرو به يك سوی بود و یزید به يك سوی بود.

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و نیرو اندازی و منجنیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذوالکلاع در يك منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آنها کمک خواست دارند. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذوالکلاع بر آن نااحت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و زمین شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند.

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دشمن بیرون رود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان بیرید و از حصار بیرون شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریق بنی که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کسی این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او نهان نمی ماند خبر گیرانش به کار بردند و او متوجه اطراف خویش بود و ملأها به صورت نزدیکیها آماده کرده بود و اکنونها.

و چون شب آنروز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او قسقاغ  
ابن عمرو و مذعور بن عدی و کسانهای امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند رفتی از بالای  
حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران  
پیشقدم به در رسیدند و سپهانیها را به بالا انداختند و مشکهارا که بوسیله آن از خندق  
گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بردوار محکم شد قسقاغ و مذعور از  
آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمندها را بردوار محکم کردند جایی که بدان حمله  
کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان  
مشکل تر از همه بود. کسان پیاپی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا  
رفت با نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت  
و کسان نهاد که آنها را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها  
که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان  
در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پادر آورد و سوی در  
رفت و دروازه بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بفریاد و جیغهای  
خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با  
شمشیر پیریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه  
همه مدافعان دروازه خالد از پای در آمدند.

و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جسان برده  
بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت  
می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند و ناگهان از در  
صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: بیایید و ما را از مردم  
ابن در حفظ کنید. »

و مهاجمان مردم به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به

جنگ در آمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریبه از دینار دمشق یک پیمانه از محصول مقرر شد و اموال شاهان و سلاطین غنیمت شد و بر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبیر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابوعبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان و بگوبا خناب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبہ را سالار سپاه عراق کرد که ففعا بن عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربیع بن عامر بر دو پهلوی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قبس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی ابله رفتند و پیراه آن مقرر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بماندند که عمرو بن شعربن خزیمه و سهم بن مسافرین هزمه و مشافع بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابوسفیان پس از فتح دمشق حجة بن خلیفه کلی را با سپاهی سوی ندمر فرستاد و ابوالزهرای قشیری را سوی یشبه و حوران فرستاد که آنجا بیه تریب دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود،

و هم او گوید که جنگ فعل پیش از دمشق بود و سربازان مغرب فعل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فعل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقعی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق را به سال چهاردهم می داند، به پندار وی محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از اطلابه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابو جعفر گوید: پیش از این، از روی رواینها گفته ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. عمر دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند، طبق این رواینها جنگ فعل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان شاء الله در موقع خود یاد می کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقیفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقعی در همین سال به شهادت رسید. و لسی ابن اسحاق گوید: جنگ پل که ابو عبید بن مسعود ثقیفی در افنای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فعل  
به روایت دیگر:

ابو جعفر گوید: اکنون حکایت فعل را بگوئیم که ضمن فتوح سپاهیان شام درباره آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفتند ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید غسانی و ابو حارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزید بن ابومضی را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فعل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را برافروخته گماشتند ، ابو عبیده و عمرو پهلواران سپاه بودند ، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود ، مسلمانان می خواستند با هر قل تلاقی کنند و سپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سر گذارند ، می دانستند که سپاه مقیم نزدیک فعل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فعلی که جزو اردن بود مسفر گزشتند . و چنان بود که وقتی ابوالاعور در فعل منزل گرفته بود مردم آنجا محلی خود را ترک کرده بودند و سوی بیسان رفته بودند .

شرحبیل با سپاه خویش در فعل فرود آمد ، رومیان در بیسان بودند و پس از آنها و مسلمانان آنها و گلهای بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی خواستند از فعل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید . در آنجا که بودند هر ضد دشمن کاری نمی توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزا را فعل ، و گلزار ، و بیسان نام دادند .

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزی نمی گرفتند ، آذوقه پیاپی می رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کسودند و سالارشان سفلازمین محراقی بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگ آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند و اما نشان ندادند و رومیان در فعل پشت شب و پات روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن جنگیده بودند ، و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هزیمت شدند

و نمی دانستند چه باید کرد که سالارشان سقار پسر محراق و جانشین وی نستورس  
 هر دو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و همه تعاقب دشمن رفتند و  
 پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده اند و نمی دانند چه کنند  
 و در حالی هزیمت و حیرت سوی گنزار راندند و در گل فرو رفته بودند که نخستین  
 مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع و اماند بودند و به آنها پرداختند و با نیزه ها  
 بزدند.

هزیمت در محل رخ داد اما کشتار در گلهای بود و هشتاد هزار کس از پای در  
 آمدند و جز نئی معدود از آنها جان به در نبرد، خدا برای مسلمانان کار می ساخته  
 بود و آنها خویش نداشتند، شکستین پندهرها را خویش نداشتند اما گل کشت آنها بر  
 ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بیفزاید.

و چون غنایم جنگه را انسیم کردند، ابو عبیده و خالد از فضل سوی حمص  
 رفتند و سمیر بن کعب را یا خویش بردند، ذوالکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند  
 و شرحبیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از

بیسان

چون شرحبیل از جنگه فضل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت  
 و آنجا منزل گرفت، ابو الاعدوس و سران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم  
 اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقار و رومیان در فضل و در گنزار و آمدن شرحبیل  
 و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگ بیسان، خبر  
 یافتند و همه بجا حصاری شدند و شرحبیل با سپاه سوی بیسان رواند و چند روز آنجا را  
 محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند و مسلمانان با آنها روبه روشدند و  
 همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته

شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش  
شر حبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد  
که منزلهای شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نهمه را به آنها واگذارند و  
در نیمه دیگر به اقتد و هر سر، یک دینار سالانه بدهد و هر جو به زمین یک انبان گندم یا جو،  
هر کدقم به دست آید بدهند و تزیینات دیگر که درباره آن صلح شد و سران و سپاهیان  
در آنجا فروه آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده های اردن  
پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن  
حارثه و ابوعبید بن معود

زیاد بن سرجس حمیری گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود  
که پیش از نماز صبح همان شب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی  
ابن حارثه شیبانی سوی ديار پارسیان روند، صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان  
را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پایی برای بیعت می آمدند، سه روزه  
کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می کرد اما هیچکس  
داوطلب ديار پارسیان نمی شد که جبهه پارسیان تا خوشایند و سخت بود که قدرت و  
شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراقی دعوت کرد و  
نخستین داوطلب ابوعبید بن معود بود پس از او سعد بن عقیبه انصاری هم پیمان فراره بود  
که در جنگ پل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می کردند از رفتن دریغ می کرد و چون



هر اقا و می گفت: «خدا عز و جل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا همه ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: «منی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت بدانید که ما دوستای پارسایان را گرفته ایم و برهترین نهمه مواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده اند و آن شده اند کار دنیا را دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این و میله نیرو نگیرند، و نندگان مهاجر که به وعده خدا می رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شود که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می دهد و بار خود را نیرو می دهد و میراث آنها را به اهل آن می سپارد. بندگان صالح خدا کجا شدند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابو عبید بن جراح بود پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داوطلب شدند و چون گروه برای هر کت آماده شد به عسکر گفتند: «یکی از مسلمانان فدایی، از مهاجر با انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سموی دشمن رفعت داد وقتی که ترمویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی دهم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دوتن اگر پیش از ابو عبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می دادم و به حکم سبقت سالاری می یافتید و ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا بر روی

آنرا معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و عامل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلطه آن بود که در جنگ عجزول است و صغله در کار جنگ مایه خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجزول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط بداند.»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را برای فرستادن به روزگسان را دعوت می کرد و هیچکس داوطلب نشده، عاصم ابوعبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابوعبید وقتی داوطلب می شد گفت: «سالاری از من است. یسعد نیز گفت: «سالاری از من است» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلطه نیز چنین گفتند.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیهر را سالار قوم کن» عمر گفت: «غضبت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می رفتند و به جای نیامدگان را می گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین باز آمده اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابوعبید را سالاری داد و درباره سپاه به اوسفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه امی عبید بود پس از آن یعلی ابن اعبه را سوی یمن فرستاد و دقت مردم فجران را بیرون کند به سبب وضعیتی که بیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به مسبب و صبیح ابوبکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردان شان، و هر که می خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلحان بماند، زمین کسانی را که می روند مساحت کن و در اقامت دباره ای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به خدا و پیمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: دور جزیره العرب دودین نمایند. و هر که را بر دین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به آنها می دهیم که حقیقتان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در روم است برای همسایگانمان مانده است.

### خبر نمارق

شعبی گوید: ابو عبید همراه معد بن عبید و سلیمان بن قیس عدوی و متی بن حارثه شیبانی حرکت کرد.

ابی روفی گوید: پوران دختر گسری در اختلافات مردم مداین دآوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بنیوان کشته شد و رستم بیامد و آذر میدخت را کشت وی همچنان دآوری داشت تا وقتی بزدگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران دآوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: و چنان بود که پوران برای پیمبر هدیه فرستاده بود و او صلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد و اتفاق کردند که شیری سر باشد و او را داور کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر بنیوان را کشت و آذر میدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت فیهب عشی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که یا شتاب بیاید که رستم بر مرز عراسان بود و با سپاه بسیار نزدیک مداین مقرر گرفت و هر کجا به سپاه آذر میدخت بر خورد آنرا شکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و محاصره شد، آذر میدخت نیز محاصره شد و چون مداین را بگشود سیاوخش را کشت و چشم آذر میدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از

ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت که ده سال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه باز نماند.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری بر اید کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسبان با تو است و جز خدای عزوجل کسی فرادست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسبان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسبان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابو بکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متغیر شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم و من نمی‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم، فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برفتند، نخستین

داعی طلب را سالار شما می‌کنم؛ مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیابند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگی با بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کسرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از عرسو بیامند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابوعبیده بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاد بها توامست و اگر خدا عزوجل ترا ظفر داد مردم عراق را یا هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازه فرا داد به عز آمد.

گوید: و چنان بود که با رومیان با مردن شهریار از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهریار پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آذر می‌دخت بر ضد وی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی یاده کسی از مدینه سوی حیره آمد و ابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستا مردی را نهاد که مردم آنجا را بشوراند. چنان‌که برای سوی بهقباد پابین فرستاد و نرسی را به کسگر فرستاد و روزی را برای ابن کار معین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خنجر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و چنان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نبارق فرود آمد و

کسان پیاپی بیامدند ، فرسی نیز بیامد و در زندورد مفر گرفت و مردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشویدند .

آنگاه مثنی و جماعتی برون شد تا درخغان مفر گیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان بیود تا ابو عبید پیش وی آمد . ابو عبید سالار قوم بود و یک روز در خغان همانند تا همراهانش بیاسایند و بسیار کس از شورشیان برجایان فراهم آمده بودند .

آنگاه ابو عبید از پی آسودن مردم و مرکبان ، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت ، پهلوی راست را به و القین حیدار داد ، پهلوی چپ را به عمرو بن هیشم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد . پهلوانان گروه بجایان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در تمارق فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پارسایان راهزیمست کرد و بجایان اسیر شد ، مطربن فضه نمیمی او را اسیر کرد ، مردان شاه نیز اسیر شد ، اکئل بن شماغ عکلی او را اسیر کرد .

اکئل گردن مردان شاه را زد ، اما مطربن فضه از بجایان فریب خورد و چپری گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند : «این شاه است و باید او را کشت»

اما ابو عبید گفت : «در مورد کشتن او از خدایم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوسنی و همدلی چون یک پیکنند و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است»  
گفتند : «این شاه است»

گفت : «و هر چه شاه باشد و او را رها کرد .

ابو عمران حفصی گویند پارسایان ده ساله کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند . رستم منجم بود و علم نجوم تبت می دانست و یکی به او گفت : «تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی ؟»

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بپای مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیه ارات با دلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش منی رفتند و او در خقان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید پیامد که بر منی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نماز فرود آمد و ابو عبید از خقان سوی وی رفت و در نماز تلاقی شد که خدا پارسیمان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. «طربین فضا که نسب از مادر خویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری ثروت است و ابی او را نخواست. مغربه فدیه وی دلسته بود و موافق کردند که ابی جامه او را بپوشد و فدیه از آن مطر باشد و چون مطر با وی تنها شد گفت: «شما هر یک به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و در غلام نوسال جابا که چنین و چنان باشند به تو دهم؟»

مطر گفت: «آری.»

گفت: «مرا پیش شاهان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد.» مطر چنان کرد و او را پیش ابو عبید برد و او را امان داد و ابو عبید امانت وی را تأیید کرد. آنگاه ابی وقتی چند از مردم ربیع بهر خواستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آفتاب امان نداشت.»

مردم ربیع که او را شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ ما آورد.»

ابو عبید گفت: «ای مردم ربیع می خواهید چه کنم رفیق شما نامش را داده چگونه او را بکشم! معاذ الله از این کار.»

آنگاه ابو عبید غنیمت ها را تقسیم کرده عطر بسیار در آن میان بود، بخشش

کرد و خمیس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقاویه

کسکر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه  
برند، نرسی پسر خاله کسری بود و کسکر نیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرق  
کرده بود و هیچ کسی از آن نمی خورد و کشت نمی کرد بجز کسانوی پاشاه پارسیان  
یا کسی که چیزی از آنجا بدو می دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا  
فرق است، رستم و بوران به نرسی گفتند : «سوی نیول خویش رو و آنجا را از دشمن  
خویش و دشمن محافظ کن و مرد باش»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و بسا قیمانگان سوی  
نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابرو عبید اندای رحیل داد و به  
چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارف و در تا  
نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون :

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی دارم»

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدا پیشان هجرت کرده بودند»

«و میان درناویاری آنها راه می جستند»

«در راه بذاری میان مرج ملطح و موالی»

«آنها را همی کشیم»

گوید : چون ابرو عبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد،

نرسی در پادشاهی کسکر بود و مشی با همان آرایش بود که با جاپان جنگیده بود و



پسر خواجه لوسی که پسر خالکان کسری نیز بودند، به قلم بندویه و نیرویه پسر البسطام  
 برد و بهلوی سپاه لوسی بودند و چون پوران و رستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس  
 پیش جالانوس فرستادند و لوسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جوی و زاب خبر  
 یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شوند اما ابو عبید بر آنها تاخت  
 و در پایین کسکر، در جایی که سقاییه نام داشت قلاقی شد و در صحراهای ملس  
 جنگی سخت کردند که خدا پارسبان را هزیمت کرد و لوسی گریخت و اردوگاه و  
 زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه  
 وی بود ویران کرد و غنائم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش پسران  
 مجاور فرستاد که هر چه خواستند برنگرفتند و مخازن لوسی را گرفتند و از هیچ مخزنی  
 مانند مخزن لوسیان نتوانستند که لوسی آنرا حفظ می کرد و شاهان پارس وی  
 را در فراهم آوردن آن کمک می کردند، مخزن ها را غارت کردند و به کشاورزان از  
 آن آذوقه می دادند و خمس آن را پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقه هایی را  
 که مسروبان حفظ می کرده بودند دوزی ما کرد و خواستیم که آنرا ببینید و نعمت و  
 فضل خدا را یاد کنید.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والی را سوی  
 زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جوی فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده  
 بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران  
 کرد و اسیر گرفت زندورد و بسریسی بود، ابو ذعل از جمله اسیران زندورد بود.  
 و این سپاه سوی جالانوس گریخت.

عاصم نیز مردم پیشین و نهر جوی را به اسیری گرفت، ابوالمصلیت از جمله  
 اسیران والی بود.

و چنان شد که فروغ و فروغداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت  
 مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

نهر جویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از یاروسما و فرونداد از نهر جویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوسته و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فرونداد ظرفها پیش ابو عبید آوردند. پر از اقسام طعام پارسیان از مولون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: «این را به حرمت و ضیافت تو آورده ایم.»

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟»

گفتند: «آماده نبود. چنین خواهیم کرد» در واقع انتظار داشتند جالئوس بیاید و ببینند چه می کند.

ابو عبید گفت: «ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم.» و آنرا پس فرستاد.

آنگاه ابو عبید ایرون شد تا در یاروسما فرو آمد و خیر حرکت جالئوس بدو رسید.

نصربن سری ضعی گوید: اندر زغر پسر شوکبد نیز خوردنیها پیش ابو عبید آورد، مانند آنچه فروخ و فرونداد آورده بودند.

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟»

گفتند: «نه»

ابو عبید آنرا پس داد و گفت: بدان حاجت نداریم، چه به مردی است ابو عبید که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدا ایشان غنیمت داده همان می خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابو عبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالئوس و یارانش هزیمت شدند و ابو عبید وارد یاروسما شد او یارانش به یکی از دهکدهها در آمدند و مقر گرفتند و

برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه یاران خود محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.»

ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذاهاشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: «چایان و نرسی از پودان کمک خواستند و او جالوس را به کمکشان فرستاد و سپاه چایان را بدریوست و گفت نخست سوی نرسی رود آنگاه به جنگ ابو عبید شتابد. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالوس در بافسپانا فرود آمد که جزو باروسا بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت؛ جالوس سپاه آراسته بود و در بافسپانا ثلاثی شد که مسلمانان مزینشان کردند و جالوس بگریخت و ابو عبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: «هقنان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می‌نرسیدند و بر جان خود بیمناک بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی‌خورم.» گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و بخورد و کسانی را که با وی غذای خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده‌اند و گمان بردند که ابو-

دید آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می‌کند و خویش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانسان آورده‌اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده‌اند بیایید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده‌اند چگونه است که اینجا قلع و قمارج و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قلع و قمارج و جوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروغ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش جسنگی سوی حیره رفت.

نظر نگریستا عمر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین مکر و خدعه و خیانت و ستمگری می‌روی، سوی قومی می‌روی که بطرف شرف رفته‌اند و آنرا آموخته‌اند و خبر را از باد برده‌اند و آنرا ندانند، بنگر چه می‌کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش نکن که صاحب راز ما دم که آنرا نگهدارد مصون مانده و ناخوشایندی درباره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به از حمت افتد.»

چنین سخن گفت که آنرا

قس قس ناطق و پل و در و حه

نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی دستم باز گشت دستم به پاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی پسران سخت‌تر

است ۸

گفتند: «بهمن جاذویه»

رستم بهمین را فرستاد و بیک فیل به اوداد و جالموس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالموس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردنش را بزن».

بهمین حرکت کرد، درفش کاپان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و دشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابوعبید نیز بیامد و در مروجه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمین جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور نکنند. سلیط در این باره از همه مصرفر بوده اما ابوعبید اجماع کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم» چنین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و یک روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مایه شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کار فروزی عجاه داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می خورد ابوعبید فیل را ضربت زد و فیل او را در هم کوفت و شمشیر در پاریسان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای در آمد و نزدیک هزیمت بودند، اما چون فیل ابوعبید را در هم کوفت و بریکو او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و میماندند و پاریسان حمله آوردند و یکی از ثقیفان سوی بل رفت و آنها را برید و چون مسلمانان به پای رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاد بود در فراسد ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غرق تلف شد، مثنی و عاصم و کلج ضبی و مذکور به حفظ کسان پرداختند، تا بل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروجه مقرر گرفتند، مثنی و کلج و مذکور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمی وار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه ای که

رخ داده بود شرمگین بودند.

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت:  
«بندگانی خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام، من و گروهی که هر فرد مسلمانم خدا  
ابوعبید را بامر زار اگر عبور کرده بود و به خیمه پناه برده بود یا سوی ما آمده بود  
و جنگ نکرده بود ما را گروهی وی بودیم.» هنگامی که پارسپانی خواستند عبور کنند  
خبر آمد که مردم در مداین بر ضد رستم شوریده‌اند و پیمان وی را شکسته‌اند و گروه  
شده‌اند فلولوچان، طرفدار رستم را گرفته‌اند و پارسپان طرفدار فیروزان شده‌اند.

از جنگ پرموک تا جنگ پل چهل روز بود. خبر پرموک را جرییر بن عبد الله  
حمیری به مدینه رسانید و خبر پل را عبدالله بن زید انصاری آورد که به چشم خود  
ندیده بود. وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود و یانگ زد که ای عبدالله بن زید  
خبر چه داری؟

عبدالله گفت: «خبر فاطمی دارم»

آنگاه از منبر بالا رفت و خبر را نهانی با وی گفت.

جنگ پرموک در جمادی الاخر بود و جنگ پل در شعبان بود.

سعد بن مرزبان گوید: رستم بهمن جسادویه ذوالحاجب را به جنگ ابوعبید  
فرستاد و جاثنوس را همراه وی کرد تا چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه‌های  
برای بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان پیامد و ابوعبید به مقابله وی  
سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه جابل کرد  
و در مروجه اردو زد.

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابوعبید پشیمان شد، گفتند با شما به طرف ما  
عبور کنید یا ما عبور می‌کنیم. ابوعبید قسم خورد که از فرات عبور می‌کند  
و ...

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و حران قوم او را قسم دادند که نروند و گفتند: «هر بان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رویه‌رو نشده‌اند، آنها را برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و اوازم فراوان به مقابله ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون در جایی مقداری که محال و پناه و راه داریم و کز و فر توانیم کرد» اما ابو عبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا فرسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب و ابو عبید مردانشاه شخصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابو عبید بپذیرد و رای یاران خویش را نپذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتیم و خواهی دانست.»

اغری عجلی گوید: ذوالحاجب بیامد و بر ساحل فرات درنی‌الناطف اردو زد ابو عبید بر ساحل فرات در عروجه اردو زده بود و ذوالحاجب گفت: «با شما به طرف ما عبور کنید و با ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

ابو عبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و این صوابا برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابو عبید در خارخانه به خوابیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربت بود و ابو عبید و جبر و تنی چند از کسان وی از آن نوشیدند و چون خواب خویش را با ابو عبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که از شربت ظرف نوشیده بودند بیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابو القاسم کشته شد منی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه رفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم ننگ شد و کسان درهم آویختند و اسبان عرب از فیلان دامی‌دار و اسبان زرد و سواران موین پوش رمان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند بود، اسبان پیش نمی‌رفت و چون پارسیان با قبل و جرسها به مسلمانان حمله می‌کردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند و اسبان می رمید و بارمیان با نیز آنها را نشانه می کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترسی نداشتند .

بنابراین ابو عبید پیاده شد، کسان فوراً پیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون قبل به گروهی حمله می برد آنها را میراند، ابو عبید بانگ زد که به پیلان حمله بريد و تنگ آنرا بريد که قبل سواران فروریزند و خود او به قبل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنرا بريد و قبل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و قبلی نماند که باز آنرا پایین نکشیدند و سوارانش را نکشتند . قبل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنرا با شمشیر زخمی کرد و قبل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و قبل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای قبل افتاده دیدند بعضی از آنها بترسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با قبل بجنگید تا از روی پیکر پس رفت و آنرا سوی مسلمانان کشید و با قبل در آویخت و قبل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد و هفت کس از تفتیان پناهی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون صد الله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پسیل دوید و راه را بست و گفت: ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید . »

و مشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از قوس در فترات جستند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی با گروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگ زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم ندارید که ما از اینجا نمی رویم تا شما را



آنطرف بینیم خودتان را غرق میکنند.»

عبدالله بن مرند بر پل ایستاده بود و مانع عبور کسان می شد، او را یگرفتند و پیش منی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگه کنند.»

منی بگفت: تا رفتگان را ندا دادند و چندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پل گشته شد سلیمان بن قیس بود. منی از پل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما او روی وی بیاضفت و ذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از یش نبرد و چون منی بر آن طرف قرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بگریزند و سوی پادیه ها رفتند و منی با گروهی اندک بماند.

ابوعثمان نهادی گوید: در جنگ پل از کشته و زخمی چهار هزار کس تلف شد و دو هزار کس بگریخت و سه هزار کس بماند و ذوالحاجب از اختلاف پارسیان خیر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب از دوروی پراکنده شدند. منی زخمیدار شده بود که چند حلقه از زره وی که پرمحاله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نصر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان و لایبات از هزیمت شومگین بودند آنده عمر سخت به درد آمد، بر آنها فرج آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدا یا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبرو شده و به محنت افتاده من را درو» او هستم، خدا ابو عبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود گروه او بودم.»

گوید: منی خبر مایع را با عبدالله بن زید برای عمر فرستاد و او با خبرین کس بود که پیش او رفت.

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابو عبید و ذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده و لی گوید: دوهه مادر مختار پسر عیید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و او را عیید و جبر پسر ابو عیید و ثنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو عیید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟» گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد.» آنگاه ابو عیید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا برید و فیل بر او افتاد و او را بکشت.

و نیز گوید: یارسان بازگشتند و مثنی بن حارثه در ایمن مقر گرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کسی که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خبر درمست آمد.»

و چون به نزدیک عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست تر از عبدالله بود. گوید: و چون پراکنده گان سیاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار از فرار می نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من گروه هشایم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ فزوی بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ بل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می خواند

و من یولهم یومئذ دیرة لا متحرقة الاقالء، او متحررا االی فنة فقد بلاء بغضب من الله و ماواه جهنم و بنس المصیر»<sup>۱</sup>

یعنی: و هر که در آن روز پشت خویش به آنها بگردد، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای در جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به اومی گفت: «معاذ گریه ممکن، من لا گریه تو هستم، تو سوی من آمده‌ای.»

### خیر الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردانشاه بیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از فتنه اختلاف فارسین که پیش و الاحاجب آمده بود، بی‌خیر بودند و چون فارسین پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنیای آنها برفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خیر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گذاشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگیرند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاخند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحرک کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آتشیگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت.

گوید: ابومحجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

گوید: و چنان بود که جریر بن عبدالله و حنظله بن ربیع و چند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازه خواستند که اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم و کاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از او شاهد خواست و چون شاهد آورد به اعمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هر جا کسی هست که در جاهلیت نسب به بخیله می برده و در اسلام بر این نسبت بمسانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه نخواهد داشت و چون مردم بخیله را از میان قبایل فراهم آورد بر سر جامی مابین مکه و مدینه و عراق با آنها وعده نهاد که آنجا فراهم آمدند. در این هنگام عمر به جریر گفت: پیرو و به مثنی ملحق شو.

جریر گفت: «سوی شام می روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو که مسلمانان شام بردشمن خود تسلط پساخته اند» جریر از رفتن دریغ داشت و همراه او را به رفتن وادار کرد. و چون آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود يك چهارم از خمس غنایمی را که قوم وی در این غزاه دست می آوردند به او و همراهانش بخشید و آنها سوی مدینه آمدند و از آنجا آهنگ عراق کردند که مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عاصمه بن عبدالله ضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو او بودند به کمک مثنی فرستاد و چنان بود که به مرند شدگان نامه نوشته بود و هر که در ماه شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

جنگ

یویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش که کبان مجاور خود فرسناد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و وزیران از این خبر یافتند و خبرگیران با آنها گفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برند و همه سخن شدند که مهران همدانی را فرستند تا در کار خویش بشکوند و مهران با سراران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرج فلصاخ میان قادسیه و خفان از دوزده بود، بشرو کثاته بدو خبر آوردند، در این وقت یش در حیره بود یابن سبب سوی فرات بادقلى رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرسناد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت ننوانستیم تا شما نیز پیش ما آئید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده گاه در یویب باشد. جریر کمکی مثنی اود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آئید. آنها نیز به عبور از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در یویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در یویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران و اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بودیه یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران و اردوی وی مفر گرفته اند چه نام دارد؟»

گفت: «بوسیا»

مثنی گفت: «مهرانا به سختی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که

بسوی است. و این سخن از روی قائل گفت که بسوی اسمعی کبی و پراکتدگی و کم شیرینی بدتر است. مثنی همچنان در جای خوابش بماند تا مسهران بدو نامه نوشت که با شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ماطاط نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سوادی گفت: «این زمین که مهران وارد وی بی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومپاه و این به ماه رمضان بود.»

مثنی در میان کسان قدا داد که سوی دشمن روید، و روان شدند.

مثنی سپاه خود را آراسته بود و مذکور و لبر را برد و پهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایه ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو بگیرید.»

گفتند: «چنین کنیم و روزه نشودند.»

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چمی کند؟»

گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد

جنگ آغاز کند.»

مثنی او را با نیزه بزد و گفت: «بی پدر! به جای خودباش و چون حریف تو

آمد در او بیاور، اما جنگ آغاز مکن.»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفتم.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجای فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید، و

سران و فرستادگان بجایه سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراقی روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و یک چهارم از خمس غنائم را به سهم آنها افزود و عرقچه را بر تیره جدیده بجایه گذاشت و جسر بر راه بر بنی‌عمر آنها و دیگران گذاشت.

گوید: و چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گذاشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجایه‌اراید و سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید» آنگاه جریر به مردم بجایه گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گودن می‌نهد؟ و چنان بوده بود که مردم بجایه از عرقچه به سبب یکی از زنسان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرقچه معاف بدار»

عمر گفت: «اما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه‌تان پیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی‌دارم» گفتند: «یکی از خودتان را سالار مکن و کسی را که به ما چسبیده است بر ما نگذار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می‌کنند و گفت: «مستوجه باشید چه می‌گویید»

گفتند: «همین می‌گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کسی پیش عرقچه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری نسو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می‌گویید؟» گفت: «در است می‌گویند و نمی‌خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تیره بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی‌آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نخواست که از نیک و بد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بندی در میان ما شدت گرفت که در پست دیار بودیم و خسون ریختیم و با هم دیگر ستم کردیم و من از قوم بیمناک شدم و از آنها بیریدم و به ایشان پیوستم که سروسالارشان بودم و در باره چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشانختند.»

عمر گفت: «ترا چه زبان؟ وقتی از تو خوشدلی نیستند سالارشان مباش.» و جریر را به جای او گذاشت و به جریر و مردم بچیله چنان وانمود که عسرفجه را به شام می فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمک مشتی سوی عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جلی رفت و مشتی در مسرج السباغ بود و از گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که صجمان مهران را فرستاده اند و از مداین سوی حیره می آیند و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عسربه آنها دستور داده بود که تا قاهر نیابند از رود و پلی نگذرند و در بویب فراهم آمدند و دو اردوگاه در ساحل شرفی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالورق بود و مسلمانان در محل سکون بودند.

مجاهد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمو آمدند

گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شما را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت و شمار آنرا کاسته بگذارد و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدایتان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لبی و عسرفجه یارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن



کردند که گفته امیر مؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: «ما تو را امیر مؤمنان را اعلاست می کنیم و رای او را می پذیریم.»

صور آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غسان بن عبدالله را سالار بنی کنانه کرد و او را روانه کرد، عرقچه بن هرمه را نیز سالار از زبان کرد که بیشترشان از تبره باری بودند و آنها خوشدل شدند که عرقچه سوارشان بازگشته بود و هر يك از دو سالار با قوم خویش بر رفتند تا پیش منی رسیدند.

عمرو گوید: هلال بن غنم نبی با کسانی از مردم ریاب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش منی رفت، ابن منی چشمی سعدی پیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش منی رفت.

شعیبی گوید: عبدالله بن ذوالسحرین با جمعی از خشم پیامد که همو را سالار آنها کرد و سوی منی فرستاد و او رفت تا پیش منی رسید.

عمرو گوید: ربیع با کسانی از بنی حنظله پیامد و عمرو وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و رفتند تا پیش منی رسیدند، پس از وی پسرش شمس بن ربیع سالار قوم شد و جمیع اعتنی از بنی عمرو پیامدند که عمرو، ربیع بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش منی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری يك گروه را به ابن هویر داد و سالاری گروه دیگر را به مسدیس حسان داد، قرط بن جسام نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فیرزان و رستم همسخن شدند که مهران را به جنگ منی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که رفتی کاری داشتند به وی نزدیک می شدند تا با وی درباره آن سخن کنند، و چون رای خویش را به گفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با یوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می فرستاده اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده است.»

یوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود.

در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که امبانی همراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی قهرتقلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که امبانی همراه داشتند پیامداد. نام ابن مردی عبدالله بن کلسیب بن خالد بسود، مردم نصاری و قتی دیده بودند که حویان در مقابل عجمان اردو زدند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسه سوی شومبا آمد که محل دارالرزق بود.

محضر گوید: «و ائى عجمان اجازه عبور یافتند در شومبا مقرر گشتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابل مسلمانان آمدند که بسا هر صف يك قبل بود، پیادگان پیشا پیش قبل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می شنوید بیهوده است خاموش مایند.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی سلیم هست و این سوی نهر، صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسیرین ای مردم پهلوداران سپاه مثنی بودند و مسخنی را بر سواران گذاشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و سر از پیش، عهده دار مقدمه بود و مدعور سالار صفداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به این از آذبه مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود.

و چون مثنی بیرون شد بر صفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت بر اسب شמוש بود، اسب وی را شמוש گفتند از آنرو که نجیب و پاکیزه خوئی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می گذاشت. به نزد هریک از پرچمها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها بر زبان آورد و به همه می گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هر چه مرا خوشدل می کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این به وی می گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار باقوم انصاف می کرد و درید و محسوب مردم شریک بود و هیچکس نمی توانست به گفتار یا کار وی خرده گیری کند. آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» و چون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خطی دیسوکس پیش آنها فرستاد و گفت امیر مسلمانان می رساند و می گوید مایه رسوائی مسلمانان مشوید، گفتند: «خوب» و صف راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند علامشان می کرد، اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می خندد، این قوم

بنی عجل بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد، مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو یک مرد عربی اگر چه بر دین ما نیایی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم یا من حمله یار» به ابن مسرود فخر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای برآورد که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه پادشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، چنانچه به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان بازی سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخمی شدند که آنها را از مرگه به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را ببرد» دید.

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نوجوانی از نصرانیان قلب مهران را بکشت و برآسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام قلبی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هویر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محضر بن ثعلبه گوید: جوانان بنی ثعلبه بسیاری داشتند و چون در جنگ بویب دو گروه رویه روشد گفتند: «مرا عربان با عجمان جنگ می کنیم» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران برآسبی سرخموی بود که زره های زرد رنگ داشت و میان دو چشمانش یک هلال و بر دمنش هلالهای شبه بود و چون جوان ثعلبی مهران را بکشت برآسب وی نشست و با ننگ زد که من جوان ثعلبیم من مرزبان را کشتم و

جویر و ابن هویر یا جمیع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعد بن رزبان گوید: جویر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ صلاح وی اختلاف کردند و داورى پیش منی بردند و وسایل و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کردند که آنها قلب سپاه شرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی یویب می رفتیم و در آنجا مابین محلل سکون و بنی سلیم استخوانهای سو و اعضای کشتگان را می دیدیم که سید بود و می درخشید و مایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند نخمین می زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بیود تا چاک خانه ها آنها را پوشانید.

طایفه گوید: وقتی غبار برخواست منی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه شرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها را نبود کرده بود بر - شرکان نیز گرفتند و عجمان را از پیش می راندند و منی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیع آنها می فرستاد و پیغام می داد که منی می گوید چنان کنید که می کرده بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و منی پیش از آنها به پل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گرود شدند و سوی بالاوزیر می دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: سعد بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای درآمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بگو این و ابل، هر چه ای خبیش را بالا ببرد. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشانید. »

گوید: «آل روز انس بن مالک نمری جنگید تا از پای درآمد و منی او را از سر که به دربرد ریش مسعود نهاد و نیز فرطین جماع صیدی سخت بجنگید و نیزه ها و شمشیرها شکست و شهر بر از دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت منی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می رسید و سخن می کرد منی می گفت: «از کار خویش بگویی.» فرطین جماع گفت: «یکی را کشتم و بوی مشک از او بافتم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر بر از سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.

منی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم، خدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان تو از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تو از هزار عجم است که خدا حرمشان را ببرد و کیدشان راست کرد. این زرق و برق و تیره کسان و کمانهای نشانه و نیزه های دراز شما را نشاند که وقتی از آن جدا شوی با از دست بدهند و مانند بیهوش هر که با برانیدشان بروند.»

رومی که با منی سخن می کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را برگردانم که دشمن به شما حمله می آورد، در مقابل دو حمله پایداری کنید و من ضمانت می کنم که در حمله سوم خلق را یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر قرائت می کرد و در قرائت خویش از توس یاد کرد و این جز به تفضیل شجاعت نبود. و فیال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حقه قتل کنند و حمله بربند که گفتار خدا مخالف ندارد، خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشتم بود.»

هر آنچه گفت: «دستهای از آنها را سوی قرائت را اندازیم و امید داشتیم خدا اجازه

غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکسری از کسان من گفتند: چه شود اگر پرچم خویشی را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقب در آنها حمله کردم و او را بکشتم. آنگاه سوری فرات گریختند و هیچکس از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربیع بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آن روز به شما آمد که هر يك ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عروه بن زید الخزلی از نبی ها بود و عرقه سالار از نبی بود. مشرکان ما بین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، منی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها را به چپ و راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: منی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری نادره کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد، شما نیز نکند و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کس را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخمه ادا شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارث از آنجمله بودند، منی بر آنها تهاز کرد و جنازه ها را بر تیرها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پایداری کردند و ترسان نشدند و سستی نکردند و شهادت کفاره همه گناهان است.»

زیاد گوید: منی و عاصمه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از هدیه آمده بودند

فرستادند. ايمان زن و فرزند خویش را در قوادم نهادند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مفراشتند بلند کسانی که آذوقه برای قوادمیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ برآوردند وینداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» و زنان را مژده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بوسه سالار کاروان آذوقه را بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره ماند.

و چنان شد که منی گفت: «کی دشمن را تاصیب تعقیب می کند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجای شما همه کسانی که در این جنگ بوده اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس فزایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچ کس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امپدیکت دارید و یکی از دو تنگی را انتظاری می برید: «شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»

منی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستقبل و یاران وی کجا پند؟ به دنبال دشمن تاصیب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آموزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت منی را پذیرفتند مستقبل و یاران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان درآید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بوده منی گفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قسوم فرستاد. پس از آنها مردم بجایه و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تاصیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود



که نرفته باشد، گاو و اسیر و غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد و سخت کوشان همه قبايل را بیشتر داد و يك چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجهله تقسیم کرد و سه چهارم را همراة عكرمه به مدینه فرستاد.

خدا ترس در دل پارسیان افکند و سران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد و این قوم مدافع و حفاظ ندارد، به ما اجازه ده که بیشتر رویم.

مثنی اجازه داد و آنها حمله بردند تا به سایاط رسیدند، مردم سایاط حصاری شدند و مهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند و نخستین کسان که وارد حصار آنها شدند، عصمه و عاصم و جریر بودند و کسان دیگر از هر گروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند.

عصبة بن حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را مکنت مسلمانان بر همه سوادنا بجهله تسلط یافتند و بی شمار و تعرض دشمن برد چاه می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند و بر رفتند و به سایاط پناهنده شدند و خوشدل بودند که آن سوی دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در فائز آن مهران و سپاه وی را یکشت و در دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموار شد و به روزگارفته، خاک آنرا پوشانید. هنوز هم وقتی آنجا را بکنند استخوان به دست می‌آید، بویب مابین سکون و مرجه و بنی سلیم بود که به روزگار خسروان مرداب فرات بود و در جوف می‌ریخت.

اعور هیدی درباره این جنگ زعمی گفت که مضمون آن چنین است:

در دیار قبله رنجهای اعور همچان ثرقت

دراز پس عبه القیس به خفان رسید

و که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که متولان سپاه مهران در نعلیه بود  
 در روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت  
 دو گروهی پاری و گیلانی را بکشت  
 دو بر مهران و سپاه همراه وی تفوی یافت  
 دو همه را جفت و تک از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی و جنگ مثنی با مهران در  
 روایت این اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر  
 شکست سپاه بل به عمر بن خطاب رسید و با ایمانندگان سپاه رفتند جریر بن عبدالله  
 بجلی و عرفجه بن هرثمه یا گسروهی از مردم بجبله از یمن به مدینه آمدند در آن  
 هنگام عرفجه سالار بجبله بود، وی از قوم ازد بود که با بجبله پیمان کرده بود.  
 گوید: همرا با آنها سخن کرد و گفت: «از مصیبت برادران خود در عراق  
 خبر دارید، سوی آنها روید و من نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده اند  
 بر اینان گردآوری می کنم»

گفتند: ای امیر مؤمنان چنین می کنیم»

عمر بن ابی بکر و سجمه و عریضه را که از قبیله فزس بودند و به قبایل بنی عامر بن صعصعه  
 پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجلی از  
 این کار خشمگین شد و به مردم بجبله گفت: «با امیر مؤمنان سخن کنید.»  
 مردم بجبله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده ای که از ما نیست» عمر  
 عرفجه را پیش خواند و گفت: «اینان چه می گویند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم  
 ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم و به قوم بجبله پیوستیم  
 و در میان آنها به بجایی رسیدیم که می بینی»

عمر گفت: «پس به جای خویش باش و چنانکه ترا رد می کنند آنها را رد کن

گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجبله جدا شد و سوی مصره رفت و عمر سالاری بجبله را به جریر بن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی بن حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیر مؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت و در بجبله با مهران پسر یازان که از بزرگان پارسی بود روبه رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در مبانه رفت و مندرین حسان بن عمار قسبی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را ببرید، و درباره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمربند او را گرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«اگر درباره من پرسشی کنید من مهرانم»

«و اگر منکر شوید پسر یازانم.»

گوید: «من این را پذیرفتم تا یکی از مطلقان موقت به من گفت کوی عربی خوی بود و هنگامی که پدرش در میان عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرده عمر به پاسخ او نوشت که من ترا بر مردی که از یاران محمد صلی الله علیه و سلم بوده سالاری ندادم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعد بن ابی وقاص را با شش هزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریر بن عبد الله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت و مثنی و جریر پیش وی رفتند، سعد زمینان را در شراف بود و کسان به دور وی فراهم آمدند و مثنی بن حارثه که خدا پیش رحمت کند در گذشت.

### خبر خنافس

زیاد گوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیه را در حیره جانشین کرد و جریر را سوی میثان فرستاد و هلال بن خلفه نیمی را سوی دشت میثان فرستاد و هصم بن فلان ضبی و کلج ضبی و عرفجه یارقی و امثال آنها از سران مسلمانان را بر پادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در البس فرود آمد که یکی از دهکده های انبار بود، و این غزا غزای انبار و غزای اخیر البس نام گرفت و دو تن که یکی انباری بود و دیگری حبیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری او را سوی خنافس دلالت می کرد و حبیری می گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدام یک پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دو جا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یک فوری تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند و قبیل و بیعه و قضاعه برای حفاظت بازار آنجا فراهم آیند.»

مثنی برای حمله به بازار خنافس آماده شد و هنگامی که پنداشت بروی بازار آنجا می رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دو گروه از بیعه و قضاعه آنجا بودند، سالار گروه قضاعه رومانس بن ویره بود و سالار بیعه سلیمان بن قیس بود که بازار را حفاظت می کردند.

مثنی بازار را با هر چه در آن بود به هم ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصار می شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و غلب و توشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد و صبحگاهان آنجا رسید، هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و هابین اسفل کسک و اسفل فرات و پلهای مشتب تا عین النمر و اراضی مجاور آن که سرزمین قلابیج و عال بود تاخت و تاز داشتند.

محضر گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: «می خواهی ترابه دهکده ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن می روند و هر سال یکبار آنجا فراهم می شوند و چندان مال همراه دارند که چون بیت المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بکن چندان مال به دست آری که مسلمانان توانگر شوند و همیشه در قبایل دشمن نیرومند باشند.»

مثنی گفت: «از مداین کسری تا بغداد چه قدر راه است؟»

گفت: «یک روز یا کمتر از یک روز.»

گفت: «چگونه آنجا توانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می باید راه دشتگیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر برساند کسان ایمن شوند، آنگاه مسوی انبار راه کج کنی و از دهقانان برای راه بلدگیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بکن.»

مثنی از ایس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصار می شد که نمی دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را شناخت، از قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: «خبر را نهان دار که می خواهم به بغداد حمله کنم و

بلد همراه من کن نابه بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر انبار گفت: «من با قومی آییم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو

بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آنها داد و پستدھایی همراشان کرد، راه سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدھا گفت از اینجا تا بغداد چقدر راهست؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خود گفت: «کمی داوطلب نگهبانی می‌شود جمعی داوطلب شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمائید و غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلبه داران فرستاد که کسان را بدانشند که پیش از آنها خبر به بغداد فرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد و شش‌سیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند بر گرفتند. گوید: مثنی گفت: «چیز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرد که بر مرکب خویش بتوانید برد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلیمین انبار راند و آنجا فرود آمد و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آید و به حاجات خویش پردازید و برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از اوعاقبت بخوابید و در رفتن شتاب کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان پیچ و پیچ می‌کردند که دشمن

باشناب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و نفوی رازگویی کنید و به گناه و تعدی رازگویی نکنید، در کارها پشنگرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می دارد که حمله ناگهانی مایه وحشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر اسبان اصیل می روید، اگر به شما برسند به امید پاداش و هم فیروزی با آنها جنگ نمی کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزیان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفه پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارتها که تر توقف کنیم و باشناب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز در کار بازگشت شنایان باشیم. »

گوید: آنگاه با گروه پیامد، بلدها همراه بودند و از صحراها و رودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استنسابشان کسروند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی منی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلای وزیر را سوی کبک فرستاد که فارس العناب تغلی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کبک رسیدند قوم پراکنده شده بود و کبک خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنبال آنان رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که سعی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنبال گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه منی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که قرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید قرات بن حیان و عتیه بن نهاس را روانه کرد و گفت

بر بعضی طوایف تغلب و تمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی هجیم را جانشین خویش کرد.

و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عثیه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجا محاصره شدند. مثنی و بارانوی قوشه نداشتند و مرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می‌بایست داشتند کشتند و حتی پاچه و پوست و استخوان آترا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم دهاوردان برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «ما را راهبر شوید»

یکی‌شان گفت: «ما در مورد مال و کسانمان امان دهیم تا محل یکی از طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده‌ام به شما نشان دهم» مثنی او را امان داد و بی‌روز را با وی راه پیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آنگاه باز می‌آمد و کسان کنار خیمه‌ها نشسته بودند که مجرم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را برانداخت و معلوم شد قوم بنی رویحه‌اند. مردم ربیع که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربیع در ایام جاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن‌دیار سوی ساحل دجله رفته‌اند و مثنی حرکت کرد - در همه این غزاه که از پس یویب بود حذیفه بن محصن غلفانی بر مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف بن نعمان و عطر، هر دو انشپانی، پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال قوم روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر یک از آنها پنج شتر و پنج اسیر و سه مثنی خمس اموال را برگرفت و با کسان سوی انبار سازگشت و فرات و عثیه



به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم، و عتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن» و با این سخن یکی از جنگهای ایلام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکرین وائل را آتش زده بودند به یادشان می‌آورد.

عتیبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت صوی مشی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مشی با سپاه صوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی الله عنه در هرمیاه نجوگیر داشت و ماجرای این غزا را برای او نوشتند و سخن عتیبه و فرات که در غزای بنی تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدو رسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را بر سبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه جوئی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز تمثیل منظوری نداشته‌اند. عمر گفت و آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش مشی آمدند.

سخن از مقدمات

جنگ قادسیه

عبدالرحمن بن سابط احمري گوید: پارسيان به رستم و فيروزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایه ضعف پارسيان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرم شما چندان نیست که پارسيان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و ماباط و تکریت نوبت مداین است بخدا یا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محضر نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تاز می کردند، پارسیان به رستم گفتند: «گویي انتظار می برید که سوی ما آیند و نابود شویم، بخدا ای سرداران! این ضعف و زبونی از شما به ما می رسد که مردم پارسی را پراکنده اید که از مقابله دشمن بازمانده اند، بخدا اگر کشتن شما مایه نابودی ما نمی شد هم اکنون خونتان را می ریختیم، اگر بس نکنید شما را می کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیناد گوید: «فرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقان خسرو و نیز زنان و رفیقان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کسی به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کسی از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند: یا یکیشان گفت: «جسوانی از فرزندان شوریار خسرو مانده که مادرش از مردم بادورباسته کسی پیش آن زن فرستادند و او را بیاوردند و چنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصر ایض فراهم آورده بود و همه ذکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر برون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در ذیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن درباره پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کسی فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یکسال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون حیره و انبار و ابله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

و مثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان درباره بزدگرد خبر یافتند و به عمر قانع نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظار شورش دارند و تا وقتی قانع

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثنی با جمع خود برقت و در ذی قار مقرر گرفت و مسلمانان در طلف اردو زدند تا نامه عمر رسید که چنین بود.

اما بعد از مباء عجمان در آید و بر سر آبهای که مجاور عجمان است در حدود سرزمین خودشان و سرزمین آنها فرود آید و همه جنگاوران و سواران ربیع و مضر و مردم هم پیمانشان را آماده کنید و هر که بدخواه و نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.

مثنی در ذی قار گرفت و مسلمانان از جل و شراف تاغضی و سلمان اردو زدند. غرضی در حدود بصره بود، جری بن عبدالله و سیر بن عمرو و عسیری و یاران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقرر گرفتند و مراتب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن شناهند و این به ذی قعدة سال سیزدهم هجرت بود.

زیاد گوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته اند به همه عیلامان بروایست و عیال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجة سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می رفت، که عمر هر سال به حج می رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزیند و سوی من فرستید، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان خبر دادند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می گذشت. آنها که از اهل مدینه بانبه راه عراق و مدینه بودند هنگام بازگشت از حج در مدینه پیش روی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می آیند.

اما در روایت ابو معشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار

حجج عبدالرحمان بن عوف بود.

عبدالله بن عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد و عبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به عسکه عتاب بن اسید بود، عامل حایق عثمان بن ابی العاص بود، برین یعلی بن منبه بسود، بر عثمان و یمامه حذیفه بن یمان بود، بر بحر بن علاء بن حضرمی بود، بر شام ابو عبیده ابن جراح بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی بن حارثه بود، چنانکه گویند علی بن ابیطالب عهده دار قضا بود و به قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سالی چهاردهم

هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه در روایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سر چاهی به نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می‌کند یا آنجا می‌ماند؟ و چون می‌خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان با عبدالرحمان بن عوف را می‌فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف قام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از سردی باشد و عربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کسی نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او می‌فرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: لاجه خبر؟ قصد تو چیست؟

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت بیند چه می‌گویند.

عامة قوم گفتند: روان شو و ما را همراه پس - عمر با رای آنها هم سخن شد

که می خواست آنها را با ملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بزرگان عرب بر او فراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بفرستد و خود او بماند و سپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می خواهد و می خواهند، وگرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر بفرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا پیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای اعاز داد و مردم بر او فراهم شدند و کسی فرستاد و علی علیه السلام را که در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیاید، طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زبیر و عبدالرحمان عوف را نیز که پهلوانان سپاه بودند بخواند و در جمع سخن استاد و گفت: «خدا مسلمانان را بر اسلام فراهم آورد و دلها را مؤلف کرد و کسان را چون برادران کرد که مسلمانان همانند بیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده دار خلافت رضایت دارند و در باره او هم سخنان پیروی او می کنند و عهد دار خلافت در رای که صاحب نظران می زنند و صلاحی که در کار جنگ می اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم و صاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند، می خواهم بدانم و یکی را بفرستم و کسانی را که از پیش فرستاده بودم یا بجا نمانده بودم برای این کار احضار کرده ام.»

و چنان بود که علی علیه السلام را که در مدینه جانشین عمر شده بود و طلحه را

که با مقدمه سپاه در اعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمر بن عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی عبید بن مسعود و اتفاق مردم بارسای بریگی از خاندان خسرو خیر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحه بن عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوص برقت، پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان بن عوف داد و پهلوی چپ را به زبیر بن عوام داد، علی رضی الله عنه را در مدینه جانشین کرد، پس با مردم مشورت کرد و همه گفتند: سوی دیار پارسیان رود، در این باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت و عمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگی رای مردم بود، اما عبدالرحمان از جمله کسانی بود که او را از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان گوید: بعد از پیمر پدر و مادرم را فدای کسی نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر و مادرم فدایت، این تقصیر بر من افکن و بدان و سپاهی بفرست که قضای خدا را در باره سپاههای خویش دیده ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تو نباشد که اگر کشته شوی بازیمت شوی بپدرام که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند و شهادت لا اله الا الله بر زبان تیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود و درباره آن مشورت می کرد نامه سعد بن ابی معاذ وی در نجد عامل زکات بود، عمر می گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کجاست؟»

گفت: «شیر پنجه افکن، سعد بن مالک.»

و صاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان در ساره یزدگسود همسخن شده اند و سپاهها فرستاده اند و اهل ذمه شوریده اند، عمر بدو نوشت سوی صحرا برو

و قبایلی مجاور را پنهان و نزدیک آنها در حدود سرزمین پارسیان باشی تا دستور من به نرسد.

گوید: همچنان با شتاب بیامدند و سپاهها فرستادند و اهل دُعه سر به شورش برداشتند و حتی کسانی را پیرد و به صورت دسته‌های جدا از اول تا آخر عراق جای داد که از غصی نسا فقط طانه اردو زدند و پادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کار پارسیان مستقر را یافت اما بیمناک و ترسان بودند و جماعت مسلمانان چون شبر که به طعمه او دست‌انداخته باشند آماده هجوم می‌شدند و سران قوم آنها را به سبب نامه عمر و انتظار کمک باز می‌داشتند.

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر سعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر او را به جا گذاشت؛ هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند پدر نیز نوشت که مردم سلاحدار و اسبدار و صاحب رای و شجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت و خبر داد که خدای جمعی را برای حرکت فراهم آورد؛ نامه هنگامی رسید که عمر درباره یکی که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند او را بفرستند.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود و عمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یک هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حرم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینک آماده‌اند.

گوید: و این به هنگامی بود که کسانی در کثر مشورت بودند و به عمر گفتند:

«کسی را که باید فرستاد بافتی.»

گفت: «کیست؟»

گفتند: «شبر غران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد پیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یار پیغمبر خداست که خدا عز و جل بد را به بد محو نمی کند، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت یا کسی نسبت نیست و مردم از شریف و ضعیف در نظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها پندگان خدایند و تفاوتشان به عضو خداست که به اطاعت او حاصل می شود. بنگر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش، که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است، اگر روش پیغمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

و چون می خواست سعد را روانه کند او را پیش خواند و گفت: «وای جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پرمحنه در پیش داری که به کمالت حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بد و فیروزی از آن خواه، بدان که هر عادت را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تا به تقوی دست پایی، بدان که تقوی دو چیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بفض دنیاست و حب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بفض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق تا پیشگرو مذهب گوی را یکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسانرا دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمران دوستی کسان خواسته اند، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد او را محبوب کسان کند و چون بنده ای را دشمن دارد او را مبغوض



کسان کند . مقباس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری .»

آنگاه او را با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهار هزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه هزار کس از یمن و سمره آمده بودند ، سالار مردم سراقه حمیصه بن نعمان باریقی بود و همه از طایفه باریق و المص و غامد و دیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند ، مردم یمن دوهزار و سیصد کس بودند که نخع بن عمرو از آنجمله بود ، همه قوم از جنگاور و زن و فرزند چهار هزار کس بودند ، عمر به اردوگاهشان آمد و میخواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمیخواستند رفت و عمر جز عراقی نمیخواست و عاقبت يك نيمه را سوی عراق فرستاد و يك نيمه را روانه شام کرد .

حنس نخعی گوید : عمر به اردوگاه اوم آمد و گفتم : ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد ، با سعد بروید . آنها دل سوی شام داشتند ، عمر جز عراقی نمیخواست و آنها جز شام نمیخواستند و عاقبت يك نيمه را سوی شام فرستاد و يك نيمه را سوی عراق فرستاد .

مستبر گوید : از مردم حاضر موت و صف سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شداد بن ضمعج بود ، يك هزار و سیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند : عمرو بن معد یکر ب سالار بنی ضبه بود ، ابوسرر بن ذویب سالار جضی و بستگان حض چون جزء وزید و انس الله و امثال آنها بود ، یزید بن حارث صدابی سالار صدا و جنب و مسلبه بود که همه سیصد کس بودند از قبيله مذحج ، اینان هنگام رفتن سعد از مدینه برون شدند . از قبيله قبیس عیالان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشر بن عبدالله هلالی بود .

ابراهیم گوید : گروه قادیه چهار هزار کس بود که از مدینه درآمد : سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر .

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص میاه را بدرقه کرد آنگاه در جمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده و سخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها در سینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه‌های آن حیاست و بخشش و تسامح و نرمش، و نمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده و برای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکنی، باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز او را بی نیاز نکند. من میان شما و خدایم اما میان من و خدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را از او بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید و هر که نتواند، پیش کسی برود که بما برساند تا بی درنگ حق وی را بگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زور رسیدی آنجا توقف کن و در اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان و مردم دلیر و صاحب رای را که نیرو و سلاح دارند برگزین.»

محمد بن سوافه گوید: مردم سکون یا نخستین گروه کننده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه بن خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت و جوانان دلم سیاط را با معاویه بن خدیج دید و روی از آنها بگردانید و باز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی؟»

گفت: «از آنها تشویش دارم، هیچ يك از اقوام عرب بر من نگذشته اند که ناخوشابندتر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد و مردم از رای عمر در پاره

آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سوادان بن حمران، عثمان بن عفان و عیسیٰ الله عنه را کشت و یکی از بستگان عثمان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تنقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمک او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زروود رسید و آنجا فرود آمد. و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی نمیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فرام آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهار هزار کس از بنی نمیم و ریاب برگزید که سه هزار کس نمیمی و هزار کس ریابی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و گفت در حدود سرزمین خود ما بیست حزن و سیصد همانند و آنجا بمانند و ما بین سعد بن ابی وقاص و منی بن حارثه بودند.

منی هشت هزار کس از مردم ربیعہ داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طوایف ربیعہ که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیمانده گان جنگه پل نیز با وی بودند، از مردم یمن نیز دوهزار کس از بجیلہ با وی بود و دوهزار کس از قضاعه و طی که بعضی را بنازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن ویره بود و سالار بجیلہ جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد منی سوی وی آید و منی نیز در انتظار رفتن سعد بود منی از زحمتی که در جنگ پل خورده بود در گذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زروود بود و سران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیثان مدلی و عتیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

مهاجران گویند: به همین سبب بود که مردم در شماره سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهار هزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت هزار کس گفته‌اند، از این رو بود که هشت هزار کس در زروند فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده هزار کس گفته‌اند سه هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از تبره‌های حزن بود به حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشعث بن قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند.

گویند: همه حاضران قادسیه سی و چند هزار کس بودند و کسانی که از غنائیم قادسیه سهم بردند در حدود سی هزار کس بودند.

چون گویند: مردم یمن دلموی شام داشتند و مضریان به عراقی راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چرا مضریان گذشتگان خویشی را که در شام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمد بن حذیفه بن یمان گویند: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان به‌سورتر از مردم ریمه نبود که مسلمانان آنها را ریمه شیر یا ریمه سوار نامشان داده بودند. عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیر می‌نامیدند، رومیان را قیز شیر می‌نامیدند.

ماهان گویند: عمر گفت: «بخدا شاهان صجم را یا شاهان عرب مقابل می‌کنم» و هر چه عمرو صاحب دای و معشر و صاحب نفوذ و سخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد.

شعبی گویند: وقتی سعد می‌باید از زروند حرکت کند عمر با و نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه همد فرست که آنسجا باشد و مراقبت کنند که از آن حدود آسیبی به ثورسد، سعد، مدیر بن شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غطفی رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقر گرفت شخصی در سرزمین عرب رو بروی ابله بود که مرز و دروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شرافت مقر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین شخصی ناهبانه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به نوریسانان را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سردسته‌ای گمار و سپاهیان سالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگویی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست و در فادسیه وعده کن، مغیره بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشن ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس.

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بپایند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز عمر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر پرچمها کسان از مسلمانان با سابقه گماشت و سران گروه‌های ده نفری را از کسان برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و بر قسمتهای سپاه از مقدمه و پهلوها و پیشان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان برگماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهره بن عبدالله بن قناده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیمبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شرافت روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله بن معنم را بر میمنه گماشت. وی از پاران پیمبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه و سلم رفته بودند.

طلحه بن عبدالله را در میشان کرد که سردستانان قوم شدند.

شرحبیل بن سحط بن شرحبیل کنده را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و با

مرتدان جنگیده بود و نیک کوشیده بود بدین سبب او را قدر شناختند، از دوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بود و بدوش از جمله کسانی بود که با ابوعبیده بن جراح سوی شام رفته بود .

خالد بن عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم بن عمرو تمیمی عمری را بر دنباله سپاه گماشت .

سواد بن مالک تمیمی را به پشتازان گماشت.

سليمان بن ربيعه باهلی را بر زبده سواران گماشت .

جمال بن مالک امینی را سالار پیادگان کرد.

عبدالله بن ذی السهمین نخشمی را سالار سوارگان کرد.

و چنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستانگان پس از

سران قسمتها بودند؛ پس از آنها برچمداران بودند و پس از برچمداران و سران ،

رؤسای قبایلی بودند.

به گفتهٔ راویان ابوبکر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد

شدگان کمک نمی خواست. عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان را به کاری

نگماشت.

سعید بن مرزبان گوید: عمر مداو اتران فرستاد (اطبه) و عبدالرحمان بن ربيعه

باهلی ذوالنور را به قضاوت گمان گماشت و ضبط (اقباض) و تقسیم غنائم را به او داد

و سلمان فارسی را دهونگر و رائد (پیشاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد.

ابی عثمان نهدی گوید: مترجم قوم هلال هجرى بود و دبیر، زباده ای سقیان

بود.

و چون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کار گروهی و سری معین

کرد قضیه را برای عمر نوشت .

در آن اثنا که نامه سوی عمر رفت و جواب آمد که از شراف سوی قادیسیه

حرکت کرد معنی بن حارثه با سلمی دختر خصفه تیمی، نیم آلات، با وصیت مثنی پیش  
سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت او را یا  
شباب به زرو د، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قابوس بن قابوس بن  
منذر آنها را از رفتن باز داشته بود.

وقعه چنان بود که از ازمرد پسر ازاد به قابوس را سوی قاصبه فرستاد و گفت:  
«عربان را دعوت کن و سالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باشی  
که بدراقت بوده اند.»

قابوس در قاصبه مفر گرفت و به قبیله بکر بن وایل نامه نوشت چنانکه نعمان  
می نوشته بود و تحسین و تهیدید کرد.

و چون معنی خبر یافت از دی قار یا عتاب بیامد و شیانگاه بر قابوس تاخت و  
او را با همه کسانش از پای در آورد، آنگاه سوی ذوقار برگشت و از آنجا همراه سلمی  
سوی سعد رفتند و در شراف پیش وی رسیدند و وصیت و رای مثنی بن حارثه را به او  
دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد بسا دشمن خود و  
دشمن مسلمانان یعنی یارسیان در حال آنها جنگ نیندازد بلکه بر کناره سرزمین آنها  
در نزدیکی سنگستان به دیار عرب و نزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ افتد و از  
و اگر خدا مسلمانان را بر آنها غیروزی داد به جاهای دیگر توانست رسید و اگر کار  
صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند و در دیار عرب دلیر تر توانند رفت  
تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

و چون رای و وصیت مثنی به سعد رسید بر او رحمت فرستاد و معنی راه بجای  
وی گماشت و سفارش کرد با خاندان وی نیکی کند و سلمی را خواستگاری کرد و به  
زنی گرفت و با وی زفاف کرد.

چون دسته های سپاه هفتاد و چند کسی از جنگاوران بدر بودند و سیصد و چند  
کس از آنها که صحبت پیغمبر دریافته بودند نایبیت رضوان با جلوتر و سیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابه پسر از همه قبایل عرب.

بعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای منی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابو عبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامه عمر به سعد چنین بود:

«اما بعد از شراف یا همه مسلمانانی که همراه تواند سوی پارسبان رود در همه کارهای خویش به خدا توکل کن و از آواری بخواه. بدان که سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان دارند و نیروی بسیار و دیارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و سنگستانها سخت و دست‌یافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ و بگذرند و چون با همه قوم یا یکی از آنها رو برو شدی حمله و ضربت زدن آغاز کنی. می‌دانی با همه جمع آنها رو برو شوید و می‌دانی شما را بفریبند که مردمی فریبکار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکوشید. و چون به قاربه رسیدی، و قاربه در جاهلیت دروازه دیار پارسبان بوده و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند و از جاهای دیگر آرند که جایگاهی وسیع و آباد و استوار است و پیش روی آن پلها و رودهای صعب‌العبور است؛ می‌باید هر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های بیابان و ریگستانهای مابین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا مرو که چون خبردار شوند به جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و پیاده با همه نیروی سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایداری کنید و امیدوارم که ظفر پاید و هرگز مانند این جمع برضد شما فراهم نیارند،



و اگر فراهم آیند یا دلهای خوش نباشند و اگر کار صورت دیسگر داشت  
 و سنگستان به شمر شماس است و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک  
 و دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را بیشتر  
 و شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر و اوقتی خداوند شما را  
 و بر آنها فیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان  
 و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب و جانات و عذیب فوادم مقر  
 گیر و کساند بهر سوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این

مضمون:

اما بعد با خویش پیمان کن و سپاه را اندر زگری و از همت و  
 و پایداری سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. پایداری کنید،  
 و پایداری کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد و پاداش بانندازه  
 و پایداری می‌دهد. درباره زیرستان و کاری که در پیشی داری سخت  
 و مراقبت کن و از خدا سلامت بخواهید و لا حول و لا قوة الا بالله بسیار گویند.  
 و به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار  
 و عهده‌دار شماس است کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید  
 و از قریب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم نتوانستم نوشت.  
 و جایگاههای مستلطان را با نهری که میان شما و مداین هست برای ما وصف  
 کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم و وضع خودتان را بر من روشن کن. از  
 خدا بترس و به او امیدوار باش و نکیر مکن. بدان که خدا این کار را عهده  
 و کرده و وعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و  
 و دیگران را بجای شما نیارد.

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق و عتبیق است و در سمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیدا است که تا حیره امتداد دارد، از میان رود که یکی به بیابان می‌رود و دیگری برکناره رودی است به نسام مخصوص که تا ناحیه میان خورنق و حیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه یکی از مردابهای دبار آنهاست. همه مردم سواد که بیش از من یا مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به آنها پیوسته‌اند و برخیزد ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است و کسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریر کنند و به حبسه وادارند و ما نیز می‌خواهیم آنها را تحریر کنیم و به جنگ بکشاییم. فرمان خدا شدنی است و قضای او را سوی مقدر می‌کشاند و از اوقضای خوب و تقدیر نیک فرین سلامت می‌خواهیم. »

عمر بدو نوشت: «نامه تو رسید و مضمون آن را بدانستم، در جای خود باش تا خدا دشمن را به هرکت درآورد، بدان که کار دنیاله‌وارد. اگر خدا دشمن را هزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به مداین حمله‌بری که اگر خدا خواهد ما به خرابی آنها شود. » و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد و گمان باوی دعا می‌کردند و برای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهره بن عویره روان شد و در عذیب هجانات. اردوزد و سعد از دنبال آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتبیق و خندق، مقابل پل، مقرر گرفت. قدیمی در آن روزگار یک میل پایین‌تر از پل بود. سیف بن قعقاع گوید: عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت:

«در دل من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید او را هزیمت می‌کنید نروید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان یازی، امانی داده یا اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته که هجمی ندانسته و بنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید و از سخنگیری

«پرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمند است و نیانست حتی به خطا مایه هلاکت است و سبب تضعیف شما و نیروی دشمن و ادبار شما و اقبال او می شود مبادا کاری کنید که مایه تمقیر و هین مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جزو مقدمه سپاه قادسیه بود گوید: بعد از شراف ما را پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد و وقتی که در عذیب هجانات پیش ما رسید و این بهنگام صبحدم بود زهره بن حویه با مقدمه سپاه حرکت کرد و چون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای آن کسانی را دیدیم و بر هر یک از برجها یا میان دو کنگره می نگریستیم یکی را می دیدیم و ما با ننگ سواران بودیم و بدانیم ناکرود عمده بیاید که پسنداشتیم آنجا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم و چون نزدیک شدیم یکی از آنجا در آمد که با شتاب سوی قادسیه روان شد و چون با آنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ کسی نبود و همین مرد بود که به خدعه از برجها و میان کنگره ها به چشم ما می خورد و اینک خیر ما را می برد، بدنبال او رفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت و از پس آمد و با رسید ما راجا گذاشت و از بی مرد رفت و گفت: «اگر این خبر گیر از دست برود خبر ما با آنها رسد.» نزدیک خندق به او رسید و ضربتی زد و او را در آنجا افکند. و چنان بود که مردم قادسیه از دلیری این مرد و آشنایی او با جنگ به تعجب بودند و هیچ کس پر دلتر و جسورتر از این پارسی ندیده بود و اگر مقصد وی دور نبود زهره به او نرسیده بود و از پای در نیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزها و تیرها و جعبه های چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته ای فرستاد و گفت به اطراف حسیره هجوم برند ، بکیر بن عبدالله کبشی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قبی، نیز در آن میانه بود با سی کسی از دلیران قوم که بر رفتند و از سلیحین گذشتند و هل آن را ببردند و آهنگ

حیره داشتند.

در انانای راه سر و صیدها شنبیدند و دست به کاری نرزدند و نهان شدند. بینند که چیست و همچنان بیورند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبر گیر بودند و توجیهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر آزاد مرد پسر آزادیه مرزبان حیره را که عروس امیر صنین بود به خانه وی می بردند. امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همسراهای عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نعلستان در کمین بودند و بارونه بر آنها گذشت و بگیر به شیرزاد پسر آزادیه که مابین سواران و بارونه بود حمله برد و او را از پای در آورد. سواران گریزان شدند و بارونه را با دختر آزادیه با سینه زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت یا چندان چیز که کسی قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد و صیحگاهان باغتابی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب عجانان پیشی سعد رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند سعد گفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرو دارند.

آنگاه سعد غنایم را بر مسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت و بقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنشان باشند و کسانشان را نیز به آنها پیوست و غسالبن عبدالله ثنی را سالار گروه کرد.

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت و در قدسیه مقر گرفت. زهره نیز در مقابل بل عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد، سعد خبر دسته بگیر را و اینکه در قدسیس فرود آمده بفرستاد و یکماد آنجا بیور سپس برای عمر نامه نوشت که قوم دشمن کسی

و ا سوی ما نفرستاده و ندانسته ایم که یوای جنگی کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواندیم نوشت، از خدا فسیروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی بهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته ایم که سوی آنها خوانده می شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می خوانند.»

بعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل غرات فرستاد و او تابشان برقت، به جستجوی گوسفند و گاو بود اما بدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگیرختند و در بیشه ها نهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه ای مردی را بگیرفت و از او پرسش کرد و جای گوسفند، گاو می جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی دانم» اما او چوپان چهار پائانی بود که در آن بیشه بود و گاوی بآننگ برآورد که بخدا دروغ می گوید اینک ما یم، عاصم وارد بیشه شد و گاو آن را براند و سوی اردوگاه آورد که بعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در راه و فراوانی بودند.

و چنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که بزبدین عمرو و لید بن عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاو آن را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می گوید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده ای و ما نبوده ایم چنین باشد»

گفت: «راست می گوید، کسان در این باب چمی گفتند»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رهائی خدا و شکست دشمن ما

خبر می داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیزکاران بوده اند.»

گفتند: «ما خفایای آنها را نمی دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنبال ما»

رضیت تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی داشت، هیچکدامشان به ترس و خشم و خیانت منسوب نبودند و این غزای گاوان بود.

سعد دسته ها مابین کسکروانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدتها در رفاه بودند و نیز خبرگیران سوی مردم حیره و سوی صلویه فرستاد که اخبار پارسیان را بداند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارغنی را به کار جنگ گماشته و سالاری سپاه به او داده و قضیه را برای عمر نوشت و عمر بدو نوشت که از خبرها که بتو میرسد و سپاه که سوی تو می فرستند فکرا را مباحث ، از خدا کمال بخواه و بدو توکل کن و کسانی از مردان با مهابت و دای ردایر پیش وی فرست که او را دعوت کنند که بعد از دعوتشان را مایه و هن دشمن و شکست آنها کند و هر روز برای من نامه بنویس .

و چون رستم در سابط اردو زد این را برای عمر نوشتند.

فیس بن ابی حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی سابط آمده در اردوگاه خویش به فراهم آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در سابط، این سوی مداین اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «ارستم در سابط اردو زده و با سپاه و فلان و نیروی پارسیان آهنگت ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواستدای و از خدا که من می خواهم و به او توکل می کنیم ، فلان و فلان را فرستادم و چنانکه گفته بودی»

سمید بن مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعد بن ابی وقاص تنی چند کسان معتبر و صاحب رای و تنی چند مردم با مهابت و مشخص صاحب رای را برای فرستادن فراهم آورد. مردم معشیر و صاحب رای و کوشا نعمان بن مقرن و بسر بن ابی رهم و حمله بن جویه کنانی و حنظله بن ربیع تمیمی بودند و غرات بن

حیان عجلنی و عدی بن سہیل و مغیرہ بن زرارہ بن نباش بودند، مردم ہر عہایت و مشخص و صاحب رای عطار بن حاجب و اشعث بن قیس و حارث بن حسان و عاصم بن عمرو و عمرو بن معدیکرب و مغیرہ بن شعبہ و معنی بن حارثہ بودند کہ آنها را سوی شاہ فرستاد .

ابو اہل گوید: «سعد پیامد تا در قادسیہ مقرر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی دانم شاید بیشتر از هفت ہزار کس یا در این حدود نبودیم، ہزارگان سی ہزار کس یا در این حدود بودند و بہ ما گفتند: عہدہ و تیرو و سلاح ندارید، چرا آمدہ اید، برگردید.»

گفتیم: «بر نمی گردیم»، از دیدن تیرہای ما می خندیدند و می گفتند: «دوگ، دوگ و آنرا بہ دوگ نفروسی همانک می کردند.

گوید: چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید کہ معلوم دارد برای چہ آمدہ اید»

مغیرہ بن شعبہ گفت: «من می روم و سوی آنها رفت و با رستم بر نجات نشست و پارسیان بفرہند و بانگہ زدند ،

مغیرہ بن شعبہ گفت: «این مرا رفعت بغرود و از قدریار شمانکاست»

رستم گفت: «راست می گویی، چرا آمدہ اید؟»

گفت: «ما مردمی در زاد ضلالت بودیم خدا پیغمبری سوی ما فرستاد و بہ وسیلہ او ہدایتمان کرد و بہ دست وی روزیمان داد و از جملہ چیزہا کہ روزی ما کرد دافع است کہ گفتند در این دیار می روید و چون آنرا بخوردیم و کبہ سان خود بخورایم گفتند: از این نمی توانیم گذشت ، ما را بہ این سرزمین جای دہید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شمارا می کشیم»

گفت: «اگر ما را بکشید بہ بہشت می رویم و اگر ما شمارا بکشیم بہ جہنم

می‌روید: و با جزیره بدهید»

گفت: «چون گفت: با جزیره بدهید، بفریزند و بانگ زدند و گفتند: «ما را و شما صلح نیست»

مفید گفت: «ما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

دشمن گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم»  
مسلمانان عقب کشیدند تا پارسایان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیشان کردند.

عبد بن جمش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و مدبر را نگذاشته بودند يك کيسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است» گوشه پختیم و از آن در دنگ ریختیم امامزه نداشت. يك مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عریان غلای خود را تپاه مکنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در مقابل نمک این پیراهن را بگیرید؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور ازمی رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که فیست پیراهن دودرم است.

گوید: من نزدیک یکی بودم که دو بازو بند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و قاصرات رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوشی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالصلاح بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کناره دجله رفتند، بعضی‌ها از کسلوازی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سنگ و گربه



هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم بن عتبہ بر مقدمه سپاه سعد بود و در محل فرید به آنها تاختند.

ابو وائل گوید: عمر بن خطاب حذیفه بن یمان را بر مردم کوفه گماشت و مجاشع ابن مسعود را بر مردم بصره گماشت.

مغیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه برون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند و یزدگرد را دعوت کنند ابنا از رستم گذشتند و به یزدگرد رسیدند و نزدیکی اسبان بر حنّه ایستادند و اسبان یذکی که همه شیهه می زد، و اجازه خواستند که آنها را بداشتند. یزدگرد کسی پیش وزیران و سران سرزمین خویش فرستاد و مشورت کرد که با آمدگان چه گوید و چه بگوید، مردم خبر یافتند و پیش آمدند و به آنها می نگریستند که جامه های دوخته و برد به برونزایانه های کوچک به کف و پاپوش چرمین به پاداشتند و چون قوم درباره آنها همسخن شدند اجازه یافتند و آنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان عصبی به نقلی از یکی از سران فسادیه که سلعانی نبله اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عسرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می نگریستند و من هرگز بجز آنها ده کس را ندیدم که به دندار چون هزار باشند، اسبان شان در هم می آویخت و به هم می خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبان شان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی مردی بد رفتار بود و نخستین کاری که در میان رفت این بود که میان خود و آنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بپرس این روپوشها را چه می نامند؟» و او از نعمان که سر فرستادگان بود پرسید: «این روپوش نوچه نام دارد؟»

گفت: «برده»

و این را به فال بد گرفت و گفت: «برد جهان»  
 رنگ پارسبان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.  
 آنگاه گفت: «درباره پادشاهان از آنها پرس.»  
 ترجمان گفت: «این پادشاهان را چه مینامید؟»  
 نعمان گفت: «نعال»

و او همچنان فال بنزد و گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»

آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارد؟» گفت: «سوط» سوط  
 (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.

گفت: «پارس را سوزانیدند خدایشان بسوزاند» برای پارسبان فال بد می‌زد  
 و آنها از گفتار وی خمین می‌شدند.

در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها  
 پرس چرا آمده‌اید و محرك شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟  
 شاید چسبون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت  
 آورده‌اید؟»

نعمان بن مفرن به همراهان خویش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ  
 گویم و اگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»  
 گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفته این مرد گفته ماست»

نعمان سخن کرد و گفت: «خدا هروجل بر ما رحمت آورد و پیگیری فرستاده  
 ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند.  
 در مقابل قبول دعوت وی و عده شهر دنیا و آخرت به ما داد، هر قبله‌ای را که  
 دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گرفتند و به  
 خواص به دین وی در نیامدند و چندان که خدا خواست بر اینحال بود. آنگاه فرمان  
 یافت که با عربان مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند،

یا نایدلخواه و ناخشنود یا بدلخواه و همگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین بخودمان میخوانیم که نیک را نیک شمرده و زشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می شوید که از دیگر تر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میبستانان میگذاریم و شما را به بیعت میخوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز میگردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان بمانید، میپذیریم و از شما حمایت می کنیم و گرنه با شما می جنگیم.

گوید: یزدگرد سخن کرد و گفت: «روی زمین قومی نیره روزن و کم شمارتر و باختلاف نژاد شما نمی شناسم. چنان بود که ما دهکده های اطراف را می گماشتیم که به شما پردازند و پارسیان به جنگ شما نمی آمدند و شما طمع مغایله با آنها نداشتید، اگر شما را بشتر شده مغرور بشوید و اگر از تنگدستی آمده آید نایب وقت فراتانی، آذوقه برای شما مقرر کنیم و سران را حرمت کنیم و شما را جامه و هبم و یکی را پادشاهتان کنیم که باشما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیره بن زراره بن تباش اسپندی برخاست و گفت: ای پادشاه، اینان سران و بزرگان عربند و اشراف قوم که از اشراف شرم کنند که اشراف حرمت اشراف دارند و اشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه را که فرمان داشته اند با تو نگفته اند و همه آنچه را که گفته ای پاسخ نداده اند و نکو کرده اند که از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار! آنچه باید بگویم و آنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ما گفتی کس از ما تنگدست تر نبود، گرسنگی ما گرسنگی نبود، سوسکه ها و جمل ها و غنچه ها و مارها را می خوردیم و آن را غذای خویش می پنداشتیم.

منزلگاه ماکف زمین بود و جزبشم شتر و گوسفند که می رختیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم و به یکدیگر هجوم بریم. دختر خسویش را زنده به گور می کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتیم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود و نسب و وضع و مولد وی را می شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین ما بود. شرف وی از همه برتر بود. و خاندان وی از همه بزرگتر و قبیله وی از همه بهتر و خود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود و راستگوتر و خردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یک همسن وی نپذیرفت که پس از او جانشینش شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، او راست می گفت و ما دروغ می گفتیم، او زیادت یافت و ما نقصان یافتیم و هر چه گفت رخ داد و خدا تصدیق و پیروی وی را در دلمای انداخت و واسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که هر چه به ما گفت گفتار خدا بود و هر چه فرمان داد فرمان خدا بود. به ما گفت که پروردگارتان می گوید من خدای یگانه ام و شریک ندارم. وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیز ها یجز من فنا شدند، من همه چیز را آفریدم و همه چیزها به سوی من باز می گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می رهانم و در خانه خویش، خانه آرامش، جای می دم به شما نشان دهم و ما شهادت می دهیم که وی حق آورد و از پیش حق آورد و گفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره ور است و هر که دریغ کند، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خسودتان حمایت کنید و هر که بداد با وی جنگ کند که من داور شمایم، هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم. اکنون اگر می خواهی جزیه بده و تسلیم باشی و گر نه شمیر در میان است مگر آنکه مسلمان شوی و خویشنت را نجات دهی. »

شاه گفت: «یامن چنین سخن می‌کنی؟»

گفت: «ها کسی سخن می‌کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بوده این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاک بیاورید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین بیرون شود. و به عربان گفت: «پیش بار خود باز گردید و به او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که عسرت دیگران شوید آنگاه وی را سوی دیار شما می‌فرستم تا با شما بدر از آن کند که شاهپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خیم شده بود تا بار خاک را بر گیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور ایشانم، خاک را بر من باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» و خاک را به گردن وی بار کردند که با آن از ابوان و خانه‌درآمد و پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد آنگاه با شتاب برقت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدس گذشت و گفت: «امیر را مرده ظفر دهید که انشاء الله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برقت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «خوش شدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ما داد.»

آنگاه پاران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود.

و چنان شد که کارشاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه

سخت آمد و رستم از سابط پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جوینا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟

شاه گفت: «منی دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جویاتر و سخندانتتر از شماستند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند وعده ای به آنها داده شده که یا بدان دست می یابند یا در راه آن جان می دهند. ولی سرشان از همه اجمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاک به او دادم که بر سر خود نهاد و بیرون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این راهه فال نیک گرفته و بیشتر از یاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خشمگین و غمگین، از پیش شاه در آمد و کسی به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به او دست نیافتند خدا زمین و فرزندان شما را خواهد گرفت.»

فرستاده از حیره باز گشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «ای گفتگوی این قوم سرزمین شما را می بردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند» و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پارسیان را بیفزود.

بعد پس از رفتن فرستادگان سوی یزدگرد، دسته ای فرستاد که برفتند تا به نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند. سوادبن مالک نیمه سوی نجاف و فراض رفت که نزدیک آنجا بود و سپید - چهارپا از امرو و خسر و گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود.

و چنان شد که آزاد مرد پسر آزاد به به طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن مالک و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و بریل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند.

و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار رغبت بردند که گندم و جو و خرما و حیوانات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته هابری گرفتن گوشت فرستاده می شد که از گوشت نام می گرفتند. از جمله غزاهای گوشت، غزای گاو و غزای ماهیان بود. و نیز مالک بن ربیع بن خالد ثیمی، وائل بن ابراهیم نعمان ثیمی ربیعی فرستاده شدند که بر فیوم حمله بردند و شتران بنی تملب و نمر را بگرفتند و با همراهان آن برانندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان شتران را کشتند و گوشت را روان شد.

عمر بن حارث نیز سوی نهرین حمله بود و بر در سور اگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شبلی که اکنون شهر زیاد است برانندند و به اردوگاه آوردند. گوید: در آن هنگام جزو نهر آنجا نبود.

از وقتی که خالد بن عمار آمد تا وقتی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دو ماه و چیزی در قادسیه بماند تا فبروزی یافت.

از حوادث پارسیان و عربان از پس یوسف این بود که انوشکاف پسر هرید از سواد بصره سوی مردم غسی می رفت که مستورد و عبدالله بن زید سالار قیره ریاب تمیم و جزء بن معاویه و ابن فایقه دو سالار قیره سعد تمیم و حسن بن نیاز و اسود بن شبایه دو سالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شب دو سالار قوم حنظله تمیم را هاش را پیشند و او را بکشتند و چون سعد بیامد آنها و مردم غسی و همه این طوایف بدو پیوستند.